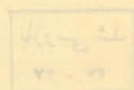



۱۴۱۷۵









بسم الله الرحمن الرحیم

حسن ابتدای هر سخن بیان حمد سخن آفرینی است که بدیع بیان را به بیان معانی بدیع ان من البیان لسحرا طراز ایضاح بخشاده وجمع المؤتلف والمختلف فراید اشرف خلقتش را بتکمیل خلق الانسان علمه البیان تفسیر ایجاز بداده براعة الاستهلال دفتر حمتش ندای الستی وعنوان اطراد التفاتش پیوند هستی ابداع آفرینش سلامة الاختراع مقرون وبسط حسن النسق جهان بنمایش بحسن اختتام مشحون ائتلاف مفردات ممکن که واجب دقت آفرید کاری اوست بتفریق مشاکله از ترشیح ربوبیتش ترتیبی مرتب واختلاط ذرات ماسوی که وظیفه صنعت صانعیت اوست بتشبیه اثر مشابهه از قلم صنعش ترکیبی مرکب بی استثنا جمع جهان از تقسیم عطیتش بهره ور وبی موازنه طاعت وعصیان اصناف امم از تسهیم کرمش کامیاب عقد مزاوجه ذرات آفرینش بمناسبه ومراعات النظیر کرده ذره ذره هر ذره از دگان گوهری بترصیع منثور لآلی

هر موجود از رشته نظم وتسمیط جناس جهان چنان ملحق کرده که بتصحیف مصحف نشود وبتحریف محرف نگردد یا من دل علی ذاته بذاته وتنزه عن مجانسة مخلوقاته

لمؤلفه

ای پدید آور صباح ورواح   جاعل اللیل فالق الاصباح
از تو ذرات بر تبایند   همه رطب اللسان توحیدند
گرچه زین جلوه وخود آرایت   هم خود هستی دلیل یکتایت
اندرین صنع واین جهان سازی   خود بخود نرد عشق میبازی
خویشتن مظهر صفات خودی   خود بذاته دلیل ذات خودی

ودرود وشجون نزاهت بر روان مبلغی که کلام الجامع تبلیغش از بلاغت بر بلغای جهان اشارت تهکم رانده واز استدراک عنوان فصاحتش اندیشه فصحای دوران باتفاق فرومانده وجودی که سبعه معلقه افلاک را بخطاب لولاک از وجود باشرفش شرف وجود است وسبعه معلقه آن خانه پاک را بمدلول لو اجتمعت الجن والانس بکلامش از رتبت واز ذلت فرود بار رتبت ان من الشعر لحکمة آن بر تقش

که وما علمناه الشعر وما ینبغی له ان هو الا ذکر وقرآن مبین

اوصافه انجبت للذاکرین لها   فی کل آن فی بیانی ثم والقلم
بلا خلو الدهر استحارة   من الفنا لم یکن یوما بمنعدم
آن بزمین قبله افلاکیان   بر فلک امید که خاکیان

لمؤلفه

همین آیت الله در بحر جود | سحاب سخا آفتاب وجود

ضیابخش شمس فلک روی او | مه نو مثالی ز ابروی او

پدیدآور رازهای نهان | وجودش سبب بر وجود جهان

معلم بعلم رموز ازل | کلید تمام کنوز ازل

علة الخلق مظهر الانوار | علم الحق محمد المختار

کمربخشای قبهٔ کبری | سیر فرمای الذی اسری

آن گذشته برتر از سپهر سنی | ابطحی تهامی مدنی

شه گردون جناب عرش سریر | نبی امی بشیر نذیر

محفل آرای منظر الاعلی | مجلس افروز بزم او ادنی

از جهان جهان خدای سلام | بر روان تو ای امیر انام

و علی اهل بیتک الابرار

و علی اولیائک الاخیار

اللهم صل علیه و آله و عترته و اصحابه و عشیرته صلواة لا تنقضی بانقضاء الدهور
و الایام و لا تنقطع بانقطاع الشهور و الاعوام و سلم علیه و علیهم تسلیماً
دائماً مبارکاً کثیرا

مقدم بعد ذکر الله ذکرهم | فی کل بدء و مختوم به الکلم

ان عدا

ان عد اهل التقی کانوا ائمتهم | او قیل من خیر اهل الارض قیل هم

در محامد ذات همایون مالک الملوک خدیو جهانبان خاقان گیتی ستان زیب بخشای
اورنگ جم مالک الرقاب عجم فروزندهٔ دیهیم و گاه فرازندهٔ چتر و کلاه
ذو القرنین اعظم ابو الفتح و النصر سلطان عصر که ملکش فزون است از حد و حصر

لمؤلفه

از آن روز دوران ز فتنه برست | که شه ناصر الدین بشاهی نشست

کس از چرخ انجم نداده نشان | شهی همچو خاقان گیتی ستان

بعهدش چنان ملک پدرام شد | که ایام او فخر ایام شد

خداوند بنشاند از لطف و جود | به بستان قدرت نهال وجود

چنین باغبانی بباغش بهشت | که خرم کند همچو باغ بهشت

بملکش جهان جغد اندر عذاب | از آن رو که جائی نجوید خراب

ستم می نکرده دولت اندر جهان | مگر آنچه کرده است با بحر و کان

ز بس کرد بخشش برون از حساب | نه زر ماند در کان نه گوهر در آب

همی خواند می نامهای کهن | ز آثار و رسم ملوک زمن

بآن پادشاهی که شاه و گدا | بدرگاه او می برند التجا

کسی شاهی بدین سیرت و رسم و داد | ندارد همی خاطر چرخ یاد

بعهد شهان بود بس گیرودار | کمان و کمند و سلاح و سوار

یکی ملک فارغ ز دشمن نبود ز غارتگران یک تن ایمن نبود
چنان دیو و دد درهم آشوفتند تره تارک کید کر کوفتند
کند آنچه روزی بتدبیر و هنگ نکردند شاهان بصد سال جنگ

چنان عدلش آرام داده جهان
که مرغی نمی جنبد از آشیان

لو کان ذو القرنین اعمل رایه لما اتی الظلمات صرن شموسا
او کان صادف رأس عازر سیفه فی یوم معرکة لاعیا عیسی
او کان لج البحر مثل یمینه ما انشق حتی جاز فیه موسی

و ذکر ملکی بصفات ملکی ذات اقدسش باشیم قدسی ظل الله الممدود فی الارضین **از مؤلفه**

بچرخ انجمش چشم غایت باز سد روزی ازآن هر شام با صد دیده امید وارانه
بعالم هر آنچ آفریده که هست بحاجت برش کربرآرند دست
نه بیستند جز دعوت مستجاب نگیرند جز بدرهٔ زر ناب

بزند تیغش یقین آجال کند دعوت بید ریغش قسمت ارزاق دهد

لطف او آب کوثر است و نعیم قهر او نار دوزخ است و جحیم
هو الذی یزل الایام منزلها ویقل الدهر من حال الی حال
جهان تنگ بسنانش مرا فریده خدای که چون برز گیتی بلرزد از زلزال

فیقطر یوم الجود من کفه الندی ویقطر یوم البوس من کفه الدم
فلو ان یوم البوس لم یثن کفه من الناس لم یصبح علی الارض مجرم
ولو ان یوم الجود فرغ کفه لبدل الندی لم یبق فی الارض معدم

نگارندگان نامه های باستانی را هر یک بخصایل سلطان عصر خویش بسط مقال است واطناب اقوال با آنکه غالب بمبالغه مقرون بلکه باغراق وغلو مشحون است آن محامد که نگاشتندی و آن محاسن که برشتندی معدود است از آنکه فضایل آن خسروان محصور مرا چون رسد صفات این ذات مبارک نگاشتن که از عد احصا افزون است

وازحوصله شمار بیرون

لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی
گر شود کاغذ و کاتب فلک و جمله ملک ور شود کلک و مرکب همه اشجار و بحور
بی تامل بنویسند بصد استعجال از دم صبح ازل تا بگه یوم نشور

ازکتب خانه اوصاف جلالش بی شک
عشر اعشار یکی سطر نگردد مسطور

باکاوش چون شباهت دهم وباسکندرش چون مشاکلت رانم
زین دیده شد و از و شنیده فرق است شنیده تا بدیده
تعالی الله ماشاء و زاده الله ایمانی ما فریدون فی التاج ام الاسکندر الثانی

ام الرجعة قد عادت الینا بسلیمان اللهم ضاعف جیشه واید عیشه
ای بزرگ شهریار جهان خدای بخال عدل بنشاندی و بیخ ظلم برکندی و داد
رعیت بدادی و جهان عمارت کردی و ابواب خزاین بر حاجتمندان و مستحقان
و خیل و حشم و چاکران و خدم بفضل برگشودی چنانچه بباشدی خراج بیشتر از مملکت
بر آن عطیت یاد فا نکردی دعای پاکان جز زجان پاکت باد لمؤلفه

بس نکو رسم و راه بنهادی   بس نکو داد خسروی دادی
بر تو پاینده باد بر جهان   چتر جهانبانی و تاج کیان
قرنها بر شوی برین فرگاه   خسروانت ستاده بر درگاه
مطربانت بپیش بسته رده   بر نوروز و مهرگان و سده
چون ترا جشن مهرگان سازند   مهرگان بزرگ بنوازند
بر کشندی فرو فیروزیت   گاه نوروز راه نوروزیت
چون برآورنگ برشوی چنگی   بر نشاط تو سازد اورنگی
از بر تخت طاقدیست چنگ   کشد از تخت طاقدیس آهنگ
گاه کیخسروی چو سازی جای   راه کیخسروی برآرد نای
بر مشکوی چون نشینی شاد   رسم مشکویه بر نهد بنیاد
چون بیاری کلید روم بچنگ   قفل رومی برآید از آهنگ

بس شنیدی عراق و اسپاهان   وان نواها که بود دلخواهان
باش تا خود زگردش دهری   بشنوی بانگ ماوراءالنهری
چنگیانت مخالف اندازند   چنگیانت مخالف آغازند
هر کجا یک حصار برکنند   نغمه از حصار در فکنند
بر بساتین مرو رود و هری   بر نشینی بلالهای طری
بر بغداد و مصر رانی پیل   شارساها کنی بدجله و نیل
هم ز قیصر خراج بستانی   هم ز فغفور تاج بستانی
هم بانطاکیه کشانی خیل   هم زافریقیه برآری ویل

جهان بر چنین جهانبان بنازد و افسر و اورنگ بر چنین ملک عادل بالد دل دیا دل
تاجبخش تاجستان ببالد ساکنین زمین دعای شاه جهان گویند قدسیان آسمان
درود فرستند لمؤلفه

تا فلک هم بوجودش چو زمین فخر کند   قبه خرگه افراشته بر تارک ماه
آفرینش همه اندر پی تعظیم ویند   چرخ زیر وی همی آمده با پشت دو تاه

لمؤلفه ای رایت چرخ گرد اختر سای   پیوند بنصرت و ظفر کرده
همه وش درفش کاویان گشته   ده آک هزار بی مقر کرده
وان داور جاکر آفریدون را   بر مسند ملک مستقر کرده

ای افسر پر فروغ جمشیدی — آویزهٔ خود در و گهر کرده
گوهر بهای ملک هفت اقلیم — آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته — جا بر سر شاه دادگر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو — از برق شتاب تیزتر کرده
هم پویه بصرصر وزان گشته — کوه و در و دشت پی سپر کرده
هم تک بتکاور قضا رفته — همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی — ز اندیشه گذار تیزتر کرده
ره را همه با صهیل پیموده — پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چار سم خاراکوب — وان ماهی و گاو را خبر کرده
ای نیزه‌کشان موکب منصور — بر نیزه سران خصم بر کرده
وز میوهٔ کلهٔ عدوی ملک — دشتی نی خشک بارور کرده
ای نوبتیان درگه عالی — گوش فلک از خروش کر کرده
ای تیغ فرو برفته در مغفر — وز دامنه زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر — سر از دل باختر بدر کرده
ای قبهٔ خرگه فرا رفته — جا بر سر قبهٔ قمر کرده
نازیده همه بدان جهان‌بخشی — کافاق چنین بزیب و فر کرده

بالیده همه بدان جهانگیری — کاقبال به پیش راهبر کرده
نی نی که به پیشی همی اقبال — خود در پی رایتش سفر کرده

خدای جهان این سایهٔ خویش بر سر جهانیان پاینده بدارد و مهرش تابنده کنان هر دمی فزون کند و از آتش یمانی پرند آبدارش خرمن عمر دشمنان ملک بسوزاند

لمؤلفه

بر اعدا ظفرمند و منصور باد — ز دوران او چشم بد دور باد
ای شاه زمانه ناصرالدین — ای آیت اقتدار و تمکین
ای نیر اعظم سمای الهی — رونق ده تاج و تخت شاهی
فرمودنی چو رخت بربست — بهتر ز نمود و عهد عدل است
نامی که برده از عدالت — بر عهد تو می‌کند دلالت
چندان پایی که چرخ انجم — تعداد قرون تو کند کم

بقیت بقاء الدهر یا کهف اهله
و هذا دعاء للبریة شامل

لمؤلفه

شاه را عمر پایدار بود — تا جهان او جهان مدار بود
کلک صدر جهان جهان گیرد — تا جهان زینت جنان گیرد
تا که دور زمان نگردد دور — تخت از شاه و مسند از دستور

معدلت گستر جهانبانی که جهان از اعتدال عدلش طراوت جوانی است

و جهانیان را از مکارم کرمش اساس کامرانی لمؤلفه

پیش کلکش فروترین ز عبید | ابن عباد هست و ابن عمید
فضل و جعفر و بندهٔ در او | معن و یحیی نوال پرور او

ثانی آصف سلیمان بزرگ دستور جهانبان **میرزا علی اصغر خان صدر اعظم**

زین الله سرایر الوجود بوجوده و افاض علی البرایا بعدله و جوده

فلک خمیده کند قامت از پی تعظیم | بر آستان رفیع علی ابراهیم

لقد احیا المکارم بعد موت
و شاد بناءها بعد انهدام

از آن روز که اکرام لاکرمین کف را داور او وسیلت رزق گیتی ساخته کرمش نام فقر بر انداخته

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان | یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
و گرنه هر دو ببخشیدی او بروز عطا | امید بنده نماندی بایزد متعال

تعوّد بسط الکف حتی لو انه
ثناها لقبض لم تطعه انامله

ولو لم یکن فی کفه غیر نفسه | لجاد بها فلیتق الله سائله

هر سرافراز را که رتبهٔ سرافرازی است از آن است که وقتی سر بر خاک آستانش سوده و هر خواجه را که مقام خواجگی است چنان است که روزی

در شمار بندگانش بوده

لمؤلفه
بس سر سرکشان بخاکش پست | بر زمینش نه پایگاهی هست
روزی او گر بخاک گیرد راه | گهر آرد زمین بجای گیاه

چنانچه روزی جهانیان بر کرمش مقدر نظم جهان بر قلمش مقرر است زی آن کلک گهربارش که اجرای مرام و انجام مهام را با اراده توام کند و در مصالح امور ملک و ملت بجان بخشی اعجاز عیسی بن مریم کند

قلمی کو بمهر انگیزی | لمؤلفه | باشدش همچو نی شکر ریزی
بنماید که غضب را سانی | چون عصای کلیم ثعبانی

لمؤلفه
بحبر وی و قلم ملک را کند ایمن | نه با صفوف جیوش و نه با هجوم سپاه

شه آنچه پایهٔ او دیده است داده بدو
بصیر تر ز همه دیده هاست دیدهٔ شاه

محاسن شیم و بسط نعم و دست کرمش صنایع مبالغت و اغراق و غلو از گفتار شاعران دست کر نبرده را زروی کانچه برتر از اندیشه خصایل ستوده و صفات مرضیه اش را بستایند در آن ذات کریم مبالغت و اغراق و غلو نباشد

و من قال ان البحر و القطر اشبها | نداه فقد اثنی علی القطر و البحر

گر قدر او مثال کنم من بر آفتاب		این مدح آفتاب ز تعظیم شان اوست

ساحت درگهش مطاف نیازمندان و بزرگ آستانش امیدگاه درویشان

چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا		چو باره داغ نهد داغ اوست للزوار

زر بر مستحقان بفشاند و سلامت شاه جهان از خدای جهان آفرین
درخواست کند

لو لم یکن فی الارض الا درهماً		ومدحته لاتاک ذاک الدرهم

آفرین بر چنین حق‌شناسی که رضای خدای بجوید پاس رفاه رعیت بدارد حق نعمت ولینعمت خویش شهریار دادگر را بخدمت بگذارد و در اجرای اوامر همایونی و انجام مهام ملک بروز و شب چندان قلم برزند و نگارش کند که غالباً چشم مبارک جهان‌بینش بضعف و خستگی قرین است عجب‌تر آنکه با مشاغل مهام از دقایق و امعان نظر در هر قبیل از هر قبیل که باشد مجاهدت کند و در کار خرد چون بزرگ امور نظر اندازد بر متهوران و جباران و خائنان بچشم سخط بیند بر نکوکاران و راست روشان و خدمتگذاران صدق پیشه دولت لطف بی عدد راند بدولت‌خواهی خداوند تخت و تاج در حفظ شمار دخل و خرج خراج بس جهد موفور و سعی بلیغ نماید علما و دانشوران و فاضلان و هنرپیشه‌گان را توقیر کند و بس عزیز دارد و بی‌حساب بخشد با آنکه در طبع زمان فضل را بازاری و علوم ادب را

خریداری

خریداری نیست بس رعایتها کند که این متاع فاسد و این بازار کاسد نگردد و از آن باشد که ذات بی‌همال با شرفش سرآمد فاضلان و دانشوران و هنرمندان دوران است بلی چون صاحب عیار گوهر کس باید تا پایهٔ بوطیب متنبی و بوبکر خوارزمی شناسد

استغفر الله العظیم لانّنی		شبهت بالنزر القلیل الاکثرا

ازین تشبیه در حضرتش بس شرمسارم

لمؤلفه

چون متعارف نشود نقرهٔ خالص برصاص		چون مرادف بشود عنبر سارا برماد

سبب تألیف کتاب چنان است که وقتی در محفل قدسش که انجمن مقربین بندگان و خواص دانشمندان بود از سخن سخن برفت و بس بخواندند از گفته‌های باستانی از فحول اوستادان سلف کتاب نوشین روان گفتهٔ این بی‌مقدار را که در سلطنت نوشیروان است و چندی بود تا بحضرتش برده بودم بخواست و برگرفت و بر انجمن ورقی بزبان گوهربار بخواند از آن تلطف که در دو کتاب فردوس برین و جنت عدن نگارش سابق این بنده بفرموده بود و صد هزار بار فزون لطف و عنایت راند و با گفتارهای باستان برابر نهاد و بفرمود از گفت نظامی اوستاد گنجوی بشیوائی هیچ کم نیاید و چند کرت این سخن بلفظ عالی رفت این بفرمود و چندان بر فرازی این بندهٔ خویش مبالغت براند که چون مجلس بپایان آمد بندگان

که می بودند و می بشنودند بیامدند و تهنیت راندند و در همان محفل بدین مناسبت
از مدحتگران خاصش سخن برفت و معروض داشتند که بس لآلی آبدار و گوهر
شاهوار از گفتار اوستادان که هر یک چه از بزرگان و چه از صنف شاعرانند
بمدیح و ستایش آن وجود بی مثال منثور است و بتفرقه صواب چنان باشد که
امر عالی رود تا مجموعه و دفتری فراهم کنند و هر آن چامه که اوستادان را
بستایش آن ذات بی همال رفته است و سحر مبین حلال کرده اند و در آن دفتر
انتخاب و مجموع رود تا سزای سخن و حق سخنوران نکو گذارده شود با آنکه در آن طبع
پاک ستایش پسندیده نیست و بمروت افتاده که بدیدی چون شاعران چکامه
سرایند بتغزل و نسیب لطفها رانده چون بتخلص و مدیح رسد اشارت بر ختم کنند
از آنکه سخن را رونقی فزوده باشد و نام معاصرین سخنوران بجای بماند ملتمس بندگان
بپذیرفت و تالیف این مبارک دفتر بر این بنده خویش حوالت فرمود هر چند
ستایش و مدایح ذات و صفاتش را آنچه فزون از قرنی است در آفاق
میسر آید بدست کردن نشود و در هزار دفتر نگنجد لیکن بمفاد ما لا یدرک کله
آنچه از منتخب گفتار بزرگ اوستادان بدست آرد در این مبارک نامه بنگارد
لیکون تذکرة فی المجلس العالی تلحظها العیون العالیة و تسمعها
الاذن الواعیه

لمؤلفه

ای سر سرکشان بخاک تو پست / وی همه هستی ز جود تو هست
دانش از آن بهره که تو شناخت / کاهل دانش کسی بجز تو نیافت
سیم بر خوانت باید از فرخار / ساحت زنگ زنگی آرد بار
جز مدیح تو مدح کس نکنم / پیش گل رو بخار و خس نکنم
گر بطبعم بکس نکته قرین / بحر را بهره نیست از تحسین
همچو موری بشوق و صدق و ولا / هدیه آورد میت ران جراد
پیش گنجی سکه درم چه بود / گلبنی در بر ارم چه بود
نکند جلوه قطره در عمان
چه بود قدر زیره در کرمان

بسمه سبحانه و تعالی

نخستین زینت سردفتر این کتاب همایون این بلند اشعار که از نوادر و فراید
طبع مبارک آن جهانبان و از نتایج افکار ابکار عنفوان شباب آن بی همال
دوران است نگاشته آید که هم فخر این تذکره و اوستادان باشد و هم در قرون
آتیه امم بعد همی بدانند که چنین کس باید تا آنکه از کران بکران جهان خسروش را
نیایش کنند و ستایش آرند
و هی هذه

من نگویم که من سخندانم / بلکه در قالب سخن جانم
من نه خاقانیم ولی گویم / که ملک کلام خاقانم
شرف آدمی بناطقه است / شرف ناطقه است دیوانم
نه بشعرست افتخار مرا / فخر شعر از من است میدانم
نه همان در کلام موزونم / در تمام علوم میزانم
در حکم رشک بوعلی سینا / بلکه رشک تمام یونانم
در علوم سماویات و نجوم / من خود استاد خواجه ریحانم
در معانی بیان و منطق و نحو / سند و حجّات تبیانم
نه طبیبم ولیک مسیح دمم / نه حکیمم ولیک لقمانم
نسرایم همیشه شعر ولی / گه گهی سرخوش و غزلخوانم
با همه جود و فرّ و فضل و کمال / همه عمر را بزندانم
چرخ کرده همی به پندارد / بنده مسعود سعد سلمانم
نه بزندان ولیک در بندم / نه بر آتش ولیک سوزانم
چیست زندان فراخ شش جهتم / چیست پابند چار ارکانم
همچو قطبم ولیک پابستم / همچو گنجم ولی بویرانم
با وجودی که شمس نه فلکم / در بن چه چو ماه کنعانم

در تفکر

در تفکر ز دور گردونم / در تحیر ز کار کیهانم
در تماشای لعب برجیسم / در تقاضای زشت کیوانم
بس پریشان چو طرّهٔ یارم / بس مشوّش چو زلف جانانم
چاکر شاه ناصر الدینم / بر در شاه از امیرانم
نکنم فخر و نیست فخر مرا / که بگویم فلان و بهمانم
افتخار و شرف همینم بس / کز غلامان شاه مردانم
علی عالی آن شه کونین / که بدو زنده است ایمانم
بنده‌ام بنده بندهٔ وی / کز وی است این بلند ایوانم
آسمان است پایهٔ قدرم / آفتاب است رتبهٔ شانم
ماه با جمله ثابت و سیار / هر شب آیند بر سر خوانم

من نه مهمان و لقمه خوار کسم
کاینات است جمله مهمانم

فی الغزل

دگر از جوشش می در تن من تاب افتاد / دیده از خواب بشد غرقه بخوناب افتاد
گفته بودم که دگر ره نشوم مست و خراب / چه توان کرد که در خانهٔ دل آب افتاد
قلم صنع چو از روز ازل کرد رقم / قسمت ما بصراحی و می ناب افتاد

قصهٔ هجر تو چون است که ناگفته هنوز — شورش و ولوله در محفل احباب افتاد
آن چنان سوخت دل غمزده از آتش عشق — که جگر خون شد و از دیدهٔ اصحاب افتاد
تار و پود دلم از جلوهٔ حسن تو بریخت — همچو کتان که بر او تابش مهتاب افتاد
داروی درد غم عشق طلب میکردم — هاتفم گفت که درمان تو نایاب افتاد
دیده از من طمع خواب به بیهوده کند
چون کند خواب غریقی که بگرداب افتاد

شام هجران مرا صبح نمایان آمد — محنت آخر شد و اندوه بپایان آمد
نفس باد صبا باز مسیحائی کرد — مگر از طرهٔ خم در خم جانان آمد
شکر ایزد که دگر بار بکوری رقیب — دلبرم شاد دل و خرم و خندان آمد
شاهد کعبهٔ مقصود چنان جلوه نمود — که بیابان عرب رشک گلستان آمد
عشق شاطر شد و حسن خودآرائی کرد — عقل دیوانه و دل واله و حیران آمد
گرچه بسیار چشیدی ستم زهر فراق — طوطیا شاد بزی کت شکرستان آمد
عجبی نیست اگر از کرم پیر مغان — رنج راحت شد و هم درد بدرمان آمد
دوشم از کنگرهٔ عرش ندا داد سروش — که پریشانی عشاق بسامان آمد
ساقیا ساغر لبریز از آن باده بده — که ز خمخانهٔ حق به پی بستان آمد
مطرب آغاز کن آن نغمهٔ داودی را — که ز زندان غمم نوبت ایوان آمد

مژدهٔ وصل سوی بلبل شیدا ببرید — شد خزان و گل صد رنگ به بستان آمد
مژده ای مجمع احباب که از میکده باز
قدسی دلشده سرمست و غزلخوان آمد

بادهٔ از دست تو گر تلخ و اگر شیرین است — بده ای دوست که تریاق غم ما این است
همه اعضای تو از لطف سرشته است مگر — دلت آئینهٔ صافی است از آن سنگین است
تا ز کوی تو و روی تو جدا افتادم — چشم خونبار و جگر چاک و دلم خونین است
لیک با اینهمه شادی کنم و غم نخورم — همه از تست اگر مهر و اگر خود کین است
عاشق از دوست بجز دوست تمنا نکند — واعظ است آنکه بهشت آرزو و غمگین است
عارف دوست طلب تارک روح القدس است — زاهد خام طمع طالب حور العین است
قدسیا گرچه ترش روی نشسته است ولی
زیر چشمش نظری خوش بمن مسکین است

این عهد که صد بار ببستیم و شکستیم — ای کاش که آغاز چنین عهد نبستیم
بدبختی و نادانی من بین که دل و دست — یک بار بکف نامده صد بار شکستیم
چندی بهوس بر سر هر کوی دویدیم — چندی چو مگس بر سر هر قند نشستیم
جان در ره هر ناوک دلدوز نهادیم — دل بر خط هر نوخط عیار ببستیم

گه ولوله در چرخ فکندیم که شادیم   گه عربده آغاز نهادیم که مستیم
باری چو پل عمر به سیلاب فنا رفت   گشتیم خبردار که از جوی بجستیم
شد روز جوانی و توانائی و طاعت   ما از حیل نفس ستمکاره نرستیم
دست من و دامان تو ای شاه ولایت   دریاب که درمانده و افتاده و پستیم
شاها کرمی کن ز ره لطف که ما را   گر دست نگیرد کرمت رفته ز دستیم

قدسی چو ترا بنده کی حضرت مولاست
اندیشه مکن کز همه آفات برستیم

تا زلف دلاویز تو ای دوست کمند است   این عاشق دیوانه دل خسته به بند است
دیوانه چه باشد که یکی حلقهٔ زگیسوت   بر گردن صد سلسلهٔ عقل کمند است
در خواب ترا دیدم و زلف تو گرفتم   تعبیر بدان شد که مرا بخت بلند است
آن خال سیه بر رخ چون آینهٔ تو   پیداست که بر مجمر خورشید سپند است
آن تنگ دهان تو و یا نقطهٔ موهوم   آن گفت و زبان تو و یا شکر و قند است
چشمان تو مستند و دلیرند از آن رو   کان عادت و آن شیوهٔ ترکان خجند است

جان و دل من بردی و دعوی تو باقیست
جانا مگرت قیمت یک بوسه بچند است

۱۳

شاهزاده معتمدالدوله

شاهزاده معتمدالدوله

شاهزادهٔ معتمدالدوله

من بنده در شب سه شنبه بیست و هشتم شهر ربیع الثانی هزار و دویست و هفتاد و شش هجری از مادر
بزمین افتادم بطالع اسد و نامم را پدر عبد العلی نهاد و پدرم و جدم از نهایت اشتهار کالشمس فی
رابعة النهار از اظهار بی نیاز است   هم بغدادم شناسند مرا هم بدمشق گرچه نه ز اهل دمشق و نه
ز بغدادم من مادر مرحومه ام صبیه مرضیه شاهزاده جنت مکان محمد علی میرزا دولتشاه است
که جد اینم نیز از فرط شهرت مستغنی از شرح و تحریر است چون بخت در نزد پدر و مادر محبوب بودم
مرا عبدی میخواندند و شاهنشاه رضوان جایگاه شهید ناصر الدین شاه طاب ثراه نیز از بدایت ایام
صبی و کودکی مرا بهمین تخلص سامی و اسم گرامی میخواند گفت یا عبدی مرا هفتاد بار کعبه را
یکبار بهشتی خواند یار   در سن شش سالگی پدرم مرا بمکتب فرستاد و بطالبی سخت خوش و اختیاری
نیکو و مناسب آنچه را که کودکان در یکدفعه قرائت میکردند من از برکت اولیا در یک روز و شب تماما ختم
و از همان ایام صباوت تا کسب دانش گریزان نبودم بلکه ولع و حرص تام داشتم تا از طی کتب فارسی
گذشته بمقدمات عربیت پرداختم و از اخذ این مطالب بر تحصیل سریع السیر بودم و در این اثنا در حدود سنه
هزار و دویست و هشتاد و پنج در ملازمت پدر بستوده گوهر بزرگوارم که مامور حکومت قلمرو علیشکر بود
بسنندج کردستان رفتیم و هفت سال در آن بلده میمونه نشان در اقتباس فنون ادب و استفاده از
در لغت عرب مینمودم و طرح تعیشی نریختم تا بر غالب طلاب فایق آمدم و کتب مسئله از ادب
و تفسیر و لغت و معانی و بیان و عروض و نحو و صرف در میان می افتاد که مرتکلا بی رویه از حل نکته
و فی المجلس شقوق آن را شرح میدهم و هم علم تجوید و قرائت کلام ملک علام را در آن اوقات در حد نعت

سید اسمعیل قاری موصلی حنفی المذهب بطور کامل فرا گرفتم تا بدرجه که در قرائت و تجوید رساله
تألیف کردم و قرآن را بالحان خوش قرائت میکردم و کثیر القرائه بودم چنانکه شد در یک رمضان
پانزده ختم نمودم و روشنی چشم خود را در تتبع در تأویل و تفسیر و اخبار و قرائات و ضبط لغات و حفظ
سور و آیات کریمه قرآن مجید میدیدم مشاغل ریاست و امارت اگر مانع کار علوم قرار میدادم
تا در حدود هزار و دویست و نود که شاهنشاه رضوان جایگاه شهید طاب ثراه عزیمت مسافرت
اول روپا را نمودند پدرم را از کردستان بدار الخلافه احضار فرمودند و از مهم و معامله کلیه
امور و ادارات دولتی را باهتمام پدرم سپرده و در کف کفایت آن بزرگوار آنها و شاه چون شش ماه
تاجدار گذاردند من در آن وقت بیش از چهارده پانزده سال نداشتم و از جانب دولت علیه بشغل
مامور حکومت و سرحدداری آن سامان شدم و قدری آلوده مشاغل دیوانی گشتم ولی نه چنان بود
که از تحصیل وا ماندم و هر وقت التقاط فرصت و انتهاز وقت نموده مطالعه و مباحثه علوم
و علما را تذکار میجستم و هم از آغاز صباوت طبعی موزون داشتم و بگفتن اشعار مایل بودم
تا رفته رفته کار بجایی رسید که افزون از چهل هزار بیت از اشعار عرب و عجم بیاد فرا گرفتم و بخط
خود در دفاتر ثبت کردم و از تحفه علم قافیه و عروض را آموختم که ناچار چون شاعر قافیه و عروض
نداند در بحر افتد و ایمن از لغزش نباشد چند که قوی الطبع بود تا حکم پدر بزرگوارم طاب ثراه بعد از
هفت سال حکومت در عقرو حلیشگر احضار بدربار پادشاه گردون اقتدار شد من نیز باکر چون سایه
ملازم آن آفتاب بودم چون بدار الخلافه آمدیم در باکوره شباب و عنفوان جوانی بودم به غفت

بآموختن زبان فرانسه و علوم خارجه از جغرافی و حساب و غیره نمودم و خط و فرانسه را و از
هر یک بهره بردم و زبان فرانسه را نوشتم و ترجمه کردم و خواندم و بخوبی در کمال سلاست تلفظ و تکلم
کردم معلمین بزرگ مدرسه مبارکه مانند مسیو ریشار و پروسکی صاحب و غیره تحت انکار من رقابتی
که فوق العاده و فوق المتصور در این زبان و علوم میکردم شگفت زده بودند که این طفل یک شبه
ره صد ساله میرود و هم بالطبع بآموختن علم و عمل ایقاعات و ادوار بدو کودکی راغب بودم
و زمانی دیر باز در این فن رنجها بردم تا از جمله ارباب این هنر و استاد آمدم که جملگی مرا بر خویشتن
ترجیح دادند بلکه خود در این طرف نسبت ندانستند و خطوط مختلفه خصوصا نستعلیق کامل کردم و از
خط نسخ و تعلیق نیز بهره مستوفی بردم اما این علوم مختلفه و فنون متفاوته که فرا گرفته بودم
مرا مشبع نمود و چشم و دلم را سیر نمیکرد و نیز لذائذ را بچیزی نمیشمردم و روز فانی میشمردم تا
در این اثنا پدر بزرگوارم در سنه هزار و دویست و نود و یک بعزم زیارت عتبات عالیات عرش درجات
تا بیاکد حضرت فخر الانام صلی الله علیه و آله و سلم مسافرت نمود و مراجعت از عتبات بفاصله چهل روز
از طرف مقرون الشرف شاهنشاه شهید مامور فرمانفرمائی مملکت جم و اقلیم فارس شدند من
نیز در ملازمت رکابش بودم یکروزی در شیراز جهت طرز خدمت مرحوم مبرور الفیلسوف
الکامل الاجل الاوحد میرزا آقای حکیم جهرمی رسیدم و از فیض صحبت آن بزرگوار سعادتها
یافتم و دیدم درمان خستگی و علاج تشنگی من در نزد آن حکیم نحریر و دانشمند بی نظیر است لیکن آنچه
وقت او وقف کنم اختیاری نیکو و ساعتی خوش تعیین کرده مشغول تحصیل حکمت عالیه

و مسائل فلسفه و علوم ما قبل الطبیعه و بعد ها گشتم چهار سال تمام از زلال مکرمت آن استاد
سیراب شدم و هم در آن اوان در شیراز در خدمت حکیم کامل و فیلسوف الهی مکمل میرزا عباس دارابی
رحمة الله علیه که از جمله تلامذه شمس سماء الحکمة و العرفان استاد الاساتید و سند الاساتید
مرحوم حاجی ملا هادی سبزواری اسکنه الله فی بحابیح الجنان بود کسب فیوضات و حل مشکلات
حکمیه را میکردم و در ظرف پنج سال توقف در شیراز یک دوره حکمت را من البدو الی الختم مباحثه
کردم و هم در آن شیراز بخت خطیر از بخدمت جنید الزمان و ابویزید دوران فخر الاقطاب
و ذخر الموحدین و المکاشفین العارف بالله مرحوم مبرور مغفور منور علیشاه حاجی آقا محمد
طاب ثراه مشرف شد و آداب فقر سلسله علیه نعمة اللهیه را بدرستی و راستی آموختم
فضائل ادبیه بقدر ها و هم غالبا در صحبت مرحوم میرزا احمد متخلص به وقار ولد ارشد مرحوم وصال
شیرازی طاب ثراهما که در شاعری و علوم ادبیه از عجایب روزگار بشمار میرفت نکته ها از
عروض و قافیه و دقایق و مضایق سخنوری می آموختم بعد از پنج سال پدرم احضار بدار الخلافه
شد و مرحوم مبرور آقا میر علامة الزمان میرزا محمد علی قاینی که در علوم ریاضی گوی سبقت از
خواجه نصیر و غیاث الدین جمشید در ربوده و در حل علوم و مشکلات ریاضیات کتب دقیقه
تالیف و تصنیف فرموده در ملازمت پدرم بود من نیز در خدمت آن بزرگوار اشتغال بتحصیل
تحریر اقلیدس و ریاضیات ورزیدم و قریب پنج سال روز و شب در طهران ملازم خدمت استاد
الجلیل و الحبر النبیل الفیلسوف الامجد اعجوبة الدهر واحد و وحید العصر مرحوم آقا محمد رضای قمشاوی

بودم و لحظه آرام نمیگرفتم تا کرت دیگر دوره حکمت علمی را از مشاء و اشراق تکمیل کرده بپایان
آوردم و کتب معتبره علماء صوفیه رضوان الله علیهم اجمعین را مانند فصوص و مجلی و قدری از فتوحات
بدرس خواندم و تصحیح کردم و آنچه را دل اهل دل آموزد که بر جلوه دمیده نتوان نوشت در حضرت و
خدمت فخر الاقطاب و ذخر اولی الالباب بحر العرفان سماء الایقان العارف المکاشف
حضرت صفی علیشاه و حاج میرزا حسن روحی فداه آموختم و اجازه گرفتم که خود نیز تشنگان مطالب
عرفا را افاده و تدریس کنم و هم از فیض صحبت و انوار حضرت مستطاب سید المتالهین و فخر الحکماء
الراسخین آقا میرزا ابو الحسن طباطبائی ادام الله ایام افاضاته و من الله علینا بطول حیاته بهره ها بردم
و تالیفات من در این علوم موجود است مثل شرح **نبراس النور فی مبانی الدیجور** تعلیقات و حواشی بر اشارات
و تنبیهات شیخ الرئیس قریب شش هزار بیت **حواشی مدونه** بر مغنی ابن هشام بتازی **رساله در نحو**
بپارسی و تازی موسوم به **در نضید** رساله موسوم به **جنات اربع** بنام نامی شاهنشاه شهید در شرح
جنات اربعه عرض بپارسی **برق خاطف** در بحث از هیولی و صورت و این قدیم الهیولی بحری فی عالم الاجسام
بنحو من الانحاء بتازی نگاشته شده **شروق القدس** بتازی فی سر الصلوة بر مبانی حکمیه **حواشی** بتازی
بر سیوطی نحو **فهرست الکتب** بپارسی خوش بامر شاهنشاه شهید نگاشته شده اسامی کتب از عربی و فارسی و ترکی
بحروف تهجی از هشتاد هزار کتاب با شرح احوال نگارندگان **دیوان اشعار** قریب چهار هزار بیت پس از آنکه یکدیوان من سوخته
در عروض بپارسی و عروض **نخبة الادب** فی قوانین لسان العرب بتازی بطرز کامل نثر **مناقب جلالیه**
در احوال مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره **حواشی بر مطول** خصوصاً در بیان بالکل در هزار و سیصد و

شاهزاده معتمد الدوله

مأمور بحکومت خمسه و ایلات آن سامان شدم و بامر دولت مبارک فرمان یافتم که علی نقطه و چار کارزاری صعب و جنگی
هولناک آمدم و زخم تفنگ از گلوله برداشتم اکنون که دامن قناعت در کشیده دعای دوام دولت همایون
همی گویم عمر بجائی رسید پدر و مادر و برادر و اعمام بزرگوار همه رفتند و رخ در تراب نهفتند و انتظار بردم تا کی
زمان من نیز در رسد کم من اخ لی ماجد بوّأته بیدیّ لحدا ذهب الذین احبهم و بقیت مثل السیف فردا
انتهی این شرح حال آن حضرت بود که بنگارش مبارک خویش من بنده را فرستادند و ابیات [illegible]

تا که شه رفت حضرت بسفر | دل خلقش روان شد باثر
هر یکی دست دعا کرده فراز | کی خداوند قدیر داور
بار کردان تو زشه چشم بدان | حافظش باش ز هر بیم و خطر
ناصر دولت و بابش که توست | ناصر دین تو در خیل بشر
بار الها تو بدانی کاین شاه | بسته بر نصرت دین تو کمر
جز رضای تو نجوید بجهان | وز رضای تو ورا نیست گذر
کس نداند که کی آید و رفت | این بهار خوش و خرم بنظر
غنچه نشکفت و کوکی در باغ | لاله دل داشت پر از خون و شرر
نه کسی یاد نمودی از گل | نچمیدی یاسمن و سیسنبر
همه را دوری شه سوخته دل | همه را حسرت شه خسته جگر
زخمه افتاده ز دست مطرب | باده بفسرده بجام و ساغر

[illegible]

شاهزاده معتمد الدوله

همه در حسرت خاک ره شاه | شام را کس نشناسد ز سحر
خلق را رامش و شادی نشود | دست نز ساقی و نز رامشگر
جان برافشانم اگر باد صبا | آرد از شه سوی من بنده خبر
ای خوش آن روز که بینیم بچشم | گرد ره کرده شه کحل بصر
خرم آن روز که افتیم بزمین | پیش آن مرکب فرخ پیکر
شه بر آن مرکب پوینده چو مهر | از بر چرخ پر از تابش و فر
پرچم رایت شادی بارور | برکشاده است شه دانشور
سر شاهان جهان ناصر دین | شاه غازی ملک شیر شکر
فتح با شاه همی شد ز یمین | بر یسارش همه میر ظفر
همه شاهان ز پی حشمت او | تاج شاهی بگرفتند ز سر
این سه بار است که شه کرد جهان | کرده در مصلحت ملک سفر
آن سفرها نه که خیزد ز هوا | وان هواها نه کز او هست ضرر
این هنرها که عیان شد ز ملک | نشنیده است کس از اسکندر
لاجرم رنج سفر برده بتن | از پی راحت ملک و لشکر
تا که هر رسم که بیند نیکوست | وانهد قاعده کو نیکوتر
تحفه آرد پی آسایش خلق | ملک خوب دل خوب سیر

حذر

شاهزاده معتمد الدوله

ارمغانها ورد آورد کند | نیم از لشکر و نیم از کشور
گرچه او رنجه دهد خود را | هیچ نپوشیده ندارد ز نظر
لیک بر خبرۀ هشیار نگاه | تجربت پیش نهد راه دگر
ای خداوندی که تویی شاه دگر | غیبت شه چون تو بود برتابید
باز اگر از غم هجران تو شد | ملک چون کشتهٔ ناخورده مطر
باز آمد که شود کام جهان | تکیه از دیدن دست تو چو نگر
باز آتا همگان در قدمت | جان بریزند پس از نقره و زر
فلک آن باید از تو که بیافت | هر کجا خانه ای از رومی سپر
هر و ر باید پر و بشوند | همه با بربط و چنگ و مزمر
ناله سنج بر آید برابر | نعره کوس رود چون تندر
فیل میمونه بیارند به پیش | از برش ساخته تختی یکسر
چند ازین رنج ره و شغل دراز | وین همه کار که ناید بشمر
دل خلق از غم هجر تو شگفت | خواب را می نشناسند ز خور
اینک آن وقت رسیده که بمن | باز آیی و کنی ساز حضر
شاد بنشینی بر تخت بشی | با دل خرم و مسعود اختر
مجلسی سازی شیرین و در آن | باده تلخ بیارند به بر

شاهزاده معتمد الدوله

باده صافی و روشن چو گلاب | کز شعاعش رود از دیده بصر
کارها را همه با خواجه گذار | کو بد و نیکوی هر کار ببر
خواجه را دار امین سلطان | که ترا هست همین تر چاکر
تو بپا سایی و به دستور گذار | هم از او خواه و ز هر شر اثر
او خود اندیشه هر کار کند | از دل راه تو اندیشه ببر
همچنین شاد بزی خرم زی | اندرین سال و دو صد سال دگر

ای سخن سنج بی مقال و کلام | ای سرافراز سرفکنده ام
شیر اندر پناهت آرامیده | چون بدی شیر خواره در آجام
باز بانت کنون بیالد ملک | تا برید مر ترا ز فطام
تو سوگند خورده ای زد پاک | اینت فخر منیع و نیکو نام
در نیستان چو شیر و سیل بدند | با تو همخواب و یار هر هنگام
گرم سیل و هیبت شیران | هنر تیر و سطوت بهرام
از تو طاهر شود بیک جنبش | چون کنی در بدست خواجه مقام
خواجه کیه در آنچو در انگشت | همه باید بر پیش ملک نظام
دو زبان تو در سرافرازی | میکند کار یک زبان بجام

خدمت دست راد صاحب را | کمر خویش بسته بدوام
صدر اعظم یگانه مرد عجم | شرف الدهر مفخر الایام
کافل الملک اکمل الوزرا | ماحی الکفر حامی الاسلام
غیث اذ رام للندی و بجود | لیث اذ هم للهیاج و قام
لن یری الملک مثله ابدا | فی مرور الدهور و الاعوام
هو بدر الدجی و صدر الامم | هو غوث الوری و کهف الانام
از قلم خواجه آن کند که نکرد | از دم تیغ تیز رستم سام
آنکه یابد بیک نظر ز آغاز | رازهای زمانه تا انجام
ملک جام است و خواجه چون می صاف | خواجه جانست و ملک چون اندام
زنده کالبد اگر نه که جان | زنده دور گر نه باده بجام
شاه چون آفتاب و خواجه چو ماه | روشنی ز آفتاب کرده بوام
ای نخستین وزیر و صدر جهان | که جهان از تو یافته است آرام
ای بلند اختر ستوده سیر | که ز رایت گرفته ملک قوام
نیک بنگر در این چکامه که هست | چون بناگوش دلبران پدرام
راست اینان سخن تراشیده | در بر مرد بخرد و علام
خواستم شکوه کردهم نگذاشت | همتت تا در آن کنم اقدام

پس دعا را در این ستوده سخن | بنمایم به بهجت اتمام
از گل و لاله تا که نام بود | طلعت باد تازه و گلفام
روشن اخترت بود مراد | گردش آسمانت باد بکام

بتاپنه

هر بامداد ابر بگلبن ز آسمان | لولوی ناسوده بریزد برایگان
شد کارگاه ششتری از سبزه مرغزار | شد پرنیان و ششتری از لاله بوستان
ابر بهار زنیمه لولوی شاهوار | بر کرده آستین و همی کرده بحر و کان
اینک هزار دستان بر شاخ سرو و گل | از من همی بیاموخت داستان
مرغ نواخوان خسرو و نغمه ساز گل | چون بنگری همیشه رقیب در میان
همچون سرشک عاشق بیدل شده صاف | آب بشمر ز لطف هوا اندر آبدان
بر تن نمود حله زنگار کوه و دشت | بر کف گرفته سبحه یاقوت ارغوان
فرشش باد فرشش نگسترد در چمن | از سندس منقش و از سبز پرنیان
از خاک تیره لاله همی خیزد آتشین | و از سنگ خاره سبزه دمد لاجورد سان
باد از شکوفه تازه درمهای نیکوان | ریزد ز شاخسار بدامان باغبان
چون پنجه در جهید بدرخت و بشاخ گل | گویی بجنبش آمده طاوس در بستان
بلبل بشاخ سرو بآهنگ زیر و بم | میخواند دوش نغمه نای جگرکان

شاهزاده معتمدالدوله

خواجه جلیل صدر جهان میر مکرمت — آن صدر جلالت و دستور راستان
آن مهتر گزیده که رایش بحکم ملک — بوذرجمهر وار دهد قوت و توان
روشن بود ضمیرش چنانکه آفتاب — وقت ضحی همی بفروزد در آسمان
ملت همی ز فکر رزینش بود قوی — دولت همی ز رای متینش بود جوان
زان مهربان بود دل خسرو بدین وزیر — کو راست دل بخلق خداوند مهربان
بس زائری که خواسته زو برد بی‌شمار — بس شاعری که از در او رفت کامران
گر فرخجستگی طلبی طلعتش نگر — کو را سعادتست برخسار جاودان
ای خواجه گزین که فلک فخر ما کند — باید بآستان تو گر ساعتی مکان
خلق جهان بفضل ستایند خود مرا — گویند فضل را رسد از شاعری بیان
خود شاعری نه پیشه بود مر مرا ولیک — آب زلال از دم کلکم بود روان
هم فضل را پدید شود مایه از سخن — چونانکه زور شست پدید آید از کمان
ای صدر کامکار که قدرت ز طاق چرخ — بگذشت و کس نیافت بگیتی از او نشان
کلک تو آن کند همه در کار دین و ملک — کو راست ناید از دم شمشیر بی‌گمان
گاه بیان بان سخن سنجت آن هنر — عیسی صفت بمرده ببخشد دوباره جان
تا شاخ بشکفد همه در فصل نوبهار — تا باغ بفسرد همه در وقت مهرگان
بهرت همی بود ز جهان شادی و ظفر — قسم عدوی تو ز جهان ناله و فغان

شاهزاده یمین‌السلطان

شاهزاده یمین السلطان

شاهزاده یمین السلطان

شاهزاده یمین السلطان

شیخ الرئیس

شیخ الرئیس

شیخ الرئیس

شیخ الرئیس

شیخ الرئیس

رفعة الدوله

رفعة الدوله — نصرالله میرزا امیر تومان ابن شاهنشاهزاده کامکار محمد تقی میرزای رکن الدوله ابن محمد شاه غازی طاب ثراه بزرگوار پدرش را پایه شرف از آن فزونتر که ستایش وی در مرتبت رفعت آن فخر دودمان چون آفتاب جهانتاب منظور جهانیان است بسنین سلطانی خسرو شهید خدایگان حکمران بود وی را یکفقره از روی فارس کمرگان را موت و گلگان مرو را بس بکار رفته و بهرباره بر طراز رایت ظفرآیتش نسیم پیروزی بر دمیدی و بهر غزا دشمن که از خصم بسنگر آمدی این زاده برومند را نیز چون پدر محامد و شرف فزون است و مآثر شهامت وی برتر از وصف و گفتار سیاق بیان نکو دارد علوم عرب و فنون ادب نکو داند دقایق منثور و منظوم در نزد استادان بیاموخته و کنون بهر روش حامل سخن آوران با دانستان است جغرافیای آن مراحل که از دار الخلافه تا پاریس پیموده به دفتر حال مسافرت خویش نگارش داده بس سودمند و بلیغ و چون این نیز از تاریخ و جغرافیای جهان و اشارات بر علوم ادب مختصر بود لغات تازی و چکامه مران بزرگوار است

و هی هذه

از آثار خامه اتابک اعظم — روی زمین جمله گشته است منظم
رادو وزیری که از شرف و رفعت — پشت فلک گشته بهر سجده او خم
خطهٔ ایران زمین ز خلق کریمش — گشته چو باغ بهشت دلکش و خرم
ای بجلالت برازنتیجهٔ حوا — وی بشرافت به از سلالهٔ آدم
از کرم تست هرچه رزق بگیتی — وز قلم تست هرچه امن بعالم

شیخ الرئیس

خسروی دولتشاهی

رفعة الدوله

رای ترا جلوه‌های موسی عمران | کلک ترا معجزات عیسی مریم
گاو زمین شیر چرخ از زبر و زیر | از پی فرمان تو چو کلب معلّم
شخص تو آنست ار بود همت مصوّر | کلک تو آنست ار شود حیات مجسّم
سودهٔ اقلام تست سرمهٔ ارمد | رقعهٔ ارقام تست رقیهٔ ارقم
فخر بود چون عروس دولت تو داماد | جود بود چون سوار و کف تو مطهّم
آنچه برای صدور فخر و شرف بود | جمله ز الطاف شه ترا است مسلّم
کلک تو با خصم پادشاه جهان کرد | آنچه به دیو سپید خنجر رستم
ملک کنون مبتلا بداء اسد بود | گر نه بر او بر نهاد دستی تو مرهم
هر چه نه از نزد تست فخر بود عار | هر چه نه در شان تست مدح شود ذم
دولت جاوید در رضای تو مضمر | محنت پاینده در خلاف تو مدغم
شاه سلیمان و صدر آصف و من مور | زان ملخ پا شدین بگاه نه محکم
آصف ملک ار نواز ذرّه‌ای جان | مور ضعیفی ز قدر او نشود کم
تا رخ دینار زرد می است ملازم | تا که بود درهم و سپیدی توأم
حاسد تو زرد گونه باد چو دینار | مادح تو روسپید باد چو درهم
دشمن بدخواه تو همیشه مؤخّر | چاکر درگاه تو همارهٔ مقدّم
تا ابد در پناه لطف تو باشند | جمله موالی تو معشر و من هم

خسروی دولتشاهی

خسروی دولتشاهی

خسروی دولتشاهی

ای کوه با شکوه گران سنگ استوار | چون شیر با صلابت و چون پیل باوقار
خائف شد از مهابت تو قلب بهمن | خاضع شد از مساحت تو وهم کوهسار
در دامن تو کوه دماوند انجمن | کاندر کنار مرضعه در شیرخوار
بر قلهٔ تو کس نرسیده به غیر وهم | بر پیکر تو هر چه رسیده به غیر خار
پیوسته ابر در کمرت همچو منطقه | همواره چشمه گرد سرت همچو گوشوار
ابری که بر تو بارد و روید از آن چمن | سیلی که از تو زاید و زاید از آن نگار
شیری که در تو خفته و در غارت تو صید | کبکی که از تو پرد و بازش تو شکار
شاخی که از تو روید ایمن ز حادثات | صیدی که در تو بوده فارغ ز روزگار
از چرخ چارمی چه رسد تا کنی مدام | وز نیستی چنان شده آهسته بار
از بس گلست و لاله بهار تو چون بهشت | وز بس صفا و سبزه خزان تو چون بهار
گاه از زمرد آری بر شستوان بر | گاه از زبرجد آری بر بوستان نثار

گویی که عزم ثابت دستور اعظمی | کاندر میان بجای خویش زری استوار
میرزا بزرگ عادل دارای راستین | صدر اجل امجد دستور شهریار
چون پیشگاه مهر فروزنده دلفروز | قدرش به روز حشم که تازنده در نماز
مشهور از عطیتش اندر جهان سخا | مرسوم از حمیتش اندر جهان جوار
ای از فروغ رای تو بدر منیر مستنیر | وی از ورای جاه تو مهر جاه مستعار
داده چهار چیز خدا با چهار چیز | کز این چهار زینت بگرفت آن چهار
با فرهی عدالت و با بخت نیک حزم | با کف رزم هیبت و با خوی خوش وقار
با حلم و علم تو چو میزان دراوژ | کوه است چو کی بوده و دریا چو جویبار
چو مرا و بخت ترا آزموده‌ام | آن نیست مهر بنده و نیز استاره بار
از آنکه جان ز بهار آید ز دور چرخ | بر درگه تو باشد پیش آمد زینهار
امروز در بسیط زمین جز محل تو | از هر مرتبی نتوان جست افتخار
تا سایه مبارکت از ما نگشت دور | دور از تو بود روز ما همچو شام تار
در چشم ما چو خار بدی روز رنگ رنگ | در کام ما شکر بدی شهد چو کوکنار
باز از سپاس ایزد دادار کاین زمان | بر ما نمانده از تو رنج انتظار
از گرد موکب تو شد چشم ما قوی | وز نور طلعت تو شد شام ما نهار
امید آنچه روز عید تو شد تهنیت سرای | یاری که یار خود را جسته برگذار

خسروی دوتشاهی

تا هست مهر را بچهارم سما مکان / تا هست ماه را بنخستین فلک مدار
عمر تو باد باقی و عز تو بر دوام / جاه تو باد عالی و قدر تو بر قرار
احباب تو ز دولت تو جفت عز و ناز / اعدای تو ز رتبت تو یار عیب و عار

هر دیار که باشد خدای ناصر وی / ز عدل خویش گشاید بدان دیار دری
اگرچه عزت و اقبال خاص آدمی است / از آن نصیب برد هم چهار پا و پری
بگویم این مثل مشهور است عزت و دولت / عبیر گردد چون شد مقام مشک تری
یکی ببین تو بدین ملک و بر سعادت او / که بار دیگر چون یافت عزت و ظفری
بچرخ چارم از این شرف همی نازد / بهر چرخ پدیدست رشک را اثری
عیان ببین بی حد و طرب ز بوم و برش / ز راه عشق اگر بود خلق را بصری
خدایگان ملوک جهان مظفر دین / که دور باد ز ملکش ز آفت و ضرری
دو باره داشتن تا گذشت از بر همت خویش / که بی نصیب ز فیضش نماند خشک و تری
بزرگ صدر معظم که از صنیع ازل / چو او برون نکند دهر پیر پاک گهری
بپیش جاهش پستست هر کجا جاهست / بنزد دانش خوارست هر کجا هنری
جهان نماند و بر رای روشنش رازی / بجا نماند و بر عزم ثابتش هنری
زدا دگر ظفر و فتح و قف کلک توش / پس از وی است اگر هست در جهان ظفری

خسروی دوتشاهی

بگاه بخشش بحرست گاه ورزش ابر / چگونه‌ام اینکه ندارند در برش خطری
ایا همای سعادت که گرد رشک شدست / هر دیار که باقبال تو گشود پری
چو دیده‌اند سران عز و جاه و تخت تو / نمانده است بجز خدمتت هوس بسری
چو دیده‌اند که کلک تو ملک گشای شد / نمانده است نیازی بلشکر و حشری
چو دیده‌اند که داد تو سنجید داد / بصلح و جنگ ندارد کس از سهم حذری
بپای ناز تو گشاید منبع رحمتی / وگرچه حاجت دولت بعدت و نفری
عیان چو دید تو گشتند خلق می نخورد / از این سپس غم اولاد خویشتن پدری
عزیز گردد و بر جمله خلق فخر کند / ذلیل قوم که دارد بحضرت گذری
از این سپس همه سوگندها بفرق تو شد / که نیست در نظرها از آن شریف‌تری
بملک و مردمی خسرو مسیح تو بود / نه هر که بینی گوید ثنات با دگری
بجز دعای تو ورد دهان نماند خلق را / همین بود بصبوح و بنیمه سحری
کجاست کوری حاسد بهی نیازی چشم / که بنگرد بجلال و جلال تو نظری
از آن زمان که شنیده‌اند مردمان سخنت / نمانده است حلاوت بشهد و شکری
سعادت و ظفر از ما سعید شود / کس از زمین ندیده است سعد از ضرری
همار ما که بود نور کوکب خورشید / همیشه تا که مدار زمین کند قمری
بحضرت تو بود شاد شاه ملک ستان / همی فزاید بر فر و تخت نو بنوی

خسروی دولتشاهی

باز سپه نوبهار دامن صحرا گرفت　　جای زمیش بکوه لشکر سرما گرفت

خسرو پیروز بخت بار ز برجد و رخت　　خرگه دیهیم و تخت ز دی یغما گرفت

آتش زرتاک ریخت خانش بر باد داد　　باد وش از سریر دو قرش دریا گرفت

خیمه بستان فراشت دیده بهر کنار　　حله دیبش دشت راه در اعدا گرفت

نمسی باشکوه در سپه سوی کوه　　وز بنه انگروه جای بالا گرفت

بر سپه دی فکند هر دم حسرت نقا　　منتاشان یکسره سوخت جانشان نکبا گرفت

کبک بهاری در ید نشسته بامن دی　　باز سپیدش ز بیم مکان عنقا گرفت

برغم دارای دی که دشت چو تخت نشست　　پادشه نوبهار کله خضرا گرفت

بساط دیبای سبز فکنده در باغ ابر　　نثار گردون بران لولوی لالا گرفت

جان شهیدان باغ زنده شد از نو او　　میر رهی گر صنع مسیحا گرفت

داد بیاران خویش خواسته نعمت ز او　　بجای نهان که وی پا ز سرما گرفت

بر سر گلبن نهاد کلاه لعل دو شاخ　　دوش وی از بر سر و بن سبز دیبا گرفت

زرق سوسن فکنده مقنعه لاجورد　　گردن و گوشش نهال عقد ثریا گرفت

از دم باد بهار زلف بتان چمن　　نافهٔ اذفر ربود عنبر سارا گرفت

نامیه در برکشید پیکر حوران باغ　　گوئی وامق ببر پیکر عذرا گرفت

خسروی دولتشاهی

تا مریم شد دست حامله از روح قدس　　با که بستان شیب و جبل صنوا گرفت

شقایق آمد و من آتش موسی فروخت　　نسرین بصحن چمن ید بیضا گرفت

نرگس آمد بباغ بر کف زرین ایاغ　　پیش او چراغ لاله حمرا گرفت

سنبل نیلی نقاب زلف فکنده بتاب　　از پی نرگس شتاب بهر تماشا گرفت

از زر بود چون مجوس آذر زرین فروخت　　مریم زنار بست کیش نصارا گرفت

لاله چو پروین گرفت صحن چمن جلیس　　بلبل شیدا بچنگ چنگ کمیسا گرفت

نیلک شکر ستمزد از لب شیرین گل　　هزار دستان بهای هزار آوا گرفت

گل را خواند کمر ز خواب بیدار کرد　　کامیان را بانگ و خروش مشغل شیدا گرفت

خاک که مخواب برف بود چو همه النهو　　تا ز جوانی مدید نشو جاشا گرفت

جسم نحاسی زمین سپید مهجانه بود　　قمری زنجارگون بر خود زنجا گرفت

بر سر زنجار او هر جا شکرف بود　　هدهد انم ابر تک نو ز جا بشروا گرفت

دی چو شد از نوبهار خسته و زار و نگار　　بار فضا گشت یار رسم مدارا گرفت

ماند چو تنها و فرد کوه فرار از نبرد　　سینه ز نو کرد گرد دامنش بالا گرفت

سور قیامت فکنده در صف نیکوان　　ورد بهمن کاشتان آب گوارا گرفت

زند که مانند روز همی حسن الف　　وار ز تخت و سیاه چون شب یلدا گرفت

حاس نه و مهر با نقش ششدر خ زرد　　بصفحه زرد چرخ جسم ز نرگس گرفت

چند پران رقعه بر بهره وسمی ورده / خانه نشد رهبت راه ظفر را گرفت
چو ممسکان حبتباب زندان ساقی نمود / چو پانسکان انروا زبزم صبا گرفت
واعظ سلطان حقیقت تحت منبر نشست / نی ز ندا تر انجلاق نهی گرفت
نا بزه و کام خلق نسبت بغرا حق / هر که زبان بر گشود خود را بلا گرفت
زانشکاهی نمود روز وسمی روره / کس نتوانست از و مطلب فسرده گرفت
لعبتکان بهار بر دل شیدای من / هر چه صلا بر زدند غلت ازآنها گرفت
راه و شام از بخور چو مرد مرکوم بست / پنبه بگوش از نمرود چو چشم عما گرفت
ابر باطفال باغ شستن بیمند داد / تا لب حنذا و شان صوم عذار گرفت
انکه سرو دمی بتوم بذرت صیوم / اشعل آن آتش شیب چون آن گرها گرفت
ابر بخامه یباز دست کرم بر گشود / دامن دشت زنجیب آنچه در را گرفت
بود کجا مغلسی گشت از و با نوا / حلی از کو هر نمود حله ز و بها گرفت
زبدل وجود سحاب فری گوهم جبان / از زه ومن زرخ متاب کا بزه دارا گرفت
خازن صدرست ابر وز کف و شیبر / روی زمین زین قبل بر و دحضا گرفت
صدر اجل انکه چرخ با همه سرکشتگی / تا بدرش شد و تا خود را تکما گرفت
خدایگان زمین بزرک د سنور شاه / انکه کتاب کرم تابش ظفر اگرفت
هیبت جلالش نگنجید کرد دن فتاد / فیض نوالش همه تو ده عبر اگرفت

ملک دریم چرخ صاحب دیوان خواند / رای ورا بر عقل مرشد و لالا گرفت
ما که مگر سازد و ش روزی نقش بمند / ما نو ابنکونه شب کور نمدا گرفت
حلم در او با جبل کر بیرا زو بهی / منی که از جبل سر سوی بالا گرفت
کنه بنو شد از و مرد کنه کار ازکه / عفوش پنهان کند انچه و پیدا گرفت
اکر بخواهد بتکلف نگیرد آن ملک را / که سالها تیمن تیسیغ بر اگرفت
بود در ایران اکر صاحب خرمی جنو / ور خیف از کجا ملک زدارا گرفت
دیدم بر فلک بر در او سجده کرد / گفت یکی کلک صد اوار سولی گرفت
دادش پیش ستم سدی بهمنین / که ز راه ما چو ج خسم گکوه را گرفت
میرا صدرا بها انکه جهان را زجوش / زهر که بوشید و دشت برو بوا گرفت
بمثابت که هست مجمع فضل و هنر / هر که هنر عرضه کرد خود را بهوا گرفت
از همه رسواتر هست خسروی مدون که شعر / با همه سقم و علل پیش تو اعلا گرفت
لیک چو مدح ترا زیور الفاظ داشت / چرخ بر و قسترین جو عا کرنا گرفت
کرده بشام و سحر ورد و عای ترا / کو ابر زین بکهان زبیر و زنها گرفت
کوید اندر دعاش با خداوند پاک / که صدر ما انچه خوستاز تو تمنا گرفت
عمرش کن بر دوام شد شاد فلک بکام / بخت آن کز تو نام در شب اسری گرفت
دشمن جاهش مدام بسته بزنجیر غم / چون انکه شعرش جنون ز رخ سودا گرفت

آن چیست که در مجلس از او فروزان | رخساره فروزان بود و دلش چهره منور
با چهره و رخساره وشش آتش بی‌عیب | هر مجلس از او گر به جهان یافته زیور
سیاره و روز و مه و شب و زو چراغست | چون آینه و شب و روز همی ظاهر و مضمر
گر نیست ملک هر چه چو با آن ملکانش | از سیم بود کرسی و از زر بود افسر
با کرسی مه کرسی نشیمنش مقابل | با افسر مهر افسر زرینش برابر
همچون من اگر شیفته عشق از چه | پیکر یش بود با غم و رخساره آتش اصغر
ذوق من او و لیک همین هست چو منی | من شعله به دل دارم و او شعله بسر
یکسر برادر و والد و خود و والده و مفتون | تمثیل برادر و عاشق و خود عاشق و مضطر
اندر شب هجرست همه مونس عاشق | وندر که بزم است همه خادم دلبر
دایم بود دشمن صبح تمرد او گر | بی معجزه دو ملک سلیمان همیر
جانش نگه نغمه و سرش بگی دم | لیکن نه چو نغمین سر فیل محشر
آن نغمه که از آن زنده شود هست مقدم | و آن نغمه که از آن مرده شود هست موخر
چون سرش ببرند جانش شود آگاهی | ور سرش ببرند فروغش شود ابتر
زرین کلهش بر سر و سیمین تنش نغمه | مانند بهشتی حور آراسته در بر
چو نظار یعنی است که زنده و تنش خورشید | همچون کف موسی است درخشنده و انور

زینت بر او عاشق چون بلبل بر گل | و افسانه همرغ از آن هست عجبتر
بیباک در آتش فکند پیکر خود را | مانند سمندر نبود گرچه سمندر
عاشق بجز از مرغ شنیدستی هرگز | کاید بسی از سوختنش کام میسر
قصه چنین لعبت اگر زین بشنیدی | لطفی کن و در خانه تا زنتش آور
کو خویش همی سوزد و من هجر اوش شب | او اشک همی ریزد و من خون مکرر
بنشسته بشادی من و او بیاد و هنگامی | آن لعبت زرین کله سیمین پیکر
در روشنی چهره خود و صفت باید | عینی که به رخسار فروزانم بنگر
من خجلتش از آن فزایم عینی که بیاید | نور تو بر رای شهنشاه مظفر
فرخنده ظفر شه عادل که چو او نیست | آسایش خلق آمد و آرایش کشور
با رفعت جاه است بهر جای مسلم | با قوت رایست بهر پیشه مشهر
هم ملت از او همچو دلش گشته مصفا | هم دولت از او همچو رخش گشته منور
طفلی به دبستان کمالش خرد پیر | کو نیست بجو کالش گردون دو تن
ای از دل و دست تو تنگ جو صحت | وی از کف جود تو سبک قیمت گوهر
شخص تو شده سایش دین و شرف ملک | ملک جهان از تو شرف یافته و فر
با موج شود گر مثل خصم تو باشد | هر دو ی توست و ز بر از سند تحکند
چپ طفر و فتح تیغ تو مصفا | کار کرم و جود به دست تو مقدر

خسروی دولتشاهی

از زور گرز خصم میان شکست شود | وانگاه که از خون گوان بحر شود
جابجا همه چون توسن افسار شود | تنها همه چون کشتی بشکسته لنگر
از نعره گردان بدرد گرده ضیغم | وز نیزه مردان برود زهره اژدر
از نیزه چون مار دو پیکر چو کمان | وز تیغ دو عقرب تن یک کس چو دو پیکر
تیغ تو در آن معرکه ابری است شرربار | تیر تو در آن معرکه مرغی است اجل پر
تیغ تو و تیر تو به تیزی و به تندی | ای تیغ تو چون آتش و ای تیر تو صرصر
این یک گذرد از جگر گاو زمین وآن | اندر بر گردون بدرد دنبلی محور
جنبش تو و مکنی است در آن نیز کشاکش | خنگ تو و مسکنی است در آن تخت شاد
مشتریست و کونی شده منزلگه خورشید | کوهیست و کونی شده بنگاه غضنفر
شاها ملکا دادگرا چند بود | ای سیف تو در هیجا چون صارم حیدر
در ملک ستانیت چه حاجت به سر تیغ | تا کلک بود بر کف صدر سره
ای هر که توانا ز وجود تو توانا | وی هر که توانگر ز عطای تو توانگر
گر ترتیب از لطف تو بستند تعنت | این بنده و گر مهمان تو دست بد حسیر
هستی تو مرا همچو وثیقی محمود | هستی تو مرا همچو معزی سنجر
تا زلف دلاویز بتان بر رخ زیبا | از غالیه چوگان کند از عنبر چنبر
در چنبر فرمانت سر آنکس که نباشد | چون گوی دود بر چوگان تو بی سر

خسروی دولتشاهی

ملک تو منظم بود و عیش تو مهنا | کام تو میسر بود و فیض تو موفر

رفت یکباره ماه روزه و دی | گاه شادی رسید و مطرب و می
عید نوروز و عید روزه گشای | می‌رسند از سپهر پی در پی
نیکشان زینت و عید آن بستند | کامده عاشق از وصل غره و می
شیشهای زر روزه شکسته چو چنگ | گشت از نو براستی چون نی
آتش سختی و مرارت کام | از دم نوبهار شد لاشی
باد نوروز را دم عیسی است | که روانهای مرده شد زو حی
دفتر شعر خواه و چامه سرای | دفتر وعظ بازپا کن طی
مدحت صدر خوان و باده بنوش | راه رشد این و آن دگرها غی
صدر اعظم خدایگان جهان | آن به هر باب به ز صاحب ری
بر در بارش اسیر رستم زال | پیش جود و بخشش بخیل حاتم طی
رونق ملک و دین ز کوشش او | همچو از جان تحرک رگ و پی
ظلم از عدل او چنان بگریخت | کز نشان زو نماند در یک حی
چرخ یکجا و براستی گرود | هیبتش گر زند بگردون هی
ور زمانه بگردد کس با تیغ | آنچه گرداد و نیکید بدست از نی

خسروی دولتشاهی

گوئی آمدم که نام رفت ازرق | چو داو گفت ابطحان علی
چه بری وی خورند مردم پارس | داد زری وی برند مردم حجی
خشم او راست عفو او همراه | هر کجا مهر تافت باشد فی
ای عجم را بخدمت تو فخار | چون عرب را بانتساب قصی
خاک شاید بآسمان نالد | تا تو بر پشت آن گذاری پی
منت باران که می چکد از ابر | بلکه از شرم دست تست بخوی
هر که بینم ز همرهان هی | دارد از خدمتت تحیت کی
می ندانم که در بر تو آن | بنده زین تحفه عاریم تا کی
زین تغابن چنانم ای داود | که بیازارم ستیزه حی ازلی
تا که چون ذره روشنی گیرد | تا بتی از کرم فرست بوی
تا که جاری بود چو فلک قمر | تا که ساکن بود بقطب جدی
تا که تابش ز خور نباشد دور | تا ز جنبش زمی نباشد عی
همه روز تو باد فیروز آن | همه ایام دشمنانت دی

ای فلک رای نکو بی که ایدون چگونه | با بخت یار و طالع میمون چگونه
سالی دو خود و مرضی بودی تنگ تیش | اکنون بزیر دست فلاطون چگونه

خسروی دولتشاهی

شمعی که فتنه خورد همیشه بنشت نغز تو | حالی بظل چتر فریدون چگونه
دیروز عطشی بدی از فرو احتشام | امروز از نهنده و آمده قارون چگونه
گر فی کفند سایه ترا پایه شرف | امروز در شرف افزون چگونه
نعمی سپاس آر و نظر کن که زین سپس | با فضلهای قادر بیچون چگونه
صدر جلیل ساحت تو آمد عجب | با اصل شادمانی محزون چگونه
بر مسند صدارت تو وصف جم آبیست | در بند مکر و بو پرافسون چگونه
انصفدر از زحمت و عدلت دل مجین | با این چندی ساخته مجنون چگونه
در مقدم تو برک خداوند داوری | بهر نثار لولوی مکنون چگونه
گر لوت نباشد جاهانشار کن | دیگر ز رنگ دستی و نخون چگونه
با همه جلال که آمد نصیب تو | ویحک زبون گنبد گردون چگونه
رو فخر کن بچرخ و شفقت بگوی باز | کای تیره رای مفلس مغبون چگونه
با آفتاب دولت و دانش تعالی | دیگر هلال وار چو عرجون چگونه
با عدل خواجه شب کافات شود جوهر | وانکه بعین که باشد موزون چگونه
انصفدر کامکار که بارای دوربش | گویند نهر چرخ که ایدون چگونه
دستور دولت ملک شرق شیرگیر | دریا بکان بخشد و کانکون چگونه
زین پیش گفته بود در اطبع خسروی | در این خجسته عهد همیون چگونه

خسروی دولتشاهی

اوصاف خواجه ما نه بابیست کز درش — تا بگذرم عبیر و زجیحون چگونه

ای دیده تو نور دیده روشن — وابسته دل مرا چو جان در تن
صد شکر که دیدمت بکام خویش — خندم چو بهار و تازه چون گلشن
از دوست برده محنت دوری — پس بار نبوده بر دل دشمن
رفتی و همه جهان به بهبودی — در سایه حفظ ایزد ذوالمنن
هر جا که پا نهادی از ره دی — نامی بنهادی اندران معدن
بردی بس رنج و مردی اندر حجی — مردی بود است شعار در هر فن
رفتی چو هلال و همچو بدر آمدی اکنون — باز آمده خجسته و روشن
از دوری آستانت آن بودم — گر ماند ز من نحیف مرد و زن
در چشم بی جمال تو بودی — اینده هر فراخ دیده سوزن
در گوشم بی حضور تو بودی — چون بانگ صفیر ناله ارغن
بس کن ز سخن که قلب این مسکین — بس با شدت از طلب کی مسکن
یکچند بی مراد مهجور آن — بر پای برنج کوه سان و آهن
بنشین چو شمع و جان سپارا زار — پروانه صفت نشانه بر آن
هر لحظه بنوش باده گلگون — بر رغم سپهر و کهنه دشمن

خسروی دولتشاهی

سیم روییست مه منور نیست — مه و پرنور لیک دلبر نیست
گو بتابد چو روی تو خورشید — تاج خورشید مشک اذفر نیست
عنبرین موی خوبست اما — با چنین بوی هیچ عنبر نیست
سرو چون قد تو بود در باغ — لیک او را بیان لاغر نیست
گلت از مشک در زره شدی — رسته پیکانت گر ز عنبر نیست
شب نباشد که از فراق رخت — گوش گردون ز ناله ام کر نیست
گر بخندی ز ناله ام بگشت — آتشم از باد صبح کمتر نیست
خون ما ریختی و خرسندی — هیچ قاتل چنین دلاور نیست
کافرم من اگر مسلمانی — بلکه بی رحم چون تو کافر نیست
رخ تو مومن است و دل کافر — از چنین روی کفر در خور نیست
گر نه کافر شدی با مرکبات — از چه لا تقنطوا باور نیست
دل از این یکسواره کان غمت — بگریزد اگر بشد ره نیست
سوی درگاه خواجه دین — که از او به هیچ کشور نیست
صدر اعظم خدایگان جهان — کان لقب جز بدو مشتهر نیست
داد و نظم ملک داد آن — که غم رزم از غضنفر نیست

ملک را تا مدار دولت نور | زانکه فرّش بزرگوارتر نیست
گوهری دارد او چو گوهر پاک | گرچه مردی باصل و گوهر نیست
گو بدین خواجه جهان نگرد | هر که گوید جز او مظفر نیست
ملک گشتی و خواجه لشکر اوست | خط گشتی که بلشکر نیست
آنچه او در جهان بکلک کند | کار تیغ و سنان و خنجر نیست
خشم او آذر است و حلمش آب | لیک آتش بسیر آذر نیست
هر که در خشم او و تیسل نمود | در همه روز کارش از بر نیست
هر که را عون او و دولت یاری | حاجتش با سپاه و لشکر نیست
همتش هر کجا سر افرازد | دشمنش جز نگون مسخّر نیست
روزبازار علم و فضل و هنر | در جهان هیچ چون تو دیگر نیست
نکته را هزار شرح دهد | که یکی نقطه آن مکرر نیست
آن عذوبت بری ز گفتارش | که بر آب عذب کوثر نیست
بحر اوصاف او کی دریاست | کاندر آن بحر وهم معبر نیست
من بر آنم که در همه گیتی | داغ خودش ندیده یک زر نیست
خسروی در دولت این خواجه | تو تحفت ذره پرور نیست
هرچه خواهد خدای آن دهدش | حاجتم از خدای دیگر نیست

خوارم نمود این فلک مردخوار | نوش کرده جمیع او که بود مردخوار
هر خوشی که داشتم بدل آمد بیخ | هر گل که کاشتم ثمر آورد خار
کوشش کند بهار به نسیم سپهر | گوئی بعز انیس نداده دگار
چل سال کین تحت زمین خیر خبر | من در بر جهانش بدم بردبار
نز جور او نگفتم با هیچ مشته | نه داد و از او بردم ای شهریار
هرچم بکوفت کوس نگشتم شکسته | هرچم بزد دو کوس نکردم فرار
دانی چراست بر کنین زمیان من | با اهل دانش همیش بود مدار
نه غره بوده‌ام چو دیلی دنی | نه مطرب و مشغله نه زن شعار
بر نفس خویش بوده‌ام فرمانروا | در پیش عقل بوده‌ام فرمانگذار
خون خورده‌ام و نخورده‌ام نان خسان | جان کنده‌ام و نکندم لبس فخار
هرچه استوار بست جهانم عنیم | بودم چو کوه پیش بلا استوار
چون چاک خفته بوده‌ام سوده تن | چون باد می‌گذشتم بر تیه سار
راهی دگر بجست بارزین | دارد حیل بسی فلک فقه‌باز
کردم دو چاره وام که هر صبح و شام | از روی انحراف شوم شرمسار
همی چو هستم و دین بیابانی | گفته است این علی شاه دل افکار

آن دل که همیشگی نبود به تب شاد　　آن دان که شد سود خوری و مدار
الحق به پیش چرخ فلک دم نزند سر　　خواهم که ز بخت اینک از کار زار
در داوری تا که نماند به جز کس　　تا در پناه او طلبم زنهار
انجوانکان که بینی یاد آرد　　ترسند نیز چون من از روزگار
کو آنکه بر فلک بود دش ماه مروت　　تا داد من بخواهد زین نابکار
آن صدر اعظم هست دگر پیش گرچه چرخ　　خم داشت پشت خویش به پیشش بنده وار
در دور او نکرد کسی گردون ستم　　کز عدل صدر و شب بیستی مهار
در عهد او نبرد کسی نام غم　　وز بردی او نبود کسی بدگمان
خود دست مدبری دلی دردمند　　عدلش مدبری علاج روان فگار
کس پیش او نبرد به حاجت حسود　　کاید برون گرده پشیمان و خوار
فارغ نبود یکدم از عدل و جود　　گفتی که هست مامور از کردگار
یکچند کار مصلحت وقت را　　خورشید سان بار نمود آشکار
هر جا که شغل بد شد از حسد　　هر جا که بد عنبرین شد خوار و زار
بود آنچه بود و باد بر آن پاسبان　　کامد بر او دی از پس دی نوبهار
ای صدر کامگار که تا بر دمید　　دیدار تو ز مطلع عز و فخار
انوار مهتران همه شد در حجاب　　هر فخر شان که بود به دل شعار

سلطان بار نمود همه چاکران　　وز آن میانه کرد ترا اختیار
تا رحمتی که هست بار کان ملک　　با رای محکم تو شود استوار
تو نیز رنج بردی تا آنکه باز　　آن آب رفته آمد زی جویبار
دلها بیارمید و جهان تازه گشت　　بگرفت کارهای پریشان قرار
در هر سری هوای تو بگرفت جای　　در هر دلی ولای تو بنهاد بار
نامت ز رفعت تا بر دو ار چین　　صیت جلالتت بدر زنگبار
از رفعت کرسی شان نه پایه تا نشیمد　　نامت بکرد و فلک رتبت حصار
عزمت گرفت پیش خیال عدو　　زان پیش کاورد ش بخاطر گذار
عزمت چنان متین که با بیشه　　امکان کنی ز امر محال آشکار
آن ننگی تلنگ که هرگز نکرد　　رستم به تیغ و تیر با صد هزار
کس می ندانم از تو بود با منت نه　　تو نیستی ز تو کم بود در شمار
چون خسروی بمدح تو دارد قصور　　آن به که بر دعات کند اقتصار
تا روز آید از پس شام سیاه　　تا از پی زمستان آید بهار
پاینده باش و بنشین بر صدر ملک　　شاد از تو شاد و خلق تو شاد خوار

کامت روا ز یزدان ز جود تو
احباب تو بخواهش دل کامگار

بار دیگر سپه آراست خزان از زور جنگ　　حشری کرد پی جنگ همه آهن چنگ

مردمی جمله ز آهنگ چو دیوان دژم　　شیر مردانی پوشیده به تن چرم پلنگ

دیوسارانی اخگر فکن و بادسوار　　نیمی از روم و فرنگ و هم شده نیمی از زنگ

همه دریا سپر و کوه بر و بامون گرد　　جمله با حمله شیر و ز آهنگ نهنگ

همه سیراب نموده دم شمشیر ز خون　　همه الماس نهاده به سر تیر خدنگ

چون بتازند کمین گشتنشان یک اقلیم　　چون بغرند کمین غرششان چند فرسنگ

زاغ این دید و بباغ آمد و برگفت خبر　　بپرید از رخ خوبان چمن یکسره رنگ

سرو را لرزه بر اندام بیفتاد چو بید　　زرد شد گونه گلنار چو روی نارنگ

سیب بشخود دو رخ چندان که فتاد از تن خون　　نار را کافت چنین از بس بر کوفت به سنگ

چون قلیچ دیده بهم بخیه بیفسرد ز خار　　چون بپژمرده سمن گرد چمن پر از تنگ

ناله یا اسفا گشت بپا از نارنج　　بانگ وا غوثا تا چرخ رسید از اورنگ

بلبل شیفته خاموش بکنجی بخزید　　نوبت نغمه غراب آمد و آوای کلنگ

خیز و ای ترک بیارای شبستان دگر　　بنما زان دست بستان و چمن بوی و رنگ

باده چون گل سوری ز بر آور ز گزند　　طعنه زن بوی مشک ختن از رنگ بزنگ

چنگ برگیر که بلبل تو شدی از گرد　　چونکه آهنگ برآری می بری چنگ بچنگ

تا گر این خانه شود به ز گلستان گویی　　می ز مدحت دستور شه چرخ اورنگ

صدر اعظم که نزاید چنین صدر امین　　نه شه چین و ختایی ملک روم و فرنگ

آن وزیری که بخارا بود از دانش نام　　آنچنانی که زهی همای بحر دانش نهنگ

رادی آنجاست که او باشد و مردی و هنر　　ادب آنجاست که او باشد و دانائی و هنگ

عمل خواجه بود علم و خرد در همه جا　　سخن صدر بود فضل و ادب فر و هنگ

به بهایی نتوانند ستدن حصنی سخت　　که سپاهی نتوانند بر آن رفت بجنگ

گر چنین خواجه کافی بدی اندر بربر　　ملک ترکستان بگرفتی از تور و پشنگ

در بر همت این صدر رهب ملک جهان　　عرصه باشد چون سینه بدخواه تنگ

شاعر از خدمت او سیم ببرده و دینار　　سائل از درگه او جامه ببرده آب ملنگ

کس از او خشم ندیده است مگر خاین ننگ　　وانکه خواهد ببرد مال شهنشاه به شنگ

نامه از اثر کلکش گر رقت بچین　　چینیان یاد دگر می نکشند از ارژنگ

ای بزرگ آیت علم آنکه بود پای خرد　　در کمی عرصه ادراک مقامات تو لنگ

آینه ملک بی زنگ و خلل هست بروی　　صیقل کوشش تو برده از آن آینه زنگ

حضرت ری نه به تنها که همه ملک کی　　طعنها میزند از خرمی نوشین تنگ

کبک از یمنت عدل تو بهمباز بهی باز　　شیر از روبه همه ترس تو هم تنگ پلنگ

هر کرامت که فرود آید از عرش برین　　جز بدرگاه تو امروز ندارد آهنگ

خسروی و تماشاهی

خسرو یرا اگر از رقیب بود نصیب — سخن خود به در کعبه نمودی و آهنگ
تا سوی قوس رود ماه چو قرب از جهت — تا سوی شیر دود مهر چو شد از خرچنگ
تو بمانی و همه ملک ز تو خرم و شاد — دل تو شاد و حسود تو همواره دلتنگ

آن ماه ببین که تابش خور دارد — رخ را نهان به سنبل تر دارد
بر لاله از بنفشه زره سازد — بر ارغوان ز مشک سپر دارد
وان سنبل تر خوش بشکفتی — گرد دایره بگرد قمر دارد
سنبل که مشکبوی بود شاید — گر خرمنی ز ماه به بر دارد
گویند مار عاشق سرو ستی — نی آنکه سر ز سرو به در دارد
بنگر به سرو قامت و کاکل — پیوسته مار تا کمر دارد
از عشق آن دو نرگس بیمارش — نرگس چو لاله خون جگر دارد
بیمار نادرست که مردم را — دایم جدا ز خواب و خور دارد
زهرم دهد ز غمزه و در لبها — تریاق زهرها ز شکر دارد
من سر نهاده بر قدمش صد ره — غافل از آن جا که به سر دارد
با دشمنان بخسبد و بیدارم — هر شب ز غصه تا سحر دارد
چون دل کنم ز وی که همی دانم — مدح و ثنای خواجه ز بر دارد

خسروی و تماشاهی

صدر اجل امین شه ایران — کز باس او زمانه حذر دارد
افکار او رموز قضا داند — احکام او نفوذ قدر دارد
خلقش لطیف بهشت بهشتی — خشمش نهیب هفت سقر دارد
آنجا که او قدم بنهد گردون — خاکش بجای کحل بصر دارد
ممکن شود محال اگر روزی — پیش ضمیر صدر گذر دارد
قارون شود فقیر اگر سالی — در آستان خواجه مقر دارد
این شهریار ما که هنرها بین — در کار پیروی ز پدر دارد
چون دید این وزیر هنرور را — کاندر جهان چه پایه هنر دارد
عزمش چگونه پیش رفتن گیرد — عزمش چنان ز نام ظفر دارد
بی نامه و سفیر و پیام کس — از رازهای دهر خبر دارد
فرمان شاه نقش روان سازد — تدبیر ملک پیش نظر دارد
افزون ز باب جاه و خطر داتش — دیدش چو بر صدر و خطر دارد
تمثال خود بداد و ش و وی اکنون — تمثال شاه زینت بر دارد
با آن که صدر خویش بیاراید — گویی که مه علاقه ز خور دارد
وانگاه خلعتی بر افکندش — کز چرخ جنبش دُر و گهر دارد
هر گوهرش بهای یکی گنج است — وافزون بها ز شمس و قمر دارد

گر خواجه با جهانش کند توأم / یک نیمه از بهاش ضرر دارد

یزدان بدوش صدر مبارک وی / تشریف شه خجسته بفر دارد

ای بارور درخت خرد کاشت / کز تو همی زمانه ثمر دارد

بیخ تو دانش است و هنر شاخه / وز دین و داد شاخ تو بر دارد

دست ترا سحاب نیارم گفت / کان سیم و زر بجای مطر دارد

دریا کجا و همت تو زیراک / گاهی ز بحر خلق خطر دارد

خور را کسوف گر نبدی شاید / چون رای تو بنور اثر دارد

وایدون کجا که رای تو پاینده / دی در طلوع نوک و کم دارد

مدح تو خسروی نکند زانرو / کامید سیم و طمع بزر دارد

خواهد که از میان مدح تو / خود را بروزگار سمر دارد

تا جامه سپهر ز اخترها / ترصیع از لآلی و درر دارد

تاج شهان مظفر دین ثابت / هر روز به ز روز دگر دارد

وا وای شاعران بمدیح تو / شنوای دشمنان تو کر دارد

شاه گیتی را چو جان است و تن دانا وزیر / لاجرم جان را ز تن تن را ز جان نبود گزیر

ملک نعمت کیسرو و دولت توأم شاه توأم / زین گرامی صدر فرخ صاحب دانا وزیر

گر وزیری کافی و دانا ندارد پیش تخت / پادشه را می نشاید خفت فارغ بر سریر

چونکه شاهی را خداوند شاهان کامران / بخشد او را صدر و دستوری یکی بی نظیر

کانچه بیند نقص دولت دور دارد از خواص / وانچه باید فزونی ملک ثبت سازد در ضمیر

خانمانها را خوار سازد خانه‌ها را شاد و خوار / ظالمان را منتقم باشد مظلومان مجیر

ملک را آباد سازد و گنج را تا در شیوع / گنج را توفیر جوید بار بر بندد از فقیر

شاه را از خلق گیتی برگزیند کردگار / صدر را سلطان بالهام خداوند قدیر

شاه ماضی ناصرالدین که چشمش نازای / در جهان آرد روز روشن پیش قریر

کرده چون خاصان خود را سالها بحوا خفتنا / با دل و رای که بدار را از اختر گیتی خبیر

بر کشید از آن میان میری مبین صدر ملک / حامیش گردد واجب بر صغیر و کبیر

ملک را زو آباد شد دولت همی عزیز / ظلم از او برباد شد حق را ملامت عزیز

بحر دانش فلک معنی کوه عزت کان جود / روح قدسی را مشار و عقل کلی را مشیر

واقف از راز دو عالم یا بنکوی رو شب / از نشان آید باخبار نهان بی سفیر

مهر از تابش بود مشهور و از رفعت شهیر / مرد از دانش بود معروف و از حکمت خبیر

چونکه بر تخت شه سلطان مظفر کرد جای / خسرو عادل شهان را تاج و ملت را ظهیر

زان گهی تنها که از این صدر کافی بنود / در نظام ملک طرد طاغی و ردع شریر

خواست تا اندر خور خدمت فزاید جاه او / لاجرم فرخی دانش نامی جای خطیر

خسروی دولتشاهی

فرخا صدری معظم چند امیری سترگ
مرحبا قدری موقر فر جاهی شهیر

وهم اگر خواهد مساحت پایهٔ این جاه را
با همه سرعت که دارد باز ماند در مسیر

وین شگفتی نیست بس که ناظم الملک را
چون پدر خواندی ملکشاه جهانبانی وزیر

چون ز طاعت مرد را ز آن کنند تا خویش
نی عجب گر طاعت سلطان چنین گردد وزیر

ای معین صدر معظم ای خداوند صدور
ای امین پادشاهی ملک‌بخش راد امیر

آنچه با ایران زمین بساط صنع تو کرد
می‌نیارد کرد با بستان و باغ ابر مطیر

صاحب عباد گر بودی به دوران تو دست
فخرها از آنکه در بارت نشیند چون دبیر

روزگار تو بهار جود و فضل ای منت
این بهار فرخنده تا ابد بادا نضیر

نی عجب گر راز دلها باز دانی از نظر
راز مرغان نیوشد کی چو سلیمان از صفیر

عقل در تحریر اوصاف تو راه عجز رفت
این رهی این کج خواهد عبره زان آخر حقیر

در مدیحت خسروی فخر بیحد و همت
جامهٔ الفاظ بر بالای اوصافت قصیر

فضل مدح تو کند مرد اگر از او هنر نخست
گر چه نشناسد بدانش معنی شعر از شعیر

نی اندر مدح ذاتت گر ز فرزانگی داشتی
جرأتی پاسخ نکردی در هجای آن جریر

باد میمون و مبارک بر تو تشریف ملک
آن همایون جامه کو بر کار رو دلپذیر

تا ز نور ماه باشد جسم روشن شد نگار
تا ز نور مهر گیرد روشنی چرخ منیر

تا زبس وصف تو صدارت باد زین دستور راد
لطف سلطانش معین و عون یزدانش نصیر

رضوان شمس الشعرا

هر مرد که عاقل است هشیار است بیزار از این جهان که غدار است
بگریز از او همیشه ای عاقل گر جان و دلت همیشه هشیار است
جان و دل خود مده بمهرش کو هم جان شکر است و هم دل آزار است
هر چند که نو عروس زیبا است هر کس که زال زشت و مکار است
غارتگر لعبتان سیمین است بر هم زن حجله های زرکار است
در ظاهر اگر چه آدمی زاد است در باطن دیو آدمی خوار است
خوش گفت حکیم عاقل اینجا شایان سگان بود که مردار است
سرمایهٔ عیش و اندوه است اما این اندک و آن بکیش بسیار است
غافل بود آنکه اندوه بسیار با عشرت اندکی خریدار است
در عاقلی از تجارتی باید سرمایه نه به ز دین دادار است
هر کس طلبد حقیقت دین را در پیروی رسول مختار است
نه هر که عصاش منبی و دستار گفتنش توان که مرد دیندار است
طیار بود بر آسمان جعفر جعفر نبود هر آنکه طیار است
موسی نبود هر آنکه در طور است عیسی نبود هر آنکه بر دار است
حیدر نبود هر آنکه در غزو است احمد نبود هر آنکه در غار است

رضوان شمس الشعرا

رو آدمیت طلب کن ای غافل — خود آدمیت سرامد کار است
گر آدمیت دو گوش و یک بینیست — این هر سه عیان ز نقش دیوار است
بشناسی اگر که آدمیت چیست — فضل و هنر است و دانش و عار است
رو در همه ملک پنج نوبت زن — هر کو که ترا مسلّم این چار است
گر دانش و دین ز جهل بگذاری — آخر بچه پس ترا سر و کار است
فرزانه چو دل برید از اینها — با ساده بشر باده ناچار است
با باده و ساده در جهان هموار — سرمست فقد هر آنکه هشیار است
آن باده که مغز از او بنرم آید — خوشبوی تر از دکان عطار است
آن ساده که جان از او بجوش آید — شاداب تر از درخت پربار است
آن باده که چاکری ز رنگ و بوی — بیجاده تر و مشک تاتار است
آن ساده که یا لی ز لب و دندان — یاقوت مذاب و در شهوار است
غم چیست کنون که خواجه کیهان — آن خواجه خواجگان احرار است
اقرار به بندگیش دارد چرخ — با آنچه ثوابت است و سیار است
کی تیغ ملک به عرصه خونریز است — بر صفحه چو کلک او گهربار است

یکرانی صواب رای زن دستور
در ملک به از هزار پیکار است

شمس الشعرا

خرم بهار آمد و شد باغ خضرا | ساقی بیار جامی از آن باده حمرا
ای سرو خورد سال سوی بوستان خرام | من پیر سالخورده به دنبال خم‌ها
بر سبزه بهار سراید عندلیب | بر سبزه بهار نشینیم خرما
که تخت آرد و شیر و گهی تاج شهریار | رهگذران باغ سرایند دمادما
نم نم به لاله ژاله چکد از فرودین | زان ژاله روحبخش بنوشیم نم نما
غم با کی خوریم که ایام درهم است | شادان بیار ساقی زان جام درنما
غم سوخت گر جهانی و خاکش به باد داد | من ز آب عیش خاک کنم بر سر غما
رویین تنی کند اگر اسفندیار غم | تیغ و منش برآورم از جام رستما
نی نی تهمتنی نکنم و دیده آتشکنم | از نوک تیر همت صدر معظما
آن فرد جوهری که چو صورت قبول کرد | عقل مصور آمد و روح مجسما
گویی که طبع را وشش بکر وزبا کرام | بیرون شد از مشیمه ایام توأما
در عهد عدل او نبود هیچ خوار و زار | جز لعل و در که هر دو نیارزد درهما
ای آفتاب جاه که در اوج و مرتبت | افکند سایه چتر تو بر چرخ اعظما
هر درد را ز داروی لطف تو آگهی | هر زخم را ز آیت رحم تو مرهما
تو مرکز سخایی و دست محیط تو | پیوسته دایرست به ارزاق عالما

دامی است شمس ابد و همچو ماهی نو — طوفان همی بخانهٔ مور است شبنما
دارد ز لطف عام تو امید گر کرم — این وام محو گردد از موج آن یما
تا نو بهار آید و روید بباغ گل — بادا نهال عمر تو شاداب و خرما

عید نوروز و مه روزه بهم یکجا آمد — کار میخواره درین ماه چه دشوار آمد
چه کند گر دو مکر دختر دوشیزهٔ رز — که بزندان مه روزه گرفتار آمد
باده در موسم گل بود چه بسیار عزیز — آوخ آوخ که درین وقت چنین خوار آمد
دور ساغر سپری مدت عشرت طی شد — نوبت خرقه و سجاده و دستار آمد
کار میخواره و میخانه و می کاسته شد — موسم رونق زهاد و کار آمد
نتوان خورد درین ماه نهانی می ناب — گرچه خلاق جهان ستار و غفار آمد
مدحت صدر درین ماه مبارک کار است — مدح بگان بکه نیک سزاوار آمد
صدر آفاق که کسب شرف و عزت را — بهر تقبیل درش چرخ نگونسار آمد
صدر اعظم که بآبادی ملک خراب — همت عالی او بانی و معمار آمد
آنچه از مرد کریمی که که جود و کرم — فیض از بحر کفش ابر گهربار آمد
اینزمان از اثر تربیت شمس شهان — ظاهر این گوهر یکدانه بشهوار آمد
پرتوی یافت از انوار وجودش خورشید — نور بخشنده و ثابت و سیار آمد

سر سری قابل اسرار شهنشاهی نیست — ذات قدسی است که شایستهٔ اسرار آمد
تا جهان است باقبال بماناد ازانک — عدل او باعث آبادی اقطار آمد

فروردین ماه و قرین آمد با ماه صیام — فرخا این مه فیروز و خوشا این هنگام
باغ شد همچو بناگوش بتان زینت — بس شکوفه که فرو ریخت ز شاخ بادام
چمن امروز چه لوحی ز زمرد شده سبز — پیش ازین بود اگر صفحه ز نقرهٔ خام
رمضان آمد و دارد ز پی سبزه تیغ — رمضان آمد و دارد ز خداوند پیام
سالها بود به نوروز مرا جام بکف — سالها بود به نوروز مرا عیش مدام
دست رامش شدی از بادهٔ گلرنگ قوی — عیش شیرین شدی از بادهٔ گلفام بکام
جامم از باده لبالب شده و شاهد در بر — لب گهی بر لب معشوق و گهی بر لب جام
حالی از ضعف چو بیماری چشمان مخمور — سر گرانم که نه یارای قعود و قیام
او فتاده ستم از پا مگرم گیرد دست — خواجه نیک سیر کهف انام صدر انام
آفتاب وزرا فخر جهان صدر صدور — آنکه از همت او دولت شه یافت قوام
سده اش قبلهٔ آمال و حضرت است غنی — درگهش ملجا و مقصود خواص است و عوام
شرح جودش بر اگر خواندم روزی — جاودان عرق خجلتش آید ز اندام
ذات قدسیش بماناد بگیتی جاوید — تا ز نور و ظلم روز و نشان ماند و نام

شمس الشعرا

بار دگر ز موکب نوروز و فروردین
شد باغ و راغ غیرت فرخار و رشک چین

کهسار شد خزینهٔ نسرین و نسترن
گلزار گشت خرمن سوری و یاسمین

مانا بجای ژاله دُرر ریزد از هوا
مانا بجای لاله گهر خیزد از زمین

گویی غواص آب بحار است صبحگاه
بنهاده اند در نفسها دُرِ دفین

خیزد ز کوه و دشت سراسر نسیم مشک
خاک زمین بنافهٔ چین شد مگر عجین

رامشگران باغ سرایند زیر و بم
که بر نوای باربد و گاه رامتین

هر دم دو صد سهیل فروزد از درخت
چون گاه جود دست خداوند از آستین

عنوان عقل و دانش و دیباچهٔ کرم
منشور فضل و بینش و طغرای داد و دین

فرزانه صدر اعظم ایران که شخص او
آفاق را امان و شهنشاه را امین

ای قدسی خجسته که یزدان پاک کرد
خلقت همه مهذب و ذاتت همه رزین

آن صورت نکوت که هرکس بدید گفت
بر صورت آفرین و بر این صورت آفرین

از شوق بخشش کف راد کریم تست
کاید برون ز بطن صدف گوهر ثمین

در تربیت ما تو سپهر مدار دوار
شاید ز بوستان تو باید دمی حسین

اکنون ز لطف خاص تو شد در زمانه شاد
از محنت جهان بجهان کی بود غمین

آبا و امهات و موالید بر دهند
تا همچو شمس مدح تو خوانند و آفرین

خسروی کیانی

زدود ز آینهٔ قلب خلق زنگ محن | صلای شادی مولود حجة بن حسن
امام عصر ولی خدا وصی رسول | خدیو خطهٔ ایجاد و شهریار زمن
شریف جانی کاشباح ممکنات جسم | لطیف روحی کاجساد کائنات تن
جمال احمد آیات او همه محکم | شبیه حیدر احکام او همه متقن
بدیع رویش آیینهٔ جمال خدای | منیع ذاتش مجموعهٔ صفات حسن
بستر غیب نهان کرده چهرهٔ خویش | ره نظاره نیابد دو دیدهٔ دشمن
بعقل ماند کز چشم خلق پنهان است | ولی از او شده چشم جهانیان روشن
ستاره ایست که غایب بود ز دیدهٔ کور | فرشته ایست که پنهان بود ز اهرمن
من و تو دیده فرو بسته ایم و خوش خفته | بخانه اندر و افکنده پرده بر روزن
درین سراچه دجال چشم منتظریم | که نور عیسی تابد ز چشمهٔ سوزن
ز فیض رحمت او زنده گشته عظم رمیم | ز فر مقدم او تازه گشته دهر کهن
هر آن زمین که گذارد ز روی لطف قدم | شود ز نور رخش رشک وادی ایمن
کسی که حبل ولایش ز کف نهد دستش | حمایل آسا آویزه باد در گردن
تنی که دامن فضلش نگیرد از بر | قبای هستی او چاک باد تا دامن
به پیش قصر جلال تو این سپهر بود | چو دود تیره که خیزد سحرگه از گلخن

خسروی کیانی

خسروی کیانی

بجا هواره دروغ اندمی مدیح ترا / هنوز دایه لبانم نشسته بر لبن

وطن بگوی تو خواهم نمود از پس مرگ / که از شرایط ایمان یکی است حب وطن

شهنشهای تعظیم روز میلاد است / خجسته جشنی برپا نمود فخر زمن

امین سلطان صدر اعظم و شه تخت / امان اهل زمانه جهان فهم و فطن

پناه بر همه آوارگان خرد و بزرگ / غیاث بر همه بیچارگان بسر و علن

گدای نعمت او صد چو حاتم و قاآن / غلام حضرت او صد چو آرش و قارن

نسیم خوی خوشش گر در چمن گذر کند / بجای لاله و گل سیم و زر دمد ز چمن

خدایگانا از انفاس قدسیت مشام / همان رسد که شنید از دم مصطفی ز یمن

جهان قرین ترا زین سپس نیارد / اگر اویسی دیگر برآورد ز قرن

تویی که بی سخن امروز در جهان فردی / کسی چگونه تواند ستودت بسخن

بویژه با سخن درهمی که هست مرا / نتیجه دل تاریک و کلک تیره من

نشان شیر ماتابان کجا دهد اعمی / بیان سوره فرقان چسان کند الکن

مگر سخن بدعای تو سر کنم که خدای / مرا دهد بدعای تو مزد و پاداشن

همیشه تا که حکایت کنند از یعقوب / که گشت روشن چشمش ز بوی پیراهن

عزیز باشی و اندر مصر عزت و جاه
شود ز یوسف اقبال دیده ات روشن

اجودان باشی

اجودان باشی میرزا اسمعیل خان که اینک فرزند مرحوم میرزا علی اکبر خان اجودانباشی تجارتخانه از ایل دنبلی و از بزرگان
ترک و از زمان سلاطین گورکانیه در آستان خسروی آن زمان و صفویه و افشاریه و قاجاریه قرب حضرت داشته اند عبدالمحمد بیک که
جد مرحوم میرزا علی اکبر خان در حضرت شاه شهید آقا محمد خان از بزرگان ایشان محسوب بود و تسخیر کرمان در رکوب
از تیغ بیدریغ وی بسی مشکل گشوده و منظور نظر شاه جهان گشت و نور محمد بیک پدر وی پیش از حضرت سلطانی
مخصوص گشته با شاهنشاه خسروی سربلند تا آن شهنشاه تاج و نگین بخاقان جهانبان گذاشت در آستان خاقانی نیز مشمول
مکرمت و عواطف آمد و چون مرحوم میرزا علی اکبر خان پس از کسب کمالات طریق هر مرحله از مراحل پیموده بسپاه آن
وی با هشت تن جوانان گشته از زن بر محمد صالح بیک فرزند خویش که در ایام کودکی بود برابستان قرب
خدمت یافت و بارها چند در حضرت همیونت تا به الیوم خدمت شاهنشاه سلطان بیجان افراشته در این علم و هنر ولیکن وی خصوص نوی
و در زمان خسروی عالم محمد شاه در نواحی فرمانروایی وی بود تا آنگاه که حضرت جهانبان محمد شاه از سر کار قرار و جهر و کلاه
دولت بعید از یک جماعت مسلمین خاطر ملت خلق بکمال رضا و رغبت الکلان بحالات جانب پناه ملت وزرا تعیین شد
آنانکه مر کسبی در بدن قلمرو سپاه کاملی حکم کرده بدر بیگی وی بر کار خصام ایشان
وعلی الخصوص تمام پیشرفت امور با همه کاری دو جانب در دار آن دولت سپهر انتظام یافت
برآمده و مراحل سپاهی آن بیناسته در سال سلیمانی که قرار گرفته شاه محمد صالح بیک وضع و اقتضای شیشه بود
که در کمال او می خواست در تشکیل جماعت لیک بدیع بحکم را در عرض چون در خلال مدرسه داخل رسیده
المرداد حالا کفت گرامی فرزندش میرزا علی اکبر خان اجودانباشی آن ایام دیوان بود و مهام توپخانه بر عهده او کرده
رانده و منظور نظر آنکه کلی شده و در اثر مرحوم شکری علوم عربیه فائق و منطقیه و کلامیه حساب نجوم و هیئت و معقول

بهره تمکاری و زبانی بود و محاورش از شهنشهی تعالی سبحان و قمی مخصوص ملکت بسه بدر خلافت بنیاد بود چندی مشغول گشته
حد قوش در محکمه شرعی دست بر دو چون مدتی بریمانه که کسان شنیدن انار ابتدا و اول دولت فرمان علیحضرت شهریار نکوکاری
رسید پس رکن و با حشمت بود و خلعت بزرگ داشت فرمان یافت و الا کمر بسجایی ... مفخر و دار خوشنویست از بزرگان
ورزگ بستر و ورینت قلم ... کرده بنوعی خدمتی مقلع شده بشهر عنایات خسروانی بیگم شد و در سکانی و اجری مشمول
کرم سلطانی بود و ساکی خلعت که شوق بستان بصحف و از خدمت نظام کناره گرفته و در کار صدارت عظمی در زمره
خواص شد ... حضرت تا انتقا شرح خلاصة النحو در علم نحو رساله در تعلیم تقویم در نجوم کتاب موسیقی بود و به نهم رسال زمان
از دو رسیکی استاد و بو علی مرتسم کرده نصاب لغت ادب کتاب قوانین نظامی ترجمه و تعالیقش بسیار و این اشعار از نتایج افکار اوست

نه بسر شوق بهشت و نه بدل خوف جحیم — نه امیدست بطاعات و نه از عصیان بیم
عاصیا از بهر از عفو چه خواهد فرمود — آن کریمی که عطوفت ور رافت و رحیم
خجلی گر نه گنه کار روی بر در دوست — چون بود منتظرت عفو خداوند کریم
خواهی ار هست شوی نیست شو در ره عشق — پا پی زن بر هستی که حجابست عظیم
یار با تست چو در وادی سینا ای دل — بیهده چند ارنی گوی شوی همچو کلیم
ترک سر کوی در اول قدم ار مرد رهی — ورنه حیوانی و اندر پی لذت و نعیم
در کهی قبله خود کن که برش چرخ رفیع — قامت خویش دوتا آورد اندر تعظیم
درگه غوث امم غیث کرم کنز نعم — دادگر صدر معظم علی ابراهیم
فلک عز و معالی شرف و شمس صدور — که بود مظهر الطاف خداوند حکیم

آن وزیری که بانواع هنرها در دهر — هست از زاد و همالش بدگر باره عقیم
صدر آفاق که طاق است باخلاق و صفات — دل و منبع هر فضل و بهر علم علیم
شاه شایستگیش دید و از آن کرد عطا — همه اسباب جهانبانی غیر از دیهیم
شاه در ملک بود زه سپر و صدر زبی — همچنان در عقب بسمله رحمن رحیم
دم قدسی تو ای صدر اجل همچو مسیح — میکند زنده بهر روز دو صد عظم رمیم
چشم دارم که مرا هم ز کرم زنده کنی — زانکه در بندگیت هست مرا حق قدیم

من وارداته ایضاً

ساقی بیار باده درین فصل مهرجان — تا بر رخ چو مهر تو بندیم مهر جان
ای چون بهار خرم می آر تا شود — مجلس بهار خرم در فصل مهرجان
پر شد ز نیم ناب همه سطح آبگینه — در شد بجای آب همه روی آبدان
از برف کوه گشت یکی تل یاسمن — در جام چون سمن بده آن سرخ ارغوان
از جای خیز و در طرب آور زبان چنگ — در ساغر بلورین بچکان باده روان
باد خزان و آنچه رسیده ای نو بهار حسن — زان آب آتشین بلبم جرعه رسان
بوسم نقل باده ده از لعل شکرین — از بعد باده کهن ای ساده جوان
وقت جهان چو مدت عمر است در گذار — این وقت دان غنیمت و در عیش بگذران
پای برقص بر سر این خاکدان بکوب — دستی بناز بر خم آن طره برفشان

اجودان باشی

اندر فراز غرهٔ غرار دلفریب   در دو طره از طرهٔ طرار دستان

زان طره هم تو پای خرد بند هم گشت   زان غره هم تو غارت دل سازهم روان

ای طره ستمگر سرکش چه ترا   ظلم از کجا و ساحت عدل جهانستان

صدر جهان سحاب نعم قلزم کرم   کان عطا جهان علا چرخ عز و شان

آوازه جلالت و صیت عدالتش   از باختر رسیده باقصای خاوران

گردد فلک ز سطوت او همچو آسیا   لرزد جهان ز هیبت او همچو بادبان

جز دست راد او که بذل عام او   کس ابر سیم بار ندیده است زر فشان

صدرا سپهر منزلتا عرش رفعتا   چرخت بپرورید و قرین دو صد قران

تیر ار زند بدیده اعدای تو بدف   تیغ ار زنی بپیکر بدخواه تو فسان

در بزم گاه عیش تو ناهید نغمه سنج   در آستان جاه تو مریخ پاسبان

نشگفت اگر زیاری تیغ سرهای جوش   از عقل پیر و بخت خوش و طالع جوان

گیری هزار شهر چو کشمیر و کاشغر   بخشی هزار ملک چو بلغار و قیروان

در سایه عدالت شه پرورش دهی   چندین هزار چاکر چون طغرل و طغان

بگشود نکند ز دو شقه ز هند و تور   هم باج رای بر دهد و هم خراج خان

ملک از تو چون بهار شده پر خرمی   لیک آن بهار کش نبود آفت خزان

وصف خصایل تو برون است از گمان   شرح فضایل تو فزون است از بیان



اجودان باشی

داری کفی کریم که اندر گه سخا   غمگین شود ز بخشش تو گنج شایگان

اسلام را نظام ز رای رفیع تست   یارب که بر نظام بماناد سالیان

همچون دهان غنچه دهان پر زر کند   چون سوسن آنکه گشت بمدح تو ده زبان

ای آفتاب چرخ بزرگی و مردمی   من ذره وار بسته بخدمت ترا میان

از آفتاب نیست عجب ذره پروری   گر همچو ذره ام برسانی بر آسمان

تا آسمان بپاید و سرو ربی بپای   تا این جهان بماند در مهتری بمان

من افکاره ایضاً

عید سعید علی عالی عمران   فرخ و میمون بصدر اعظم ایران

شادی عید وصی احمد مرسل   صدر اجل راست خاطری خوش و خندان

میر جهان آسمان فر فلک جود   اصل کرم مرتج فضل دوحه احسان

دست تو ای آسمان جود سحاب است   کش زر و گوهر همواره باشد باران

ابر نزند مطر چنین که تو گوهر   بحر نبخشد گهر چنین که تو مرجان

ابر مطر بحر گوهر آرد و کان زر   دست تو شد غیرت سحاب و یم و کان

از تو نرفته است جور بر کسی الا که   معدن و کان را بود ز جور تو افغان

حاصل صد ساله هر دو گر تو بگیری   بذل کنی در ازای حاجت خلقان

ملک و ملک را ز تست فر و حشمت   ملت و دین را ز تست رونق و سامان

اجودان باشی

حکم تو جاری بپنج قسمت دنیا / امر تو ساری بهفت خطهٔ کیهان
نگذرد آنقدر کز احاطهٔ تدبیر / باج ستانی ز چین و تبت و توران
قصر جلال ترا روا است که باشند / قیصر و فغفور وار حاجب و دربان
با چه زبان خود ثنای ذات تو گویم / چونکه ترا خلق عالمند ثناخوان
باز نگشته ز آستان تو بی فیض / کس ز یهود و مجوس و گبر و مسلمان
زانکه کف راد تو چو رحمت ایزد / بر همه بخشد نگاه جود بیکسان
بر همه گیتی تو بی تفاوت هر روز / فیض رسانی چو آفتاب درخشان
آنچه بشر را سزد ز حسن تو داری / خواند از آنت حکیم کامل انسان
ریزه خور خوان جود و شکل و نوالت / حاتم و یحیی و معن و جعفر و قاآن
چاکر درگاه تو بصدر وزارت / آصف و بوذرجمهر و صاحب دیوان
گشته بر تکاور فضل چون ز خجلتش / اصمعی و سیبویه و جاحظ و سحبان
ابکم و اخرس بنطق و فصاحت / صد چو جریر و زهیر و اعشی و حسان
ملکت ایران بحکمت تو بنالد / چون بفلاطون تمام ساحت یونان
ختم سخن میکنیم کنون بدعایت / چون شدم از مدحت تو عاجز و حیران
تا که برآید بهر بهار گل از خاک / تا که بروید بباغ لاله نعمان
باد سرت سبز و رخ چو لاله شکفته / خرم و شاداب همچو گل بگلستان

امیرالشعراء امیری

امیرالشعراء امیری سماء سامی و مطاع مصاعی حاجی صادق بن حسین بن حاجی صادق بن معصوم بن عیسی القائم مقام بن الحسن بن عیسی بن ابی الفتح بن ابی القاسم بن ضیاء الدین روح الله قطب الدین بن ابی زید جلال الدین بن بابا بن الحسن بن الحسن بن محمود بن نجم الدین مجد الدین فتح الله بن روح الله بن نبیل الله بن عبد الله بن عبد الصمد عبد المجید بن شرف الدین بن عبد الفتاح بن میر علی بن السید علی بن میر علی بن السلطان السید احمد بن السید محمد بن السید حسین بن السید حسن الافطس بن علی الاصغر بن الامام الهمام زین العابدین صلوات الله علیه و علی آبائه و اولاده اجمعین ان عد اهل التقی کانوا ائمتهم او قیل من خیر اهل الارض قیل هم این سلسله از خلف و سلف بمکارم طبع و فضایل مکتسب چون شمس جهانتاب در آفاق مشتهر گردیده امیری بمکرمت و فضل توأم زاده شده در یکی بستان تصنیف گشته معصوم بن عیسی که یکی از نیاکان وی است و تخلص محیط ملقب بود و پس از وی بتالیف مجمع الفصحا نام گرامی کتاب را بشرح مضبوط و مسطور فرموده تا این دو ستاد در شب پنج شنبه منتصف محرم سنه سبعین و مائتین بعد الالف متولد شد و وی با عمی بزرگوار آن کودکی به درس پرورش و تحصیل چون حکیم سخن بذی ناصر علوی بود و یکبار و در کاشه جهان فرزند طوس و هندوستان خسته بجانم جهان بر بدی چون نیشاپور گردی رنگ کشتی و غمی جگر تو بنظر زلف و چشم همی صفت کنند تنگ چون بیا در بی ربا درگو دکی و این گفتار بر ستاد و چو علی بگفت شکرم که گوید گنت افق بخارا و در آن عشر گفتار ز گفتار خیر در طالب مانت غیاث الدین عبد الکریم چون سال زده و در دو دخت دعی تمامی با اول و شناختن بحکم و مشابه بوسف بن احمد البحرینی بدین یا نکه زاد کان در اگر گو دکان بوذ جارت قناوی و بر بنگاشته که این حرف دل بگفت باشد که ابراهیم سعید جهرمی که یک کودکی چهار ساله بدید مجلس مأمون عباسی همی برد کلام سه قرآن بسکرد و در قتاوی و احکام رد و قبول خویش میخود و تعجب که چون جان بودی بر قصه این بسکریت همی آرید و با تعجب تشود

مقصود فرزندان جناب وی دو این حکایه از وقتی عرفیان جمع طرح غازی بید و بودند این چامه در دو دو خوبی بصادم الدوله
ابوالفتح زعیم سپاه امیر مسعود یمین الدوله برد نامه از حریر و قاقم و اطلس بهر دو خانه دو
جبه و اطلس شش تنگ بمد و نه و نیم ملیل از سپید و غراب و صحیح کرس بدین ابیات شیوا
قرب جست و در جیش آن امیر سپاه پاسخ و مد بار مسعودی بمسعود و چینی تمام داد و عطا دو می شود
خواجه رشید صاحب عمید بزرگ دستور جهانبان دار الملک ری تمام در رسید بی تکلف با خادم و
رکاب بری خازنی که چامه خوشتر از شاعران ایران و به حضرتش بدین حکایه پیوسته بود
ای نگار دلاور ترک شهرآشوب که هم ضیاء عیونی و هم سرور قلوب امیر اعظم دستور معدلت گستر
زری رسید سوی قم و دو تنگ المطلوب نموده مهر بنام بلند و دانش چو آل بویه باز نام نجم و دین
در ساحه عالی راه یافت در موکب خواجه بری آمد و ازین پس بعبارت مرحله قاطر راه قم کسیل گشت که
از خواجه بزرگ می ها و بس بارشی و فرهی پس بحر سیان افتاد و ازانجا که آبادکان حضرت گشود و در
پیشگاه وارث جم ملک الملوک عجم که بدان و ان حضرتش ولایت عهد بود شناخته آمد و خاکبوس سریر اعلی یافت
و نظر عالی امیر شعرانی زر سلم آمد و از خلوتیان گشت پس مدتی عربیت و تکمیل علوم کرد و در اثر کشش تربیت شاهان
فتاد که بزرگ دستور و تشو امیر نظام و اتابک انسان داشت و سرحد داری عراقین بیکرد و سابقه می افتد و توجه
فرمود اینک که این سلیمان ثانی و وارث تاج و تخت کیانی بر اریکه جهانبانی برآمده و ملک الملک شتافت و شرف خاکبوس
یافت گفتار تمینت آثار موقف عرض اعلی بگذرانید مولفات این استاد بسیار است صیقل المرآت در فنا سمار الدنیا و منتخب حدیقه
تاج مهر فلک الشعر تحفه اولی عرض و مقامات تبریزی رشحات الاقلام دیوان تازی دیوان فارسی فرقت نامه رساله در تطابق فرهنگ

خجسته نامه نامی گرامی موسوم بتابش مهر فیض آن وستاد و وقتی بنجوم و هر کرم و تنگ دیدم در فلکیات
و دوایر آسمانی و روابط این چرخ کیانی و بیان دور سیارات و ثوابت و بروج خفیه و پوشیده و صور اسمالیه
و منازل قمر و خرمان و حکمتانی نظم نیست زیج ترک نمود و حتی ذکر فیه المعموره من الاقالیم و کیفیتها و صورها و

فی الاجسام الطبیعیة واقسامها

در بیان ابیات — من جهاته

جسمهای طبیعی از ترتیب … یا بسائط گرفت یا ترکیب
آن که باشد مرکب از اجسام … بر دو قسمت همچو ناقص و تام
این چو حیوان و معدنی و گیاه … وان چو ابر سفید و دود سیاه
هست جسم بسیط چون افلاک … یا چو آب و هوا و آتش و خاک

الدائرة الاولى

منطقه اطلس بلند رواق … که معدل بر او کنند اطلاق
هر دو قطبش و قطب عالم کبیر … در شمالش بنات نعش صغیر

الدائرة الثانیة

دو همین منطقه سپهر بروج … کرده بر چرخ ثابتات عروج
گذرد در دو نقطه این دو … از معدل یمین و یا شش یسیر
این دو نقطه همی دو نشان … اعتدالین در خزان و بهار

الدائرة المیل الکلی

سیمین دوان خطی که از آغاز … ره بر این چار قطب برده فراز
کمترین قوس آنکه شد موسوم … میل کلی در اصطلاح نجوم
باشد اندر میانه قطبین … یا همی بگذرد ز منطقتین

فی منازل القمر

آنچه اندر رصد معین گشت … منزل ماه بیست باشد و هشت

که ز تقدیر کردگار قدیر / طی نمود این منازل تقدیر
تا بمصداق عاد کالعرجون / از حصار محاق شد بیرون

چون این خورشید بی‌حجاب خامه را یعنی این کردون شیوای فلکی نامه را که در دقایق تقویم و در منور طبایع و ادوار سنه و مدت من المقدمة الی الخاتمة نگریستیم این بیان و تقریض عالی از شرف الفقهاء الکرام ملاذ الانام حجة الاسلام حاج میرزا حسین شهرستانی بدان مرقوم یافتیم و بختام آن ختام بزرگان تشریح و تقویم فلا اقسم بمواقع النجوم که دیده دور بین روزگار هرچند با نظاره ثوابت و سیار دوار دهر نظر نموده چنین یاوره در هیئت ندیده و تشریح افلاک کلیه و جزئیه و تنقیح مواقع ثوابت و سیار باین وضع لطیف کس نکرده از طلوع آفتاب حقایق و قابلیت انجم نقوش مشیفیان و بی معارف افول نهاده و از خطوط مستقیم المعانی حقایقش کتب تعلیمیه در زاویه خمول نشسته بر نقطه پیش مرکز دایره تحقیق و بر خطش محور فلک تدقیق ارتفاع مطالب عالیه‌اش اعلی از معدل النهار و استقامت شعار سامیه‌اش عدیل اقطار دوائر هر سطرش فرقی در شرح هیئت بطلمیوسی هر حرفش تبصره بر تذکره محقق طوسی و لا غرو فانه لکوکب من سماء الفضل طالع و نجم من فلک العلم ساطع السید المسند والمؤید المسدد امیر الشعراء و زعیم الفضلاء الاول مؤیدا بروح القدس فی الذی رقم و ذکر علی نسخة مواقع النجوم فی قلیل من الایام و نظمها بحیث اذ طبایع الانام کانه انهار الزلال و سحر الحلال و حق فی تاریخ ان یقال کتابی چنین نغز در علم هیئت نبوده است زهی بدا نویش چو روشن شده روز علوم ریاضی بتاریخ کوکبش مزین شد و تدقیق در خصیه و جل مستقبل امره حرره خیرا من نعمه محمد حسین کمانگری الاصفهانی

جامی آن دارد که گردون از برین نجم آن خوش بیارد / لیک تخت آفتابگون شه نو چون بیارد
در عزای شاه ماضی کاین زمان روی بیارد در رخ خسی / نی عجب گر سیل خون از دیده گردون بیارد
لیک باید تهنیت در جلوس شه مظفر / بر زمین از ماه و اختر لؤلؤ مکنون بیارد
من چه گویم کاکنون کز آسمان قلب مردم / شادی و اندوه یکجا یک شده معجون بیارد
راست گویی در شرح رشته گر ببازد نشاند / ساقی شکر بچو شد نخلها افیون بیارد
شادی اندر غم چو مستی در می و چهره راحت / گر ندیدستی چنین باران ببین کاکنون بیارد
غم چه غم چندانکه گر از رنج ابر کوه ریزی / کوه گرد و ابر و بالا رفته بر هامون بیارد
وه چه شادی کنجان شادی که گر با نحن لیلی / بر دل مجنون نهی جان از دل مجنون بیارد
تا مه ما در محاق افتاد و شک از دیدن / از که تکمیل حتی عاد کالعرجون بیارد
گر نبود از ارث تاج و نگین باشد دوام / چون تخت جم سریک تاج افریدون بیارد
همچو چون کی یک روی ملک اگر دودی نبودی / خسروی کز ابر تیغش قلزم و جیحون بیارد
ابر غم زین پس که شاه نو بالوتن آمد / گر ببارد با بیایش زین ممالک بیرون بیارد
زین مکان چون جشن چون از جنبه حکم خیزد / زین بشارت ارغوان از چهره ارغوان بیارد
زین چمن پس خاک ایران همچو باران ابر رحمت / شادمانی‌ها از زمین اقبال و افزون بیارد
فره ایزد دانی از آن طلعت زیبا تاج / شوکت سلطانی از آن قامت موزون بیارد
هر روز نیست دیگرگون با شه بیا ما ز / آنکه هر دم بر وجودش تحفه دیگرگون بیارد

امیر الشعرا امیری

از کمال این هنرپرور فلک در کلک نیست / فضل سحبانیش و حکمتهای افلاطون بارد
زر ناب از دست تیغش چنان بارد که گویی / از یمین در صحن بستان کف زریون بارد
از کفش قلزم بنالد و ز سرش افسر بنالد / از لبش گوهر دمد و ز خامه‌اش افیون بارد
ابر جودش مرغزار ملک را سیراب سازد / همچنان ابری که در تشرین و در کانون بارد
از تف پاس سیاستش قلعه قارن بسوزد / وز کف اکرامش گنج قارون بارد
ابر عدلش بر سر این ملک چون کله بندد / خرمی بر سبزه گردون میناگون بارد
خسروا بادت مبارک تاج و تخت پادشاهی / آنکه از روی غیرت قطره همچون بارد
هیچ میدانی در این موضع که در گیتی حوادث / هر دم از بالا بر کلی همچو قسطلون بارد
صدر دریا دل که موقوفست بر یادش غنیمت / آنچنان نشتر که نشتر بارگاهش خون بارد
آنکه من در راستی ز آنس پاسش مانقت / زین سپهر کج رو و زین گنبد وارون بارد
تا لب لعلش جانبخش و دوستکام شد / از نثار شش سخاوت از فلکش قانون بارد
مرحبا بر خامه‌اش کز عمرو بن ابهم زاید / جذ بر خامه‌اش ز سهل بن هارون بارد
چهره لاله و قد و بالایش سرکش و موزون / نجم دری فروغ از شاخ زیتون بارد
خون فشاندی عمرو از صمصامه ذوالنون / کلک او خون در دل صمصامه ذوالنون بارد
از طراز خامه‌اش ابدر فوز تا مینی / نامه مشک طری صحیفه انگلیون بارد
داور صدر امرا در سور و سوک این جد سلطان / گوهر از ابیات نغزش از مضمون بارد

امیر الشعرا امیری

تا بشادی خنجر از لعل پر از پیکان برآید / تا تیم اشک از دو چشم مردم محزون بارد
دایم از بهر نثار بزم شه گردون اطلس / عقد مروارید پروین بر سر افلاطون بارد
در کنار شه ظفر نعمت همی ریزد / بر مزار شاه ناصر رحمت بیچون بارد

من بدایع افکاره

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند / سپهر ستاره و ماه او بدان شکمند
چو طرفی است ملک کش وزیر آل درست / همی برود از این بر بر آسمان بلند
من این کلام به تحقیق و تجربت رانم / و گر بداری باور بتاج شه سوگند
که چار چیز ملک را ملک چیره کند / همیشه دارد دور از هزار گونه گزند
یکی صلابت ای دوم سخاوت طبع / سیم عدالت و چارم وزیر دانشمند
ز فر شاه جوان ای درخت ملک جلال / بروی صدر اجل ای عروس بخت بخند
نه با فلک بود هیچ کس نظام الملک / نه با فتوح او این فر خواجه همچند
جهانیان همه فرزند و باد شه پدر است / اتابک را و استاد همه فرزند
زمانه پند نیوشد ز رای فرخ او / چنانچه شاگرد از استاد گیرد پند
چنین که ز رنگ هستی نماند هست گرا او / دل رعیت شاد است و جان حق خرسند
خدای داند که بهر راحت دل شاه / ز راحت تن و ترویج روح دل کند
از آن زمان که قضا فلک من درست / بچار موج طوفان و خطر افکند

امیر الشعرا امیری

خدایگان پی اصلاح کار ملک شتافت | اگرچه دشت دلی از غم زمانه نژند
درین جهاد شب هفتاد روز اندرون | ببست دیده ز دیدار خانه و فرزند
همی نبود دمی آسایشش بدل مطبوع | همی نگشتی آرامشش بطبع پسند
شکست عزمش بار جهت و فرح جهان | گسست جانش از لذت و طرب پیوند
گرفت حنظل در ساغرش مقام شکر | نمود خارا در بسترش بسان پرند
گهی ز لعل گهربار در غلطان ریخت | گهی ز خامه کافور مشک تر آکند
ز بار شوسا و کابهید و در تلاقی تن | دل رعیت با مهر شهریار آکند
جهان نوح خرد شست نقش کفر تبت | گذشت آیت فرقان صحیفه پازند
مآثرش همه حق چو معجز آیستی | ولیک راستیش مردمی را بود مانند
هنوز که ز رخش از بهر دفع چشم کمال | ز مهر سوزد در مجمر سپهر سپند
خدایگانا صیدی چو من ذلیل و نژند | کجا رود که نیفتد در آن خم کمند
ز بستان تو چون چاکر آن دست ستم | بدان امید که کردم قرین بخت بلند
بهمت تو کرا زند خدمت تو چشم | ورم بتربی با تیغ خشم بند ز بند
الا چو از پی جوز همی بیاید تیر | چنانکه از پس بهمن و دی همی اسفند

ستاره سجده کند مر ترا بجای قدم
هلال بوسه زند مر ترا نعل سمند

امیر الشعرا امیری

چو مرد بست بفرمان کردگار کمر | هر آنچه خواهد او را عطا کند داور
مقام خواجگی از بندگی فراز آید | که بندگان خدایند خواجگان بشر
خداپرستی دانی چه باشد آنکه کنی | نیاز درج رنج از سوی جهان دیگر
اگر بسنگ قناعت تب طمع شکنی | سپرده باشی راه خلیل بت آزر
بجست مال و جوانی و روز عمر شود | که ناتوانی در پنجه قضا و قدر
زمانه هست یکی بحر بیکرانه که ان | محال باشد از او بر کرانه کرد عبر
ز موج حادثه هر دم هزار کشتی نوح | غریق گشته در این ژرف بیم پهناور
هزار سال اگر در جهان نشاط کنی | چنان شمر که نماندی بقدر لمح بصر
جهان رباطی باشد دو در که اندر وی | تو بار خویش فکندی همی بگاه سفر
اگر فلک بتو روزی دو دوستی ورزد | مباش غره و افسوس بین بجور محور
که می نخواهد روزیت بجواب کند | چو هست خفتی بر بادیت کلاه آذر
سپهر شعبده گر نوعروس حجله نشست | که اختیار کند هر دمی و صد شوهر
براو مبند دل و بدو مده زاو مدار امید | که عهد خود را با هیچکس نبرد بسر
چگونه با من و تو ورزد دوستی بارز | که می نساخته با جمشید و اسکندر
برآوران صفار اجدای است انجام | قسم بجان تو چه و قدر آن و دو پیکر

اشاره بانی شعر
وعل اخ مغارمه اخوه
محمد ابنکیب الا لقرقدان

امیر الشعرا امیری

طریق طاعت یزدان سپار و ایمن باش
ز کید گنبد گردون و فتنهٔ اختر

ترا بعالم باقی عمل بکار آید
نه مخزن زر و سیم و جواهر و گوهر

دو چیز باید مرمرد را از این گیتی
کز این دو می برهد از هزار گونه خطر

نخست طاعت یزدان شعار خود کردن
دگر بدست گرفتن عنان فضل و هنر

چو با خدا و پیمبر همی فکندی کار
حبیب کار تو باشند خدا و پیغمبر

کرا خدا و پیمبر حبیب کار شود
بچشمش اندر چون خاک خاره آید زر

نه آرزو کند از نعمت کان دون همت
نه گفتگو کند از خیره کان تیره گهر

نه سیم و زر طلبد از کف لئام طعام
نه با حضر خورد از خوان اهل دون حضر

بجله خورد و کند استخوان پیل دهان
نه بخته نرم کند یال و کتف ضیغم نر

چراغ عقل و هنر آنچنان بر افروزد
که تیره گردد در روشنی فروغ شمس و قمر

چنانکه می‌نکند قصد و قصد اجل
بکار یزدان مردانه بست باید کمر

نشان روزن کاخ خلق و خطا حق
جهان بسان ده که نشانه آنست تا بای اثر

نه ست رایت انجم جو تند برج
نه شوخ چشمیت این چاهیت پرتو

بحزم و دانش و تدبیر کار ملک کنند
که حزم و دانش و تدبیر راست تیغ اثر

حکایتست که عتابی آن ادیب لبیب
که بود در هنر و فضل در زمانه سمر

بشهر شهره ایام نوشیروان دو نبی
نکشت تیغ

امیر الشعرا امیری

بیاد کار منوچهر مانده بهرو است
ابا کلامی شیرین بصفحهٔ ایام

که شاه مرغی باشد سپاهیانش پر
کجا که پر نبود چون پرد ز گوشه بام

نبوت پسح و خضر و خضرت الیاس
که باد بر رخ ایشان گزیده کار سلام

بروز دولت شه کیقباد بود بتخت
بسوی مذهب آنان گرفته در اسلام

کلام اوست که تمکین شود ز خشم کسی
که می نیابد زمهر و تمکین کام

بنا بیتش همه روف مانده از کاوس
که در فرنگ اکر کوفته شتر نشنیدنام

عمل ز نیت وانست کار بسته بتوقف
چنانکه صد و تمکنیت دافع اعدام

سیاه پوشی و موی دراز شدن روی
ز بعد سوک سیاوش بماند در ایام

نمود حمله سلیمان بملک کیخسرو
بیلخ رفت و از آنجا بدان پرید بکام

کلام اوست که اسباب بندگی باید
بال باید ملک شاه چاره و قوام

نجوم و هیئت و تنجیم دیوان لهراسب
بجای مانده و باشد نعمت همی تمام

کلام اوست که چون مرد معتذر گردد
بعفو کوشید و گیرد کناره از دشنام

ظهور ملت زردشت و حکمت جاماسب
بروز دولت گشتاسب بود در هنگام

متیحه واوست این سخن که بود
تواضع و کرم آثار مهتران کرام

مثبت بهمن بند گوار از بر فارس
نمود خواجه بعسر اطراف و دون اکرام

کلام اوست که مرد شجاع و دانا را
توان شناخت بکار و ضرب و شب ضرام

امیر الشعراء امیری

کلام اسکندر
قتل ... بالحق قال ...
... الاحسان ... مکافات ...
... الطامه

گر ابن شجاع نکوتر شد از دو شه نام
ولی جهان نفروشد شجاع خوی بدام

هرات و مرو و سپاهان بساحت اسعد
بکار ملکش ارسطو همی نمود قیام

شنیده‌ام که یکی بوالفضول گفت او را
چگونه کردی کز روزگار جستی کام

بگفت دادم داد سخاوت و داد خلق
بپیش از آنکه بفرمان من کنند اقدام

کلام اردشیر
عیب الملوک افشاء
اسرار ... الملوک

ز اردشیر بود شهر چون بهانه نواز
اباجزیرهٔ موصل و زانجه بقعام

چه خوب گفت که عیب شهان بدان باشد
که راز خویش کنند آشکاره بر خدام

کلام شاپور
لا رای لمن لا مشوره له
و لا صدق لمن لا نیة له

بنای چند شاپور و شهر نیشابور
ز عزم محکم شاپور جست استحکام

کلام اوست که در رای شور باید
چنانچه صدق بنیت همی بود بس انجام

کلام انوشیروان
تجنبوا من ثلثة ...
و ... اللئام ...
... العقل
و ... العقل ...
... الاشراف

بروزگار انوشیروان عادل بود
ولادت خاتم پیغمبران علیه سلام

ظهور حکمت بوذرجمهر و بازی نرد
بلاک پهلوان بقرب جست مرام

کلیله دمنه هم او پارسی نمود بخواند
که خلق عبرت گیرند ز خوص عوام

کلام اوست که در بزم خویش ننهید
سه گونه مردم غماز و ساعی و نمام

و دیگر آنکه چو بر سفله دست بگشودی
کمر ببندد بر قصد مهتران فخام

کلام هرمز
رکوب الفرس احب
الی من رکوب عنق الملک

ظهور مانی در روزگار هرمز بود
که خلق را ضلالت همی کشید بدام

علاج زخم ستوران و فن بیطاری
ز فکر وی شد و ز وی بماند بدین احکام

کلام اوست که بر پشت اسب نشستن
ازان بهست که بر دوش خر نهشتن گام

امیر الشعراء امیری

سرود و الحان بر جای ماند از پرویز
بروزگار وی آمد بجای شد بسطام

سرود و لحن پارسی بهیبت شعر
بروزگار از آن جای ماند از بهرام

سرود پارسی بهرام گور
منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله
نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله

ایا نگارا دلاویز و ترک شهرآشوب | که هم ضیاء عیونی و هم حبوة قلوب
شنیده بودم از نخبه داستان دانان | که ما گزیر ز خوبی به هیبت صورت خوب
دو چیز کاره آنرا که غمزه و سیرت | همین بجای نه آنرا که چهره محبوب
نه و نه زنعار تو باشد این گفتار | حقیقی ز سلوک تو باشد این اسلوب
تو آن نبودی که هم روز و شب شدی طالب | من آن نبودم که سال و مه بدم مطلوب
گفتیم که تو چون وامقی و من عذرا | گفتمت که تو چون یوسفی و من یعقوب
کسی فرو شد و یوسف به درهم معدود | کسی فسرده شد عاشق به وجه مرغوب
بس است جور و جفای ستمگر طناز | بس است ناز و فریبای پر ز مکر مجوب

مساز خشم و مکن تندی و مشو سرکش | مباش سخت و مزن طعنه و مکن آشوب
سرود شادی سرای و ساز طرب ساز | نوای مستی برخوان و چنگ و چنگ بکوب
بآستین خور از آستانه گرد فشان | بتار گیسوی خود صحن بارگاه بروب
که میر اعظم دستور معدلت گستر | ز ری رسیده سوی قم و ملک المطلوب
اتابک | ستاره بار و دوش ز دست مهر و رجوب
هم او به کشور فضل و هنر خداوند است | هم او به لشکر جود و کرم بود منسوب
بود کمالش فطری و دانشش ذاتی | نه این به تعلیم آمده نه آن مکسوب
نه طبع او متهور ز قلب او خائف | نه رای او متزلزل نه وعده اش مکذوب
ز سنگ و چوب همی بشنوی ثنای حسنت | اگر بخوانی مدحش همی ز سنگ و ز چوب
نبوده فخر بنام مهین او دانش | چو آل یوسف از نام کیم دین یعقوب
خدایگانا ای آنکه از نهیب شمشیرت | بحالک رهزن و سنگو بیابان شود منکوب
بر اطاعت تو خود طاعت و دین | بود حرام که این واجب و آن مندوب
تو را و طرازانی قم نبوده محتاج | تو چتر جهان در ملک کرده منصوب
که دیده بود که صد میل راه دور دراز | کسی ببیند از نگاه صحیح یا عیوب
که دیده بود که کشتی در آن سو در من | که دیده بود از آن کسی کند مرکوب
که دیده بود که تماشاد از خوان نعم | ز ریشه شاهد خط و کلیمن خرنوب

امیرالشعرا امیری

گر دیده برآرد ز درون سوز و دودی خشک — زلال حیوان تو شد کشتی بر زمین کوب
گر دیده و بوده بدین دلکشی قصور تو است — گر دیده و بوده بدین محکمی حصون تو دروب
تو آن سرافلکی کز بر دی ارخاطر — گروه ملک الموت و راه پرآشوب
نمود بابه از آن زره که خارش سنگش — بچشم ار که در میدان رسم مرکوب
مدبره اش نمودی که در بساط وهم — که خاطرش نشدی رنج از فکر مشوب
وگر رقیب و حسد از آن گشته شدی — ز هول فرق نکردی ز ثواب ذنوب
وگر سلیمان در ساحتش بساط فکنند — خروش مستی افسر کشید چون آشوب
گوزن در وی گنگ و عقاب در وی مات — سپهر در وی تاره و قمر در او محجوب
ستاره اش بکجا همچون کال تیره و تار — نوشته در وی شد زهر مرمر مکتوب
ز خارهاش که از خاره همچو جوشن — کشیده سر تن جان بسان مصلوب
فرو خسته بدی مردم ز سنگ دستی قحط — در این بیابان محبوب را بهایی چوب
ز کار تو دگر آن صحن نغز جا بسپرد — که بر نهادی و گشتی ز کرد کار آشوب
چنانچه شمس و قمر بر مناره اش شب و روز — دو نمودند توقف طلوع و گاه غروب

سمی و حامی تو ناصر خوانده بتبیر مختار
سمی بهای مالی تو نوازنده شمشیر [illegible]

ادیب

ادیب میرزا محمدحسن خان مستوفی دیوان بن محمدعلی خان بن علی خان الزندی الفارسی ولادتش بکجا و نشو و نمایش در سال هزار و دویست و سی و هشت هجری بوده و در عنفوان جوانی بتحصیل شتافت و از فضل و هنر کامل مجاهدات بسیار [illegible] کلمات تازی و فارسی [illegible] که در آن معانی [illegible] و استادان عرب کرده و در حضرت شیخ محمد سعید بن شیخ محمد [illegible] سعید حویزی [illegible] علم [illegible] و علوم [illegible] و شعر [illegible] در قصیده [illegible] تخلص [illegible] و از قصیده [illegible] که [illegible] ادیب المعی شیم [illegible] ذکی ارسطو [illegible] فاخر [illegible] در دقایق ادب [illegible] بلسان عرب [illegible] منطقیه و کلامیه و بیان [illegible] معانی بدیع [illegible] منظوم [illegible] در سلک تاریخ و طلایع قصص و اخبار سیره [illegible] در دوره سالیان [illegible] انجام نیافت [illegible] موکول صحبت [illegible] میرزا محمد [illegible] در نشر [illegible] و آن کوارد والف [illegible] بلد فصوص الموقت فی خصوص الموقت عصمة الادیان فی البطش [illegible] کهر مشمول بر محاسن آن دوساله بوده [illegible] العظیم [illegible] کما [illegible] کم [illegible] فیها سحر هاروت عذب معانیها مسلسل ولفظ نقی من العوت [illegible] قصیده [illegible] اجلاب [illegible] امام [illegible] در بحر [illegible] ادیب [illegible] دیوان عطایای [illegible] صلات عظمی [illegible] مؤلفاتش تذکره معاصرین از فصحای عرب تازی تذکره معاصرین از دیار عجم [illegible] ترجمه لطایف و ظرایف ثعالبی [illegible] مشحون بشرح احوال [illegible] منصور [illegible] جغرافیای مراحل سفرنامه طبرستان [illegible] احوال [illegible] فاضلان آن سامان

ادیب

و قصاید عربی از منشئات آن جناب در ایام اقامت عراق عرب قرین السعاده ترجمه علامه عباس تاریخ صدور از افاضات عباسیان الی زمانه که بنام مبارک حضرت صدارت عظمی موشح است در نظم تازی با بیان آن حال سخن را نتیجه چنانچه در نظم دری با شاعران باستانی این قصیده برابری نموده که تو تنقیح گوید زیاده الامر فی ذیله بیضاء تن

و للصداره بنیان و جدران | جدرانها مسک قد طالت و بنیان

فللصداره حسن لا نظیر له | حسناها جود کل للطامع عنوان

ان الصداره صغراها و کبراها | قضیة انتجت فی معناه برهان

متی رأیناک صدرا نال کل علی | الی الصدور قلوب الناس حیران

انت الامین لدی السلطان فی امم | بل الامین لدی الرحمن اخوانا

یا موسی یا ابن ابراهیم قد حمدت | نور وجهک فی الآفاق نیران

اضحت صدارته هذا العهد ذات علی | کروضة الخلد فیها انت رضوان

الی ذراک رحال الناس کلهم | کأن دارک للوفاد اوطان

و فی صدارتک لا زالت قد عمرت | فقلت ان کان للتخریب عمران

جرت لسکانها انهار الطاف | ما شئت یا کنا فیها حور و غلمان

الصدر اعظم من مدح نجید له | کمصطفی الخلق ما قال حسان

و مدحة الشمس تنزیه لقائلها | بان یکون له فی الحس عینان

الصدر اعظم اجلالا و منزلة | من ان اقول لکم یا جود دفتان

امیر الشعراء امیری

[illegible]

شنیده‌ام که شبی در میان انجمنی | بافتخار ازین و زبان گشود بکبر

که من بمدح کسی شعر نگفتستم | اگرچه بوده‌ام از جمله شاعران کبیر

یکی بگفتش با طنز کی یگانه ادیب | گزافه گفته گویی بخود مبالغ

که من شنیدم مدح ربیع حاجب را | بحضرت او با بانگ خوانده از بر

بگفت آری از دو کس سرودم مدح | سخن بجای بدی نی گزافه و هذر

ربیع لایق تمجید و نعت بود از آنک | که من بمدحش خواندم قصیده در محضر

از آنکه در سنه هشت و نود از پی حج | نمود منصور اندر سوی حجاز سفر

در آن زمان که باعمال حج بدی مشغول | ندای ارجعی آمد بگوش هوش پسر

سفر بعالم عقبی گزید و خواست ربیع | خلیفه باشد مهدی پس از ابوجعفر

نهفته داشت مر این داستان بانشغال و | خلیفه را بتن مرده راست در بستر

نشاند کالبد مرده را چو زنده بتخت | گماشت از رهیان کس بپشت آن پیکر

بخواست تا که تن مرده را چنان دارد | که که بدست اشارت کند که ای

سپس بخواند بزرگان و نامداران را | سپهبدان و امیران کشور و لشکر

نشاند شان بمکانی که چهره منصور | ز دور جای نیاید چو مردگان بنظر

گرفت بیعت مهدی از آن همه مردم | بدو سپرد همی رایت و کلاه و کمر

چگونه لایق مدحت نه آنکه در شو | بدر گذشته شبی توب ز بدگمان بدر

امیر الشعرا امیری

خدایگانا صدرا براستی گویم
حکایتی که ز من راستی بود در خور

تو آن بزرگ وزیری که بر بساط امم
ز صدر گیتی ننشسته از تو کس بهتر

اگر عتابی بودی بحضرت تو بدی
بصد هزار زبانت شدی ثنا گستر

ربیع را چه قدر با فضل و قدر بدی
بحضرت تو که قدرت فزون بود ز قدر

نه با عمید نظیر هستی و نه با صاحب
نه با ربیع همالستی و نه با جعفر

ربیع فضل تو ای بوستان عقل و هنر
درخت عدل تو ای شاخ عدل داد ثمر

ربیع با شهی این پرده بر تو خفت که رفت
درون پرده و از پرده کس نداشت خبر

تو خسروا را گشته شد مجمع عام
سیاستی بنمودی بچشم خلق اندر

کلام جابر خواندی ز لب تو ستی
لباس معنی از آتش بجسم صور

چنانکه خلوتیان تو می ندانستند
که حال شاه دگر گشت و کار ملک دگر

بدانستی تو جهان را که با تخت شهی
ملک مظفر آید با حشام و ظفر

شگفت معجزها داری ای بزرگ نژاد
که هر که از تو ندیده است کی کند باور

ندیده و نشنیدیم از تو چندان مکث
بگشته ایم در آفاق و خوانده ایم سیر

تو بدر مهر نشانی و صدر گاه نشین
خدایگان کریمی و میر دانشور

اگر فخار و هنر زیور جهانستی
تو مر فخار و هنر را همی بوی زیور

امیر الشعرا امیری

درکاروان نواخت درای آهنگ
شب برکشید پرده نیلی رنگ

عوا و لیل ره شد تا شعری
سازد درون خیمه شب آهنگ

خورشید در ترازو شد پنهان
بی آنکه هیچ کرد از او جو سنگ

شد با نقوش زرین روی چرخ
آراسته چو کارگه ارژنگ

گفتی سپهر سفره شترنگ است
سیارگان چو مهره بر آن شطرنگ

ماه راست پادشاهی با دولت
برجیس چون وزیری با فرهنگ

چون اسب گرم پویه بود رامی
چون پیل راه کژ سپرد در جنگ

در قطبها سهیل و سها چون رخ
هر یک بکف گرفته لوای جنگ

بهرام و تیر و زهره و کیوان شه
بسته پیاده وار کمرها تنگ

چون دو نگار سیمین دو پیکر
چون هفت تیغ زرین مصور تنگ

بر خاستم بباره نهادم زین
پس تنگ برکشیدم از او بر تنگ

دل پر ز یاد و سینه پر از آذر
سر پر ز شور و چهره پر از آژنگ

کاین آسمان چه را کند این بازی
هر تنگ را چگونه زند نیرنگ

سازنده نو دم و همچون باد
در زیر ران من رهی آتش رنگ

تا راه بری فروخت دامن صحرا
نار الحباحب که جهید از سنگ

تا سوی سیما کند دام تازد / از بیشه شیر غژمان و رگه رنگ
بستم متاع دانش بر فتراک / وافروختم چراغ ره از فرهنگ
راهی بپر گرفتم بی پایان / چون کهکشان بگنبد مینا رنگ
تاریک دره‌ها بنوردیدم / پهنا دراز تا شان صد فرسنگ
بادم پلنگ وا بچشم اندر / از خاک ریخت داروی کارنگ
گفتی تبیره برهمن هندو / ریزد غبار سوختگان در گنگ
پاسی ز شب برفت که بر بالا / ابری سپید مایل و تاری رنگ
شد تار آنچنان بشد کاندر گل / اسب و سوار ماندی از آن تنگ
تا که خروش مرغ سحر برخاست / موذن بلا اله سرود آهنگ
وان سنگوارها بنوازیدند / بر خاره سنگهانی ورود و چنگ
خورشید سر ز روزن بیرون کرد / چون آتشی که می‌جهد از سنگ
تابید پرتوی که از خورشید / چون رشته‌های سیم ز رخشان سنگ
یا بدرهای زر که بیار اندر / بارد ز دست خواجه با فرهنگ
صدر اکرام آنکه همی بینیم / بر پیکر پیش قبای صدارت تنگ
تاج افخام آنکه همیدانم / در زیر زنش اشهب گردون لنگ
کی ماه و مهر با علمش همسر / کی ابر و بحر با همتش همسنگ

ای بیدار تو روشن دیده شاهنشهی / وی ز طغرای تو نازان نامه فرماندهی
روز و شب در حضرتت تا بنده کیوان شه مطیع / آن یکی دایه پرستاران یکی عبد رهی
گر ز دستت داده شد چندی سلیمانی تمکین / غم مخور کت روزگار غم بدرکرد و تهی
خاتم جم گرچه شد بدست اهرمن / باز در انگشت آمد با هزاران فرهی
گر نداری باور از گفتار من این قصه را / در نبی برخوان و القینا علی کرسیه
ملک ایران جست و دوزخ بود و باز از نعمتت / رشک باغ خلد شد فیما کم ما تشتهی
این سفر کردن که کاخ ملک مرتفع بود / تا تشییدا ز نفسی کی بها لا تزدهی
تو از آن پایم چنین انفاسی در جهان / که بدت از همه مشتی و در طالع بهی
بر خضار عید فضحی بر مجوسان مهرگان / بر مسلمان جمعه و بر یهود آن شنبهی
شاه و ملک وقت از کار تو خشنود از آنکه / ناصر ملک و معین وقت و یار شهی
گاه چون موسی به تیه گاه چون احمد بغار / گه چو یونس در دل نون گه چو یوسف در چهی
ماه تا کی در محاق و شاه تا کی در بدری / وارهانا از غم دوران که آمد وقت تهی
جاه و انزا شکر ایوبی که مرگ جان بدو / المها را شکر عیسی که چاره الهمی
ساز سامان جم پر ستاره و دیو آصفی / لعل پوشش برکش کز اسم اعظم آگهی
ناخن خدمت اندر سینهٔ گنگ دری / غنچه خار هست اندر دامن سرو سهی
عافیت دوستکار اگرچه پریشان رنجه / ترتیب گیر چو بازار گر چه زنان سبهی

چاره کن بیچارگان را چون شفای عاجلی — سد بنه یأجوج‌ها را چون سکندر تهی

خانه و ناموس ملت را زنی و ایران سان — خانه و ناموس را زنهار گر گفتا رهی

خط نه بر زن بر این ارقام گیتی تا بکجو — صورت عدل گیتی را خود ارتنگ تا نهی

هر چه با ما به نشستی و راه دادیت — بار صفرا اندر نزاری ما دو صد بانگ دهی

خستگان سد این جهان و ره رود تا آن — غافلانند این کسان از کار و تو آگهی

گر نگاهی خویش را در خم زده و جامش خوری — خود از آن بیند هر چه آید چیز خوب ابلهی

آنکه عقل از کفایت حسن زکش نمود فرق — کی شناسد عاقل از جاهل و رم از فربهی

نیست نسبت شیر را تیر از شیر بستان — فرق باشد ماه نخشب از مه گردون گهی

خود تو صدری بر عظام با آن عظام جهید — تو سزا با رحمت و آن همه جلیل دهی

چون نه مرغ از خاک سازد نی جالینوس — کی توان جان را دادن بی‌روح الله

نار عشق باید تا بنیاز عاشقی — حمل شیری باید تا گریزد روبهی

قدر نشناسی نان آرد و طمع شیر کی — گر خواری عجب رسوایی بشناختی گرهی

موش هر ... سنگ از سر مرد و گنجی بدو — کاش میش از مردان و زنو پیدا شد رهی

چو که با جان و دولت بر سر کار آمدی — لعل ز من ... رخ که باشد روی کار آمدی

تا بر جسم فلک ... بعد اراانتها

باد عمرت بی تناهی دولتت نامنتهی

این قطعه شوال بآستان مبارک صدارت عظمی

تقدیم داشت بلقب ادیب الممالکی مفتخر آمد

ای که درگاه تو با چرخ همی گوید — نه مرا هانی نه با تو رقیبستم

گه تو مقصوره بیدادی و من داد گم — یا مرا خانه عنقا و نه ماوای غریبستم

نفحه طیب گر از غصن رطیب آید — خامه‌ات که بدان غصن رطیبستم

گه گهر ریزم و با در خوشابستم — مشک تر بیزم و با نفحه طیبستم

نام پرسیدم مرغ سحر روزی — گفت مرغی با کف خضیبستم

ای خداوند پی مدح تو در محفل — من یکی شاعر و با بی ادیبستم

همه دانند ز فحطاسنی و عدهاسنی — بعدها عبد این بنده خطیبستم

چون مدیح آرم خلاق بدیعستم — چون نسیب آرم استاد نسیبستم

نه بقراط طبیبستم و بی شبهت — خواجه و میر بقراط طبیبستم

گر ادیبم بممالک شهری شاید — که ممالک را من نیک ادیبستم

بشاره باد بشیر
تعلیم تخلی بیابان تو [illegible]
از قعده [illegible] طبیبا

قصیده وسیم الملوک

نشسته بودم با آن نگار سیم اندام — که هست غیرت بتخانه غارت اسلام

برخ چو ماه و چهره پری و لب چو پسته عمیق — تن چو نقره خام و بدل چو سنگ رخام

بچهره باغ جنان و بطره دام جنون — برخ چو دار نعیم و به بر چو بزم نظام

امیر الشعرا امیری

حدیث رفت ز گردان و خسروان عجم — سخن رسید بآثار مهتران فخام
که از کدام چه آثار رسم مانده بجای — که از کدام چه تاریخ ثبت شد بنام
برد بیار من اندر خریطه‌ای بگشود — صحیفه‌ای چو رخش مشکبار و سیم اندام
نبشته بود در آن قصه شهان جمیع — کشیده بود در آن نقش مهان تمام
ز هم گشود و مرا گفت خویش چشم اندر — شنو که سازم از او صاحبان شعرا اعلام
نخست یافت کیومرث جای بنشیمن — نکاح کرد و بنا هشت و زد در اسب لجام
کلام اوست که هر دو فن ستیز از آن — بخیر خرد که ز بیشی گران شود و دوام
که از آهن و ساز سلاح و جنگ فنا — ز هر کس هوشنگ اندر زمانه یافت نظام
کلام اوست که شه پاسبان مملکت — بپاسبانان شستی حرام گشته حرام
نگارش خط و حل ستور و ساز جبر — نیایش ست و تعلیم بار بستن دام
بیادگار ز طهمورث است و مانده از او — نگار نامه شاهان یکی خجسته کلام
که بنده باید نیکوتر از زبان بزرگ — کسیکه بیشش ازین یک جو نکند ابرام
بیادگار ز جمشید پیشه داد و دین ماند — بنای شارع و تعلیم طب و کرد بنا جام
کلام اوست که هر کس گرفت تاج و تخت — هزار بار ز وی بخش تخت گردد رام
سلاح بستن پیل و حل سر نجوم — ز فکر صاف فریدون همی گرفت انجام
کلام اوست که چون مرد برتری یابد — سزد که کوشد در مهر با ذوی الارحام

کلام کیومرث
علیکم بحسن الخلق فانه
[illegible]

کلام هوشنگ
حسن الحکم علی الملک اشکر
فانه حارس علی الملک
و [illegible] علی الحارس ان
یحرس بغیره

کلام طهمورث
اقنع بالقلیل تنافع فانه
خیر من تکثیر الفضل

کلام جمشید
دوام الملک بالجد
فالجد بالعدل

کلام فریدون
من حسن [illegible] رعایة
[illegible]
ارحامه

ادیب

هو الذي صار غيث الله مرسله — لم يوف في عده احد وحسبان
كأنه نفحة جنات للارواح — عاشت بذلك اجسام وابدان
بجوده فيكم فخر وافخار — ومدحه في الورى سر واعلان
اضحى وامسى لدى الحسان معوانا — نحن العباد فعند الله معوان
والمولى اتاح به حجتهم — وللاعادي استمرت منه احزان
ومن تجافاه امسى نفسه ضررا — فصنوه كدر والشكر كفران
ومن تحى لدى تقبيل سدته — فماله قط اخوان وخلان
للقصد اخذ الرشى والمال عده — ذا العطيات خلان واخوان
عفو العصاة وبذل الخير حيث بدي — لذلك القصد حباب وخلان
اذا عز منا له خسر ثنا ربح — رجاءنا من سوى جود له حرمان
في حالتيه لنا فضل وجبا — من حالتيه لنا وصل وهجران
مدحي له كاللجين البيضاء ابيض — وفي اعاديه عند الشتم ثعبان
له من الله آثار بها شرف — بذل وموهبة عفو وغفران
لمن عداه ضده خبث به تعب — نجل ومسكنة عجز وخذلان
ومنه شدة بأس حيثما كرت — اضحت مشايخ قبل الشيب شبان
متى يقابله الخصم العنيد يرى — لدى قوى للقلب رحمن وشيطان

عقوننا فیه قد جارت فقیل لنا / له من الله انصار و اعوان

فدوحة دوحة فی العرش ثابتة / فمنه فی الارض اوراق و اغصان

له من المدح و التمجید ابیات / فلا تهدمه فی الدهر ازمان

کم من قضایا خطوب منه قد کشفت / علی اصالة رأی فیه برهان

عدل و معرفة حکم و معدلة / کنز و موهبة علم و عرفان

و ما التی قلتها فی نظم مدحته / کانهن یواقیت و مرجان

قصیدة بالفارسیه

هان مژده باد کز اثر فر نوبهار / بر سبز پرند سبز گشته دشت و کوهسار

از خاک بشنوی همه بوی عبیر و مشک / وز ابر بنگری همه لولوی شاهوار

سنبل چو زلف شاهد رعناست پیچ پیچ / نرگس چو چشم لعبت زیباست پر خمار

آورد بهار نقش و نگار بدیع و نغز / آری بهار نقش و نگار آورد بکار

خواهی اگر فروغ بهارت شود عیان / بنگر بصدر مجلس میر بزرگوار

میر همه امیران و دستور نامور / گیتی خدای حضرت صدر جهان مدار

فرخ همین سلطان شایسته مدیح / فرخ همین سلطان زیبنده فخار

سرمایه کفایت با عقل دوربین / سر دفتر شهامت با رای استوار

با خدمتش گماز ز صد گونه عز و فخر / خر حضرتش بهار ز صد گونه ذل و عار

بی رای او نباشد یک چیز را نظام / بی فکر او نماند یک کار را قرار

با رای دوربینش اقبال در یمین / با فکرت متینش اجلال در یسار

بینی چو در یسارش بینی چو در یمین / او را همی یمین است و را همی یسار

در جنب همتانش پست است آسمان / در نزد عقل و رایش طفلست روزگار

رفتار او ستوده و گفتار او درست / در ذات خود یگانه و اوصاف او هزار

ای دوحه مروت ای شاخ سخا / ای میوه بزرگی ای برگ اقتدار

جمعی به بحر خدمت زان دست فیض بخش / قومی سپاسگذارت زان کلک حقگذار

تو زنده جهانی و تو نخبه زمان / تو راد و کام بخشی و تو میر کامکار

تو اولین وزیری و تو اولین دگر / تو اولین مشیری و تو اولین شمار

دل باشدت چو بحر و کف باشدت چو ابر / خیزد از آن گهر ریزد از این در آبدار

نی همچو تو کریمی اندر همه جهان / نی همچو تو جوادی اندر همه دیار

باشی کریم لیکن هر یک بی ادا / باشی کریم لیکن بی عیب و بی عوار

هر یک ز خواجگان زده خدمتت شرف / خدمت کنند بر تو و گیرند اقتدار

هر یک ز منعمان ز حضرتت نوال / نعمت برند از تو و دارند افتخار

آنجا که گفت نام تو عاری است ازان / هیچ امان هیچ نام تو آمد بیک شمار

ملکی که گفت ای تو در وی شود خراب / آن دل که نیست مهر تو در وی بود فگار

ادیب

همواره‌ات بعزم قضا و قدر مطیع — پیوسته‌ات برای مه و مهر بنده‌وار
با کلک کینه‌جوت آتش فزاید — با کلک صلح‌جوت خزان داده زنهار
کلکت نه صارم است ولی در گه جدال — اعدای ملک و ملت ازو آورد فرار
هر کس ترا عدو شده و هر کس ترا ولی — زان کلک حظ خویش برد و با اختیار
آن را بریده جامهٔ آجال بر تن — وین را نهاده خلعت اقبال در کنار
زان کلک گردن همه گردنکشان بکوب — زان کلک حاجت همه حاجتیان برآر
هم خادمت زمانه و هم حاجبت سپهر — طرفی ترا نگاری طرفی ترا افتخار
بر هر یک از امیران تو مهتر و بزرگ — در نزد پادشاهان دستور نامدار
با اینه اگر نبودی شایسته مدیح — با آنکه زر و سیم فشاندیم بی شمار
هرگز ترا نگفتم مدحی چنین بدیع — هرگز ترا نبردم وصفی چنین بکار
تو لایق مدیحی و تو در خور ثنا — در شعر تاج‌بخشی و از مدح تاجدار
آن دو جهت کز اوست بزرگی و مردمی — آن را تویی نضارت و آن را تویی نثار
تا هست چرخ را اندر فلک مسیر — تا هست مهر و مه را در برج خود مدار
تا بشکفد ریاحین در صحن بوستان — تا بردمد شقایق از اطراف جویبار
بر صفهٔ جلالت بنشین تو شادمان — بر مسند صدارت بنشین تو شادخوار
هر یک ز حاسدانت همواره مستمند — هر یک ز چاکرانت پیوسته کامکار

ادیب شیبانی

ادیب شیبانی

ایزدی

ادیب شیبانی

زهی بضعهٔ پاک موسی بن جعفر — خم آستان تو از آسمان بر
مهین دخت موسی که صد بام عیسی — سزد گر برد سجده در حضرتت در
چو جانی شریف و چو عقلی مجرد — چو روحی لطیف و چو هوشی مطهر
ز حق لقب گشته معصومه آری — که معصومه و پاک زادی ز مادر
تویی گوهر عصمت و جان عفت — عفاف تو از آل عبا زانست معجر
اگر پرده عفت تو نبودی — فتادی برون ز نهانش ز چادر
سحرگه آفتاب از فلک رخ نماید — ز خاک درت چهره سازد منور
سحر زهره آید سوی آستانت — که تو یادگاری ز زهرای اطهر
بسی شکر دارند آبای علوی — که از چار مام آمده چون تو دختر
تویی خواهر شهریار خراسان — که راهست همچون تو شایسته خواهر
جهان سر بسر یافته زیب و زینت — ز فرخنده خواهر ز فرخنده برادر
طواف فلک گرد کوی تو باشد — تویی چرخ گردنده را نقطه محور
عرق گر ز رخ خادمان تو ریزد — زند طعنه با بر گلاب معطر

ایزدی

نسیمی که از آستان تو خیزد — مشام جهان را نماید معطر
زمین کف تست دریای عمان — گدای در تست کان توانگر
فلک با همه رفعت و شان که دارد — نیاز آورد زی تو چون هفت اختر
نه خوانند سیاره نه ثابتین نشان — که هست سلیمان به آن پاک گوهر
سزاوار باشد که تا شد کنیزی — که تو اخت شاهی و دخت پیمبر
حوادث چو طوفان و گیتی چو کشتی — سکون تو کشتی او راست لنگر
ترا شیر حق است جد گرامی — نژاد غضنفر نه الا غضنفر
برون آید از غاب قدرت چو شیری — که یار و نهد فرق آن ماده با نر
هر آنکس که مهر تو در دل ندارد — بود کافر و دوزخش هست کیفر
بر این خوان گسترده در پهن گیتی — در این گنج بنهفته در دار ششدر
عطای تو باشد اگر بیش اگر کم — نوال تو باشد اگر خشک اگر تر
عجب نبود ار در ره زائرانت — پی فیض روح القدس گسترد پر
خوشا خسروا وقت آن پاکزادی — که بیگاه و گه کرد خدمت در این در
نثار تو نبود از جان و از دل — بکف هرچه آورد از سیم و از زر
چو آن نیک فرجام نیکو سیرت — چو آن پاکدامان پاکیزه گوهر
خداوندا کرم مهین صدر اعظم — کمال مجسم جمال مصور

جهان معالی علی کز علایش | نشان میدهد ایزد مقتدر
فرازنده چون کاخ گردون گران | فروزنده چون چهر خورشید انور
نه با شیروانش بام گردون مقابل | نه با غرفه‌اش قصر مینو برابر
بگرد در و بام او از بلندی | فرشته زند پر بجای کبوتر
هزاران بهار از آیینه خویش دیدی | یکی غرفه‌اش گر بدیدی سکندر
یکی صحن پرداخته این سرا را | که از وی فلک را بد زینت معبر
درین صحن شایسته این حوض شایان | همانا تو گوئی بهشت است و کوثر
الا ای همین اختر برج عصمت | الا ای همین بانوی بنده پرور
جزا در دو گیتی ده او را بنیکی | جزائی که باشد ز هر چون تو درخور
و از رحمت عام بر ایزدی بین | که آمد ترا زایر و مدح گستر
کفیل حوائج شو او را بگیتی | شفیع گناهان شو او را بمحشر
پناهیده چون زی تو از کید اعدا | برحمت ورا در پناه خود آور
بود تا بجا این زمین مسطح | بود تا که دوران سپهر مدور
عدوی تو بادا همیشه معاقب | محب تو بادا همواره مظفر

بکام محبانت این چرخ گیتی
هم آن نه سپهر و هم این هفت اختر

ستاره ایست شبه گون میانه دو هلال | میان چاه ذقن و ابروی وی است مشکین خال
ستاره نیست شکفته ز بوستان گل بسی | شکفته تا بشده کاینسان ببوستان هلال
اگر ستاره من نیست خال آن مه رو | چرا است سوخته و مانده در حضیض زوال
ستاره سوخته‌ام من و گرت باور نیست | هلال وار نگر قامتم ز رنج و ملال
چرا ز نم غلط فال بد که نیکو نیست | بدان هلال همایون بغیر نیکو فال
هلال عید بود ابروان یار و مرا | میان آن مه و هلال است کوکب اقبال
چنان گرفته هلالش ستاره‌ام در بر | که بر بریده تا هم شده است تنگ مجال
هلال بینم هر گه ستاره جو گردم | ستاره بینم هر گه نمایم استهلال
چنین هلال و ستاره ندیده است کسی | ز دور گردون از گردش هزاران سال
بدان هلال و ستاره گرفته‌ام فالی | که حال من شود از یار بهتر امسال
چو یار خوبتر از پار گشته است بسی | نکوتر از پار امسال گردد احوال
تبارک الله از آن ماه سرو قامت من | که میبرد صد کاروان دل از دنبال
اگر ندیدی ماهی قدش چو سرو بهشت | و گر ندیدی سروی رخش چو ماه کمال
بماه چهره او بین فراز سرو روان | بسرو قامت او بین نشیب ماه جمال
بحیرتم که مرا با چنین جمال بدیع | چگونه گردد کار و چگونه گردد حال

دلم که چندی چون بختیان بی فرجی   نهاده بود دم بر ز نوشین عقل عقال
کنونش بینم چون اشتران مست ز جد   شده است فحل فغان زیر بار غنج و دلال
کند تحمل از بار بارهای گران   ولی که بار کسان می نبرد یک مثقال
مرا عجب دل دیوانه خدا داده است   که حمل عشق تابار است بهترین حمال
نشانه ایست نکو در میانه من و دل   کزان نشانه مرا روشنست حال دل
چو در برم چو کبوتر تپیدن آغازد   بدانمش که ز تشنگی تنگ شده پر و بال
پریدیم گر ز دیدن پریرویم   تپید در برم و ناله کرد همچون نال
بهیچ روی نیاید دگر برو بیدل   مگر ز بند خداوند عز و جاه و جلال
یگانه صدر فلک قدر آفتاب صفت   که فتح و نصرتش از جان کنند استقبال
ز بس بزرگی و نیکیش بی بود به نشیب   ز بس ستبری شخصش عروج در جبال
بر جلالش الوند کی کشد گردن   بر شکوهش البرز کی فرازد یال
بهر صحیفه که نام نکوش بنگارد   بجم شود پی تعظیم او الف چون دال
نفوذ امرش چندان بود که بی تعطیل   بحکم او متحرک شود همی تمثال
دگر که نهی کند باد را ز جنبش خویش   دگر نه بیند کس در جهان جنوب و شمال
زهی فلک فر صدری که از عتاب تو   عجب نباشد اگر کوه بر شود سیال
توئی که پیل ز بیم تو بشکند دندان   توئی که شیر ز بیم تو بفکند چنگال

بشرفه شرف دست آسمان نرسد   که کوته است ز بام تو نخستین چال
محامد تو نه چندان که در سخن گنجد   که می نگنجد بحر محیط در غربال
مناقب تو نه چندان که در بیان آید   که کس نسنجد کوه ثقیل با مثقال
مظاهر صفت باریند جمله جهان   در این میانه توئی مظهر جلال و جمال
دلیل جود بجوید اگر کسی پی تحقیق   بذات پاک تو اش هم نمایم استدلال
نشانه خواهد اگر کس ز قابلیت عقل   ترا نشانه دهم من چو عقل فعال
کند مدیح ترا روزگار استحسان   کند جمال ترا آفتاب استقبال
گر از سخای تو خواهم سخن کنم گردون   تنگ آید چندانکه گویدم قد طال
ولیک گویم کز جود بی نهایت تو   بر او فتاده ز روی من سموم سؤال
قضا بری شدی از زنده در زمین شکر تحسن   بس ای ملک که مرا مرده باختی ز مقال
بلند قدرا صدرا همین مدحت تو   ز نظم اطارم گردون سزد بود اجلال
گشت ستایش چون ایزدی نیارد کرد   که فهم حسان شد مدحت پیمبر و آل
امید حافظت سوی زمین شاه مرا   ز بسکه منی بود تو چه دم که تعال

دیده گردون بسوی خسرو و دو دو دین   جای آن دارد گر چشم نگه دارد من
چون نگین خاتم اندر دل مرچ چانی داد   آن شهنشه را که عالم داشت زیر نگین

ناصرالدین شه که سودی فرق بر شعری تن | در شکم کاسمان چون دید در خاکش وطن
آسمانا در کمین شهریاران تا بچند | کاش بشکستی کمانت تا که بگشودی کمین
آن خبر را کافتاب از دیدن او شد بسر | چون شنیدی تا برافشاندی که خاکش بر جبین
آنچه بودی سر که از تاج کیانی داشت تنگ | چون نپسندیدی که بنماید بآب چشمش وطن
گر تنی از روی داری تا جرم گردد گداز | ور دلی از سنگ داری تا جرم گردد چو من
ملک ایران از برفت زتخت جمشیدی دگر | آه خاران کجا دیدی فسر شاه را نشستن
هیچ خسروی نیارد کرد با صد چون تن | آنچه کرد از تربیت با ملک و دین چو نشستن
ای شهنشه سر برار از خاک و بر عالم نگر | حالی ایران فراق خویش از جان بیرمن
از جهان تا چشم پوشیدی جهان در چشم ما | گشته چون کام نهنگ و پنجه شیر عرین
بر بدنها گشته تیغ خارپشت انگیزتر | در دهان گشته هم از قوم انگبین
تا زمین از خون به پهلوی شهنشه رنگ یافت | روز روشن شد سیه در دیده ایران زمین
زین جنین چه می پسند کاسمان گردن گذاشت | زهره شیران بشد چون ناف آهوی ختن
گوییا بر داشته زنجهان گنج دلال | تا چنین روی فشاندی کمانی بیستن
کاشکی نادیدمی آن چهره چون مهر و ماه | کاشکی نشنیدمی آن گفت چون در عدن
تا کنون هم تن نگشتی چنین جانی از روی | تا کنون هم دل نبودی این چنین تنگ و حزین
ای در نیازارم رضا چون سرو سهی | ای فسوسا زان رخ زیبای چون خلد برین

آفرینش دیده تا جهان شاهی بزرگ | کافرین جان پاکش باد از جان آفرین
روح او را شادمانی از دمی روح آتشین | جان او را ایمنی از دسیسه روح الامین
شاه نو را در جهان پاینده دار ای کردگار | تا جهان کرده ز عدلش غیرت خلد برین
وان دلی ربطور ای آصف جاه و صدر عظیمش | کافتاب از خلقت رایش بر آید شرمگین
نی چو او یک حکمران آورده دور سپهر | نی چو او یک کارفرما دیده عقل دوربین
بس هنر کاندر کمند آورده در پایه کمان | گر هنر گردد استی از جیبش عنبر
در جهان خشتگ دل اندر بر شیران | می هر زیدی چو سیماب از گلوی دی بهمن
حضرت صدر اجل امری که با ایران چه کرد | از نکو کاری رایش آفتاب خرم مبین
عزم و حزم و استواری کرد چندان آشکار | کشتی آن باز وادی تا اقصی بلاد روم و چین
سیم داد و دیم داد و لطف کرد و عفو کرد | تا جهان آراسته شد همچو چهره حور عین
روز و شب بر خویشتن خواب و خور کرده حرام | آری آری آصف دوران چنان باید چنین
خواست حق تا قدرت خود را نماید آشکار | موسی آسایش عطا فرمود آن تا به یقین
هر کی داشت چو عصا گشت کاندر کف اژدها شود | هم عصایش همچو اژدرها بر ضد دشمن کین
کس نیارد کرد جود بی حسابش را حساب | ور تواند گفت کس لا اکرام الکاتبین
ایزدی این چامه را تاب بخشش کی بود | چامه دیگر بیارا و فرق اهل کبرین
تا جهان پاینده باد شادمان اندر جهان | تا فلک پاینده بود شاد و خوار اندر زمین

طره‌ات نافهٔ مشک است و زنخ سیم
مشک و سیم تو مرا کرده پریشان و دو نیم

که ز مشک تو خورم خون جگر چون نافه
که ز سیم تو دلی دارم از غصه دو نیم

هیچ عطار نه بیزد ز پی باد مشک
هیچ عیار نه بگریزد از صحو سیم

لیکنم زهره نه تا مشک تو بویم از بس
لیکنم دل نه که تا سیم تو بویم از بیم

مشک و سیم تو بسی بوالعجب انگیخته است
که از آن بوالعجبی هست مرا بیم عظیم

من نه فرعونم و در چشم من مشک سیهت
ید بیضاست تو پنداری و ثعبان کلیم

طیبت است این همه مشک تو و سیم تو مرا
تحفه‌ساران عزیزند و محبان قدیم

گر ز مشک تو مشامم نشدی خالی ز بوی
کی فرحناک شدی خاطرم از بهر شمیم

ور ز سیم تو نبودی دل من مایل و شاد
کس ندیدی بجهانم نفسی شاد و دو سیم

هندوی مشک تو ام گر شده‌ام خار و نژند
بندهٔ سیم توام گر شده‌ام زار و الیم

دل اگر خواهد مشک تو نهم بر کف دست
جان اگر جوید سیم تو نمایم تسلیم

قلم قدرت بر سیم چو ماهت از مشک
فاش کرد لام و گهی جیم نماید ترقیم

سیم دیدی که گهی ماه شود گاهی مهر
مشک دیدی که گهی لام شود گاهی جیم

صفحهٔ سیم تو فرخنده بهشتست و درو
نافهٔ مشک تو چون مار و چو طاوس مقیم

در رخ بستان جا و سر تو خلد ترا
می پناهم بخداوند ز شیطان رجیم

پیش طاوس تو میرم اگرم بار دهد
بحریمی که بود غیرت جنات نعیم

در که صدر اجل راد امین سلطان
که کفش ابر کرم گشت و دلش بحر کریم

آنکه نیزیبد اگر چرخ کهن با همه عظم
بر ایوان جلالش کند از جان تعظیم

دوستان را نفسش جلوه دهد باغ بهشت
دشمنان را سخطش عرضه کند تفت جحیم

قلمش شاخهٔ طوبی بود اندر کف راد
نه عجب طوبی اگر روید از آب تسنیم

گل صدبرگ شود غرق عرق گر بوئی
برد از خلق خوشش جانب گلزار نسیم

جای حیرت نبود بخشش و بخشایش او
که کریم است و رحیم است و حلیم است و علیم

آنکه از فرط بزرگی و هنر در آفاق
تو ئی امروز بزرگان را سالار و زعیم

پدر جود و سخا تا شده مادر دهر
سالها رفته که گشته است [illegible] یتیم

فلک از اختر نیک تو پذیرد نظام
آری از اختر سعد است فلک را تنظیم

هر که اقبال کند بندگی شخص ترا
شخص اقبال کند بندگیش از تعظیم

نایب نغمهٔ صور است صریر قلمت
که ز آهنگ خوشش مرده شود عظم رمیم

آنکه را وصف جلال تو نباید گفتن
ز ایزدی باید پیش آئی صدر فلک تعلیم

تا همه مدحت شاه عربی شد گفته
تا همه نعت رسول عربی شد ختم

باد در کام نکوخواه تو از آب طهور
باد در جام بداندیش تو از نار حمیم

بروی خوب تو ماند رخ منور ماه / ز آفتاب نهند ار کلاه بر سر ماه
ز شبنم است که بینی بچهر لاله و گل / فشانده اشک ز رشک تو دیده تر ماه
خجل نخواهی اگر ماه را برابر خلق / نکوتر آنکه نیایی تو در برابر ماه
ربوده چهره تو دل ز عالمی و هنوز / ندیده دیده کس طره معنبر ماه
چنانکه چهره مه گشته است منظر خلق / روا است گر شودت چهر خوب منظر ماه
بگرد عارضت آمد و هست خط ریحانی / مجله‌ایست که باطل نموده محضر ماه
رخ تو نسخه امروز دارد اندر حسن / که کرده است بدان نسخه نسخ دفتر ماه
ز ماه خویش فلک دیده با تو چو شب تنگ / تو نور دیده نشینی اگر شبی بر ماه
ز جوهری که رخت دارد از لطافت حسن / کمان آنکه رخ خوب تست جوهر ماه
مجوی مثل از این بیش بر سر دیده توی / مگر که سایه صدر است زیب افسر ماه
یگانه صدر فلک قدر آفتاب صدور / که بر فلک شده در پیش بی بضاعت ماه
سحر هم آنکه چه اجرام او شود با مقبل / رخش ز جلوه نکو داده است گوهر ماه
هر شب چشم بد از آن رخ نکو هر شب / فلک سپند ز انجم کند بمجمر ماه
بدست دوست اگر چشم بیجهان نجب / گدای دست او آید دل توانگر ماه
ز بندگیش کند فخر ز دمی روا است / که دوست خواجه نهد سر بر در ماه

رو به نبات تو برده قافله مور / زان زده دارم دلی چو خانه زنبور
خانه موران است ار بیافتی من / تخمش اندوده‌ی چو مردم مزدور
ایدون نتوان بدین موران گفتن / چند کنم آنقدر که دارم مقدور
کی هبلم تا که هست مور ضعیفی / روز سپیدم کنند چون شب دیجور
دستان سازم بیا و حیله طرازم / تا کنم از آن نبات موران را دور
دانی با مور کار چه خواهم کردن / بشنو گر این فسانه کردی مستور
باران بارم نخست تا بد و چنان / تا بدرارم ز خانمانش مجبور
وانکه چون مرغکان تفقد معتاد / چینیشان تا شوند یکسره مقهور
ترکا طیبت بدین حکایت شیرین / تلخ نکرد و شکرد تا تو شیرین شور
نوشین دهان تو گو آنست خطت / قافله موری که قافله جور
یا بود آب حیات تا خضر از شوق / خواسته اطرافش از ریاحین معمور
یا که بود نوگلی ز شاخه طوبی / رضوانش اندر نفشه ساخته مستور
یا خود درج عقیق و حقه لعل است / گشته ز پیروزه رشک کان نشابور
بر نمط شاعران لب و دهنت را / می‌نامیم شیشه با می انگور
ما ز من بلبل و من تسنیم / عین من زنجبیل و من کافور

وان خوش شیرینی زبانت بشتی / گویم چو دو کرم مداری حسدو
سنگ قد طرزت بباد رق لود / نور قد زینت بجا طبق النور
این همکارانی که من سرودم گرفت / ست یقین خط و مهر اعظم دستور
صدر فلک قدر را دادکه ز رایش / هور پذیرد ضیا چنانکه مه از هور
جام جهان بین بود ضمیر منیرش / راز جهان نیست پیش رایش مستور
خرمش ار کرد ملک حصن حصین است / ملک کنون فارغ است از غم و
پاس وی آسان نموده ملک آرام / کامده ایران مین تن ز شر و شور
ای که بناشی نگهبان خرسند / وی که بناشی بکار دانی مغرور
با همه خلق خدای بر سر مهری / کار طرازی بلطف نی بزر و زور
خامه زبس کرد در کف تو بر تیغ / تیغ نیاید دگر ز خطه لاهور
از اثر خامه‌ات بهشت برین است / از خط بغداد و بصره تا بجگور
عقل و خرد را بهاست و بر ته جز دو / زانکه فلان نیکیات برزنگور
بس که بیک گفت نغز مرد و خردمند / شور برآرد ز صد هزار سلحشور
هر که شد از باده و ولای تو سرمست / تا ابدش کس دگر نبیند مخمور
صدر را بدر سپهر قدر اکلکم / گرچه بود تیزتر رخا بشاپور
لیک چنانم بپیش طبع بلندت / کافتد موری ضعیف در قدم بور

تا که نگردد زوال گفت موقوف / تا که نباشد ملاقات محصور
نعمت بادا ز بدسگالی معروف / یارت بادا ز نیکخواهی مأجور
وادثنای ترا ایزدی به پایان / کامده گوی کمر ز ایزد مأمور

بر پشت آمد دوشم سحرگه آن شکر / کاز چغل ماه ختن بت کشمیر
نقاب چهره چو گل نموده سنبل تر / حجاب پیکر چون سیم کرده بس حریر
تنش ز بیا ندر چو روح اندر جسم / رخش بگیسو اندر چو   اندر قیر
بدان لطافت کز باد صبح و گل تر / دهان گشود و چکید از لبانش شکر و شیر
چه گفت گفتا ای من چنان که در کنی / بگفتم از غم زلفت چو در کمند اسیر
چه گفت گفتا چونت گذشت آمده حسرتی / بگفتم ز آن که صید خسته ناوک تیر
چه گفت گفتا تدبیر هجر چون کردی / بگفتم آوخ خبر وصل نیست تدبیر
چه گفت گفتا شبها چگونه نالی زار / بگفتم از بیم آهسته و نهفته زیر
چه گفت گفتا هجر دو روزه پیر کرد / بگفتم آمده یکدم کند جوان را پیر
چه گفت گفتا زلفم اسیر کرده ترا / بگفتم آری آری چو خونی در زنجیر
چه گفت گفتا خواهی هائی ز بندم / بگفتم از کف صیاد کی رهد نخجیر
چه گفت گفتا در هجر هیچ خوش گشتی / بگفتم آمدم که گوی تو رسید بشیر

چه گفت گفتا دارم دلی ز آهن و روی / بگفتمش که هم اندر دلت کند تاثیر
چه گفت گفتا در عشق شد خراب دلت / بگفتم اینک از بوسه آبش کن تعمیر
چه گفت گفتا گر کار عشق نیست چیست / بگفتم از من پرسی ثنای صدر کبیر
خدایگان جهان مفخر صدور زمان / امیدگاه جهان افتخار تاج وزیر
جهان مجد و معالی علی که کاخ علاش / ز سربلندی پهلو زند بچرخ اثیر
نه غیر درگه او خلق را ملاذ و پناه / نه غیر حضرت او دهر را مناص و مصیر
ز حکم محکم او آسمان گرفته محلت / ز چهر خرم او بوستان برد تشویر
سپهر فره بهار از خشش مهین خورشید / کتاب جود و سخا را کفش متین تفسیر
نه علم او را هرگز تغیر و تبدیل / نه جود او را هرگز تانی و تاخیر
سخن براند چو بانگ حسکمهای قضا / گهر ببارد چو بانگ ابرهای مطیر
بشرزه شیر فرش دست خصم دو پنجه / ز آسمان کند از منجنیق و کشکنجیر
هر آنکه کرد نفیر ز خلق خوش / چه جای یافت و تا تا روقبت و خبر خسیر
زهی بواهب تو تاج تارک خورشید / خهی مناقب تو زینت بخش قیر
کند ز کوه گهی سنگ که شود با تو / نظر بخاک کنی خاک ره شود اکسیر
ز مهر پاک تو گیسو ندز بیره و بخود / ز دست داد تو جوید بحر و کان توفیر
بر جلال تو افلاک همچو خاک نشند / بر جمال تو خورشید همچو ذره حقیر

سپهر قدرا صدرا منم که دفتر نظم / نظام جسته ز رایم چو انوری و ظهیر
چو رای ری ننمودم ز پارس روی دلم / بسوی صدر جهان بود ز صغیر و کبیر
کنون چهار ده ماه است تا ز رنج سفر / تنم بشکل هلال است و رخ برنگ زریر
گر آفتاب صدورم کنون چه در پرتو / برای تاب ز تیره و زنهره گردم چیر
بهاره تا نه شطرنج را بود درگاه / پیاده پیل و رخ اسب و فرزین باد پذیر
ز پشت پیلتن آسمان خست بود تا بان / پیاده کان رخت راه شکوه شاه و وزیر
سرت بلند و دولت شاد و تن ز رنج آزاد / کفت چو بحر محیط و رخت چو مهر منیر

چیست آن طایر زرین پر مشکین منقار / که ز منقار چکد آب حیاتش هموار
گاه چون بلبلکان نغمه سرایان بچمن / گاه چون طوطیکان چرب زبان در گفتار
که بظلمات کند همچو سکندر آهنگ / که چو ماهی خضر زنده شود دیگر بار
که ز پولاد زبان سازد و گاهی از نی / که بخون ناب شود سرخ و گاهی از قار
شود از رنگ بیک چشم زدن جانب روم / روم را چون رخ ترکان کند از نقش و نگار
پیکرش راست چو مار است که از زره بود / قافله مور که دیده است و از آن پی
کرم سیر است هر آنکه که کند راه سیر / تخت جانست هر آنکه که کند میل فرار
چون بخوانیش بسر آید و بود پا فرق / چون بخوانیش باقدم و غلط کار

رازدانست ولی راز نهان کرده فاش … دوزبانست ولی یکدله اندر هر کار
دوستان را بنوازد همه روز و شبان … دشمنان را بکند از همه لیل و نهار
تیره رخسار و سیه روی ولی روشن دل … سخت کردار ولی آزرم ولی خوش گفتار
چون سنان در دل خصمان بکند جنگ گذار … هر کجا کش جایگه آید بکف فخر کبار
حضرت صدر فلک قدر امین السلطان … که بود ابر کف و بحر دل و کوه وقار
آن معین آصف جم رتبه که نوک قلمش … دیو طبعان را ماند شهاب است و شرار
هر که را خصم شد او تیغ کجش کرد دو نیم … هر که را یار شد او نه فلکش گردد یار
هر کجا کف کرمش چه لآلی چه خزف … هر کجا طبع جوادش نه محابات نه نثار
مهر او چهره یاران بفروزد چون سیب … قهر او سینه خصمان بشکافد چون نار
پرتو افکن شود از رای منیرش بجهان … فاش سازد همه اسرار نهان در شب تار
همچو خورشید بدیدی همه از نور و شفق … مقتبس گر شدندی ز ضمیرش اقمار
هر که را بندگی درگه او آمد بخت … لاجرم خواجگی جمله جهانش شعار
همه آفاق باتفاق کفش مستظهر … بنده را آری بر خواجه بود استظهار
ابر از دست وی آموخت عطا در هر جا … اینهمه جود و سخا بودی در طبع بحار
هر کجا یار کف صدر جهانست که زر … از دل سنگ برون آید و گوهر ز بحار
راد صدرا من سودازده را از دو جهت … که ز خجلت نتوانم بر کس اظهار

لیک با مذ رب جود تو خداوند کرم … هین ز اظهار پریشانی خویشم ناچار
شد ز بیزار برم گرد ز رفتار متین … شعرهائی که فرستادن گشته ز ده بار
همه تمجید شهنشاه و فلک جاه وزیر … همه تحمید خداوند و رسول مختار
منطبع خواستمش تا که کنم منتشرش … پس سوی هند بر فتم ز دیار تجار
که شدم همچو پلنگان زبر کوه و کمر … که شدم همچو نهنگان تک دریا بار
طبع کردم بیکی سال هزاران نسخه … همچو اکسیر که یک طرح نمائی به هزار
بامیدی که چو باز آیم و این نسخه برم … کار من همچو زر خالص شود از معیار
اینکم مژده و یأس است ز عمال و جو … که ز تخفیف و تحفیف بدادند جواب
مستحق تر ز رهی کیست ندانم که دهند … وجه تخفیف من خسته بدانم بحار
دارم از جود تو امید که تخفیف کنند … وجه تخفیف مرا هم کسان دیگر بار
گر هنرمند ز اصحاب هنر آید قدر … کیست آنکس که شناسد هنر و مقدار
هم ز اقبال شهنشاه بود گر یزدان … گشت معظم بوزیری چو تو نیکو کردار

ایزدی به که ثنا را بدعا ختم کند
که کسی بر نخورد هیچ ز گفتار

شاخ امید داریم آنگاه بر دهد … کم دست وصل وی تو شیرین ثمر دهد

ایزدی

ای نخل باغ جان که بپروردت نیاز | وقت است تا مرا ز لب نوشت ثمر ده
دیگر غروب می‌کند آفتاب ما | گر پرتوی ز رخ تو بشمس و قمر ده
تا همچو سرو راست کلاه کج نهاد | عاشق بپایت از دل و جان جان بسر ده
لعل لبت که خون دلم میخورد بناز | تا کی مرا حواله بخون جگر ده
عناب اگر که خاصیتش تب نشانی | عناب لعلت از چه مرا چشم تر ده
بر من چرا بدیده انصاف ننگرد | چشمت که جان عالمی از یک نظر ده
صد جان نثار بود و فدای دو لب کنم | گر با میانت الفت من چون کمر ده
چون خضر برخورد ز لبت آب زندگی | بوسی اگر بعاشق بی‌خواب و خور ده
گفتار تلخ از لب شیرین جانفزا | در کام من حلاوت قند و شکر ده
ما از شراب عشق تو تسلیم و بیخودیم | آن کیست تا نصیحت ز مستان خبر ده
کو هاتفی که ایزدیا عرضه غزل | در پیشگاه آصف فرخنده فر ده
دریا دلی که دست جوادش به بخشش | بر جای سیم و زر همه در و گهر ده
هر فشاندن کف خورشیدوار اوست | خورشید اگر که تربیت سیم و زر ده
من بجود هم بهجت او رنگ مرح او | اندر سرم چو باده درم اثر ده

مستم من از ستایش آتش بروز و شب
ساقی چه حاجت است که جامی دگر ده

اورنگ

اورنگ

صبا مژده که عید آمد و فرودین شد
گیتی از مقدم نوروز بهشت آیین شد

باغ را باد بهاری سبب آذین شد
نوبت شادی و خوشی دل غمگین شد

ز شوال بصد عزت و صد تمکین شد

رمضان رفت و بیکباره ز ما کرد کنار

برخلاف مه پیشین در مسجد بستند
شیخ و زاهد پس زانوی غم بنشستند

خلق از حیله و خاتول شبان رستند
توبه ها را همه یکباره بهم بشکستند

پای کوبان ز سر وجد و طرب برجستند

شادمان روی نهادند بکوی خمار

اورنگ بن فرهنگ بن وصال

باده نوشان ز طرب پای ز زنجیر شدند
جملگی جانب میخانه شده راه سپر

هر یک آورده بکف دلبری سیمین تن
مشتری منظر و خورشید رخ و پیکر

خنده زن لعل دل افشانشان بر تنگ شکر

طعنه زن زلف سمن ساشان بر مشک تتار

هر یکی از باده گلگون دو سه مینا گیرند
با بتان یک رنگ ره صحرا گیرند

داد عیش و طرب از گنبد مینا گیرند
سرخوش اندر کنف بید بیابان جا گیرند

از کف ماهرخان ساغر صهبا گیرند

وز لب نوش لبان بوسه بی حد و شمار

تیرک بر زبر سرو رهاوی خوانند
قمری از جمله مقامات حسینی دانند

چاوک از نغمه عشاق سخن میرانند
محو رنگ خواجه تا نوش غم براند

خوانده و بسته همچون دگران نتوانند

سر بجیب افکند و باز شو و از کنار

زند وافان ببر شاخ نواها دارند
دهن سوری یکلحظه ز گفت بگذارند

گاه با منقار پشت سر گل میخارند
گاه از سینه گل نور برون آرند

می ندانم ز چه در ناله و در تیمارند

انچنینند چو خود کامروا از دلدار

اورنگ بن فرهنگ بن وصال

گیتی ز کوکب فر و رخشنده نیک سرشت — قلم صنع عیان بر ورق لاله نوشت
که درین فصل نشاید قدح از دست بهشت — شادمان آنکو با دلبرکی خورد بهشت
بزم شادی و طرب گسترد اندر لب کشت
گاه می نوشد و که بوسه زند بر لب یار

رخ بپوشید بنفشه چو یکی طفل یهود — کرد روی و سر دستار پرستیده کبود
وز دگر سو گلکان و درآمد چو جهود — کودک آسا یکبار مرغ نکنجید غنود
چون زبان بگشود هزار از نهان فاش شود
از فغان بردن آوردش زبان باد بهار

غنچه از باد سحرگاهی در خنده شده — بلبل از شادی گل چنگ نوازنده شده
لاله چون مغبچگان باده فروشنده شده — نرگس از غصه و غم زرد و سرافکنده شده
باده را داغ غم دیده و خواهنده شده
زانزه آورده بکف شش درم و یکدینار

من هم این خرقه پشمینه که در بر دارم — وین کله گوشه و دستار که بر سر دارم
بجز او مد کز آنها همه دل بر دارم — بفروشم می و منتظر خمره در دارم
ور فزون باید بقدری که میسر دارم
بزم عیش و طرب چینم اندر گلزار

اورنگ

تو هم ای دوست بیا ترک خطاکاری کن — بعد ازین شیوه دیرینه وفاداری کن
ترک بدخوئی و تندی و دلازاری کن — مر مرا امروز در عیش و طرب یاری کن
جام می گیر و سخن گوی و شکرباری کن
ورنه از دست تو نالم بر صدر کبار

رفعت گردون قدر رفیع دارد ز رفعت او — حشمت آصف برخی بود از حشمت او
صولت ضیغم اسمی بود از صولت او — حکمت لقمان جزوی بود از حکمت او
همت قاآن نامی بود از همت او
کرم حاتم کم و ز عطاهاش شمار

عزمش ار جزم شود باج ز قیصر گیرد — گاه از خاقان و ز چیپال افسر گیرد
سستی از باده برد و ظلم ز ستمگر گیرد — نوربخشی ز رخ خسرو خاور گیرد
خوش رایحه از نافه اذفر گیرد
سردی از آب برد گرمی برد از نار

روز ناورد اگر پای بشبرنگ آرد — دشمن ار چرخ بود کار بر او تنگ آرد
بیکی حمله ز خصم افسر و اورنگ آرد — تن دشمن از خنجر او تنگ آرد
نعل شبرنگش آتش ز دل سنگ آرد
تیغ خونریزش در هیجا بود آتشبار

اورنگ

خامه‌اش سر چو فرود آرد و گفتار کند　　هر دم از تنگ دهان مشک نثار کند

صفحه را رشک چمن غیرت تاتار کند　　نامه‌اش کار دو صد لشکر جرار کند

طاغیان را همه در بند گرفتار کند

بی درنگ سپه آرائی و رنج پیکار

هیچ سائل ز درش خائب و محروم نرفت　　هیچ غمناک ز درگاهش مغموم نرفت

هیچ مداحش بی اجر و مرسوم نرفت　　هیچ از ظالم بیداد به مظلوم نرفت

هیچ از حاکم آزار به محکوم نرفت

تا که بر مسند دستوری بگرفت قرار

تا فلک باشد و مه باشد و اختر باشد　　تا که شب تیره بود روز منور باشد

تا شب و روز بهم روز برابر باشد　　تا بدی ماه شب از روز فزونتر باشد

تا که آبانش پیش از مه آذر باشد

تا که آید ز پس بهمن ماه اسفندار

روزت از ماه و مه از سال نکوتر بادا　　باده شادیت پیوسته به ساغر بادا

گردن گردونت همواره به چنبر بادا　　دشمنت سوزان چون عود به مجمر بادا

در کفت ملجا هر خاطر مضطر بادا

ایزدت یار و شهت ناصر و بخت بیدار

امین تستری

امین تستری

امین تستری

امین تستری

امین تستری

امینی

اساس عدل و امانت ازین و محکم شد | امین حضرت سلطان چو صدر اعظم شد
ز فر جاه عمید اجل تعالی آمد | جهان چو باغ جنان با صفا و خرم شد
ز نیک پی دولت این مژده چون گوش شد | چو روز عید دل خلق شاد و بی‌غم شد
بدان بشارت کامد ز لوای دولت و دین | نشان وثوق اقبال نقش خاتم شد
وزیر ثانی هم گشت آنکه چون آصف | دلش مخزن نور و ولا جای اسم اعظم شد
هزار شکر که آن کوکب امانت و دین | اگر چه بدر جهان بود صدر عالم شد
مقام صدر وزارت بگشت دست بدست | بدین وزیر چو آمد بسی مکرم شد
بدوست ختم صدارت گرفته زو کمال | چنانکه ختم رسولان رسول اکرم شد

الهامی

حریم سرّ جهانداری است قلب ملک   زهی وزیر که در این حریم محرم شد
بزرگوارا صدرا که از کفایت تو   بهار و رونق ایران چو دوره جم شد
هر آنچه خواستی از داد گر نظم جهان   بدو سپاس که آنت همه مسلّم شد
اگر دلی بجهان از ستم بدی مجروح   مراحم تو بر زخم درونش مرهم شد
رسید کار بجایی ز داد خواهی تو   که با عقاب جناحش چه کبک همدم شد
ز صیت جود تو نشگفت اگر بنخل مثل   درین زمان بجهان نام معن و حاتم شد
بزنده کردن لمای مرده از دم قدس   کف تو نایب اعجاز پور مریم شد
نفاذ امر تو در گیتی از بنان تو بود   نفاذ امر جم اندر جهان ز خاتم شد
نه چون تو در خور این نام بود هر که دو روز   بنام صدر در ایران زمین مقدم شد
هزار سالک بر خویش نام صدر بست   از آن میانه یکی همچو پور ادهم شد
غرض وجود تو بود از بنی محمد و آل   که از خدای خلیفه بارض آدم شد
جهان ثنای تو گوید لیک الهامی   بمدح تو بجهان از سروش ملهم شد
سپاس گزارش فزونت گرچه ز آتش   ز بخت خصم تو خیر همی دگران کم شد
همار ها که بگویند نو بهار آمد   بباغ شاخ ببالید و راغ خرم شد

فراز دست صدارت نشسته داد و دهد
که هر که بود چنین با مراد توام شد

ادیب

تو ای صبا چو بر آن آستان بار یابی   یکی بصدر اجل بعد خاکبوس بگو
که ای معاشر انصاف و عدل و داد و دهش   تو خود بگو که نیاید چنین ز کس نیکو

ادیب

بجوی خاطر آزادگان خاک نشین — که آتش نفس از آب رفته بجو
بآن خدای که در رخنهای موی نهاد — هزار نکته باریکتر ز رخنه مو
بجادوی که ز ریگ چشمه جلوه خاص — کش زر دود و برد دود زر جوی بجو
قسم بدولت و جاه مظفرالدین شاه — که با حقیقت پایندگی زند پهلو
قسم بعصر تو کاسلام از حصین حفته — ز رخنه‌های سلامت گرفته تک و پو
قسم بدور تو کز سرخوشی سلاسل خلق — ز دور جام سرایند از تسلسل تو
قسم بعهد تو کافساد شد مطیع صلاح — بدان صفت که زن چابک اطاعت شو
که من ادیب شها جو با اتفاق فریق — نه مرد باده سرایم نه شخص بیهده گو
رسیده کار مرا در کمال یکرنگی — بجان ز کینه این کیسه دو رنگ دو رو
پی تبادل جنسیت و تباین طبع — مرا یکی ز خدام هست چرخ عدو
بنیش خویش برد هر کجا که تو نی بود — بجان خانه من سی برد چو جلوه او
چنین که گردد قباجابه جیب ورنگی — که رشته نعمت کند زمانه رفو
از این جزیره ویران ادیب برهان — بفضل خویش نهانی ز هم برکند او
مدایح تخم زین بدیه شهود است — برآورد آنچه نهان هست در میان او

بروکه گر همه کاوس خصم دولت تست
بر او بجای سیاوش شود زمانه گرو

امین الشعرا

شرف المعالی بقا

شرف المعالی بقا محمد بن محمد صادق الموسوی تخلص به بقا آبای کرام و اسلاف عظام آن جناب اصفهانی و مولد او شیراز بوده و از بزرگان
آن دیار به سیادت عالی مقدار بوده اند هم المقصود و فی الوصال بوده و عمر جاوید این عطا جلال و اجلال بزرگوار پدرش میر محمد صادق
حالت از خواص فضلا و متقیان مروج شریعت اسلام مولی الاعظم محمد الموسوی ... بوده و ... آن ... در شیراز
یکهزار و دویست و شصت ... سالیان هجرت بوده در ... اصفهان که مخزن اصناف علوم و مجمع استادان نامی است درس
بزرگان ... علم ... یکهزار و دویست و هفتاد و ... هجری ... پدر بزرگوارش ... و همانجا ... زبده ...
گرامی ... حاجی محمد ابراهیم کلباسی ... و ... در ... چنان
در نگارش خط ... بی همال ... کرده ... سلطانی ... اول ...
نگاشته ... در سال یکهزار و دویست و ... هجری ... اصفهان ... فاضل ... و ...
بر ... استادان ... مقام ... فضل ... کاری نگارد
که ... به خط ... و ...
که ... شرف الکتاب ...
حال ... چنانچه ... نام ... چنین ... پسر ...
چنین پسر ... فاطمه ... سلطانی ... اند ... فضل ...
... چنین ... آن ... پسر و ... از این
جامه ... به استادان ... سال یکهزار و دویست و
نود و چهار هجری ... علوم ... طهران ... یافت ... را

فزون آنچه پرشنیده بود بعیان دیده کرد و بسی و گرامی بمباشرت سخن بسیاری از کلک دوربین کیخدیو فضل و هنر نظام السلطنه حسینقلی خان که هنر دوست و فضل پرست و در کشش خاطر ابنای انجمن اصحاب سخن همت بهستان آن صفت ماند حضرت فلک رتبت صدراعظم مدّ ظله العالی و پس از آن به رؤیت آن بحر نوال و کشاکو بر جمال نگارنده و جهتی از گفتار و نگارش وی موقف عرض اعلی سایند و تشریف حضور از لقب شرف الکتاب و جواز سبز و خیابان مباهی فرمود و در سال هزار و سیصد یازده آن حضرت این نگارنده وی را در صفت که اصحاب بدیع مرحبا نمود و مقرر ازین سؤال جواب نامه معروض نگاه همایون داشت گفتم همت فرموده تو نخستین گفتار که مدون نمود مجموعه ملقب بشرف المعالی و مرسوم مجموعه نگارشات آن جناب بسیار است از کتاب آیات با هرات که بنام مبارک صدارت عظمی به نگارش این چکامه رقم کرده

زلف کرد سفر آن نگار غالیه مو | فشانده کرد بر از مشک تر مرا مشکو
به شب چو ماهی چرخ بود و بزم | نزول کرد چو حوری بساحت مینو
قدم به دیده من برنهاد و اول گام | درست شد که بود جای سرو بر لب جو
کمان ابروی پیوسته بر سلاسل جعد | کمند گیسو فکنده تا خم زانو
دو زلف و زنگی چهل رسته با سنبل | دو چشم و زنگی مام زاده با آهو
نهاده زلفش خاله بدست هر عطار | گرفته چشمش آهو نگار هر جادو
گل فراخته رویش ز نازکی گردن | زده بموی میانش ز نازکی پهلو
سؤال کردم از و از غا و رنج سفر | گره ز حلقه گیسو فکند برابرو

مراد من آنکه بجان و تن ملازم میر | کجا حوادث ایام را بود نیرو
سر صدور جهان صدر اعظم آن کافی | که روی مجد و شرف سوی اوست از هر سو
خدایگان سخاپیشه کز ابر عطاش | شقیق و سنبل و سوری دمد ز آهن و رو
مهر او دل شاه و دل رعیت جفت | چو طعم در شکرست و چو تاب در لولو
حریمش آن حرم امن و جای آسایش | که در هوایش رو عقاب با تیهو
اگرچه دنیا پوید بسوی او باسر | زده است با خم چوگان همتش چون گو
جمال شاه و معنی مراد خاطر اوست | فریفته نشود هیچگه برنگ و بو
وگر نعیم جهان را به سائلی بخشد | بخویشتن ندهد عجب و کبر تکبیر مو
صفات اوست ورای صفات خلق جهان | مگر فرشته باشد بدین طبیعت و خو
روان شاه عطشناک ماند در پی چند | که تفت آن نشد از زلال هیچ سبو
ز شخص او بکی چشمه روان سویست | ورزد دوباره بیاورد آب رفته بجو
کشید چشم ره تا که ملک رایزدان | به کحل قلمش سود مندتر دارو
بغیر آهوی وحشی که خاص تیر شهست | ز زور کار برانداخت رسم هر آهو
بخدمت شه شد زی فرنگ و باز آمد | تبارک الله از آن رفت و آمد نیکو
چو آفتاب درخشنده شاه و او چون ماه | بتافت در همه آفاق نور این هر دو
جمال این مه و خورشید را بیکدیگر | همی نمودند اهل فرنگ چون مینو

شنان وی زمین چون مطیع رای شهند — بدهشتند گرامی لقای فرخ او
بدان نشانها که زاو بند گرامی تر — طراز کردند او را همه بر و بازو
ز شرم آن بر و بازو عرق گرفت گهر — چنانچه کشتی در بحر شد دو باره فرو
بغیر جانب او شاه را نباشد دل — بغیر ساحت او خلق را نباشد رو
ثنای او نبود حد بهیچ قافیه سنج — درود او نبود وسع هیچ یاده گو
بهیم گفتار آرد بجا دو صد کردار — همیشه بر اثر قول هست فعل نکو
هماره تا که زصنع خدای قمری را — مزین است بطوقی عبیر فام گلو
رخ تو در چمن سروری چو گل خندان — هزار همچو من او را ثنا دل خوشگو

ومن افکاره ایضاً

خسرو پرور نکیستی شهریار عالم است — مثنی تخت او بزرگ امید صدر اعظم است
صدر اعظم را بزرگ امید از آن گفتم که او — کام بخش و معطی امیدهای معظم است
صدر اعظم بهجان گنج چون عود در سنگ لعل — از نژاد آدم و فخر نژاد آدم است
آفتاب چرخ همت کز فروغ رای او — بی نیاز از آفتاب چرخ ملک عالم است
فضل و حکمت هست کرده بی نیاز چون شده او — بر عروج آن فلک و تعلیمش سلم است
در همه سرها هوای او چو جان در کالبد — در همه دلها قبول او چو نقش خاتم است
آنچه آثار فطانت آنچه اسرار هنر — از جبینش ظاهر است و در ضمیرش مدغم است

کلک او در نامه چون گردد روان گیرد روان — عالمی از دو تو گوئی آب خضرش در دم است
هم صریرش جانفزا چون صبح دوشینی — هم دمش جانبخش همچون عیسی ابن مریم است
خوف او منش کرده ما را ز بهشت و دوزخست — حل و عقدش طرح و همسایه ز سر مبهم است
تیر عزمت و شست سرکشان زو چو کمان — مشک آلوده است و زخم خستگان را مرهم است
مهر او زهرش کام از بهر دشمن بهر دوست — نیست بی وهمی که در صورت چهار ارقم است
کعبه هست آستان او که از خاک درش — با صفا رخها چو روی حاج از بزمزم است
شاه او را وی سخن با او هست در سر کار دوس — با تیمم نیست کار آنکه در حنب یم است
قدر او شاهین فکر دیگران چون چوگان — رای او خورشید و رای این چنان حسن است
از معالاش چو سطح چرخ ایوان پر نجوم — و ز رسومش چو باغ خلد گیتی خرم است
با نعاو امرا و کوه گران چه صرصر یک است — با نهیب خشم او شیر اجم آهو رم است
نور فضل ایزدی با رخ او چون خورشید نور — بوی حور از خلق او ساطع چو از ریحان شم است
هر کجا تدبیر او تقدیر با او همره است — هر کجا تهدید او تایید با او همدم است

ومن واردة ایضاً

سرو چوگان تیغ کی گر سرو چوگان زن بود — ماه تیر فلک تیغ کی گر ماه تیر افکن بود
سرو روییده از زمین هر جا تر اقد کند — ماه بار دیگر از آسمان نوبر جای تر اسکن بود
سرو ولی آسمان گلشت جانب زود ل — ماه اگر در آسمان با سرو در گلشن بود

تا دهانی تنگ همچون چشم سوزن مر تراست / در هوایت جسم من باریک چون سوزن بود

زلف تو مرغیست وان خال چو عنبر ارزنش / دیده کس مرغی که از عنبر و ارزن بود

آری آری ارزن از عنبر بود آن مرغ را / کش تن از بال و پر از مشک تر و لادن بود

روز هجران مرا کی شام وصل آید پدید / تا بگردن آیدت دستی که بر دامن بود

بر مه روشن شبی چون تن ز مشک سیاه / زلف تو بر رخ چو جوشن بر مه روشن بود

هست در پیکار دشمن خلق را جوشن بکار / خود نداری دشمنی کارت چرا جوشن بود

آهوی چشم تو شیری یافت از صدر اجل / ورنه آهو کس ندیده است که شیرافکن بود

صدر اعظم خواجه دنیا که نعل اسب او / تارک و گوش فلک را قرطه و گرزن بود

تیغ از کلک وی آمد شهرگیر و باره کوب / ورنه کی چندین هنر با پاره آهن بود

وللبقا ایضاً و منه

هر صدر اعظمی کاشرف دیدی کنون بعالم / تا مر ترا بدیدی امروز صدر اعظم

آنان که بوده اند بر خاک ریخ نسوده / کردند جمله ثبت ثبت علامت ختم

در حریم حکومت پاکیزه عصمت را / جز جوهر مجرد جز رحمت مجسم

چون خاتم النبیین بر انبیا به صدری / عهد تو شد موخر شان تو شد مقدم

کلک چو نایب آمد از تیغ صاحب الامر / در آخر الزمان گرد آفاق را منظم

قدر تو فکر جاذب رای تو رای صائب / عزم تو عزم ثابت شان تو شان اعظم

صیت کرم شافیت کوشش صدف چو شنید / در قعر یم فرو ماند بنهاده دست بر هم

از دود مطبخ شد چون دود بر هوا / در شرم بحث تف چون آب بر زمین نم

از دست تست پیدا آثار جود و مردی / چونانکه هست ظاهر از ابر بهر مطر نم

دست جود تو کرد بنیاد آز ویران / رای سدید تو کرد بنیاد عدل محکم

صبح دو دم بانوبت صدق تو ار تحیت / کافاق را منور سازد چو بر زند دم

در مورد سیاست هر کم بر تو بسیار / در معرض تاحت هر بیش پیش تو کم

در عهد تو جهانی در عهد امن و راحت / خلق خدای خشنود دین و دول منظم

تشریف از چه صدارت گفتند باد تو خوش / در بهار تو شد تشریف تازه عالم

در حرز ام ملت در انتظام دولت / تایید تو بپای تو قرین بود دمادم

از چهارده بند ترکیب که در کتاب آیات باهرات درج است نگاشته آید

شاهی که چو تیغش فلک شعله دراند / خورشید مبین با همه برزو سپر افکند

موجی که کفش قلزم و عمان و بحر را / در حوزه اوضاع و شمار شمر افکند

دینار و درم سکه به مهر بدر افت / تا سایه کف او به بر سیم و زر افکند

هر فتنه که در دور قمر بود پدیدار / در حلقه گیسوی بتان سر بسر افکند

هر چند که از دور قمر فتنه برافراخت / چون دید گهری بازند و در قمر افکند

جاهش مقامی است که مرغ خرد و وهم / بر کنگره عالی او بال و پر افکند

تا عرض کمالات ورا شاید ارزان | توجیه معانی بوجوه صور انگیخت
یک چاشنی از حسن ادا قاسم ارزاق | در کام ذباب عسل و نی شکر انگیخت
بخشید دلش را چو خدا مکنت دریا | بر نام کفش قرعه لعل و گهر انگیخت

اقلیم گشودن به وجه زیست ممهد
وان تیغ شه است و قلم صدر مؤید

آن صدر فلک قدر که بر انجم و افلاک | بخشد شرف و قدر و بها از گهر پاک
آن صدر که اوسع بودش طبع ز ادراک | وان صدر که اعظم بودش قدر ز افلاک
از مایه جودی که وجودش ز من داد | ماهی به دو جا جز ز تب قند بر خاک
بر تاک اگر قطره افتد ز کف او | عقد گهر و تحفه آید ز بر تاک
چون گرد که از دم خنگ و نار فشاند | گر ملک جهان بخشد او را نبود باک
از طفل کرم ناف ببابش چو بریدند | فرمود ببرید نخستین سر امساک
نقش قلم سنگ کند دود دماغ | نامش به محن دفع کند تلخی تریاک
ای صدر فلک قدر مرا کو قدح خاطر | گر دل شده و حرص خود آن مرد شغبناک
طبعی که از و مدح تو زاید ز سر و از | اندوده سر چشمه آن با خس و خاشاک

انصاف تو ای صدر مرا گر دهد چیر
ورنه ز من او دست نمیداشت بشمشیر

سوم این روز بود از جلت جهانبان شهنشاه شبیه ذو القرنین اعظم در گذشته چند کاه حضرت دستور اعظم بشکوی نرفته بود با شهنشاهزادکان و امیران و وزیران و وکلا و حشم بر کرد و شش بر زده هر یک بجایگاه خویش صف که خداوند سخن شرف المعالی بدر رسید سیاه جامه بعادت سوگواری نزدیک به تخت خداوند جایگاه نمودش برابر و این جامه رنگ ماتم دون گرفت خداوندگان را به دیده سیلاب سرشک از دو دیده روان و خروشش بر آورده آنچنان که درگهیان و مجلسیان یکباره از جای بشدند و غریو و خروشش بسپهر بر بردند و خود آن روز زمستان خرمی دگر بود که کس یاد نداشت چنین حال چو اوی

دست مسند

بهار آید اگر گل بر و رنگار بهار | چرا گل رخ شاه جهان بریخت بهار
چنین که ریخت گل روی شه بخاک نبرد | از این سپس نه دگر لاله بشکفد نه بهار
نگار شد بیکی تیر ناگهان شاهی | که بود دهر بدو روز و شب بنقش و نگار
نگویی تیر یکی مرغ آتشین پر بود | که بر گرفت دل شاه چو دانه از منقار
چگونه تیر که تا بر گشود شاه جهان | گشود سوی جهان پر چو چرخ طیار
فتاد قد چو سروش بخاک و عالم را | ز آب دیده روان کرد جوی بیکنار
هزار چشمه روان شد ز چشم یاران | روان شه چو بر اندر ز تیر آتشبار
بپیش آمد شاه دو قرن ادوار | یکی در اول شاهی یکی در آخر کار
قران اول از او گرچه در گذشت ولی | قران ثانی از او شاه را نماند گذار

شبی که گرد جهان بود دایما در سیر / مقیم گشت بیکجا چو نقطه پرگار

شبی که بود فراخای عالم او را تنگ / به تنگنای لحد چرا گرفت قرار

کشید پای بدامن حبیب بر خود دوز / مگر ملول شد او از ترکم زوار

نبود روزی در کاخ بود نشیمن دوست / کنون بکاخ نهفته است روز و شب دیدار

ز دیر ماندنت ای شهسوار اندر کاخ / همه جگرها خونست و قلبها افگار

فتاده عقده ای میران ملک را در دل / که گشت بیکه بر رویشان گشاده بار

چه رفته است که از خواب بر نیاری سر / نبود عادت تو دیر خفتن بسیار

ستاده اسب تو همچون سپهر از درگاه / ستاره وار بر او جمع گشته خیل سوار

یکی برون آی از کاخ آفتاب صفت / بشو سوار بر آن اسب آسمان رفتار

چرا نتازی از بهر صید در صحرا / کشیده بر سر راهت قطار کرده نوار

اگر براه تو دیوار از آن ره خطر است / تو آن کسی که گشودی بسی خطر حصار

دو رویه گرد همایون سرای تو زرده / عشیرهای ذوالقدر چون بخط پرگار

بدست نامه اخبار خسروان سلف / یکی مدار و از آن جمله قدرت اخبار

همه روانشان تحفه قلمش بگفته / بجیب برده فرو سر بکند بر لطف

هبر زبان همه جا گفتگوی توست ترا / چه او فتاده که بربسته لب ز گفتار

بقا بتهنیت قرن دو بمیمن تو شاه / بسلک نظم کشیده است چون گهر اشعار

ز خاصگان خود و را بجاودت دیرین / چرا یکی نفرستی که هان بیا و بیار

بیاید دمی که قلم را بدست داناگر / کلید گنج معانی و مخزن اسرار

که می نیارم بردن بخامه زین پس دست / که خامه در کف من جانگزاست از آزار

بجای آنکه بریزم ز لب لآلی تر / همی بریزم از دیده لؤلؤ شهوار

همی بجای دوادم ز کلک ریزد خون / همی بجای نفس خیزدم ز سینه شرار

ز شعله ها که همی سر زند زبانه ز دل / عجب نباشد اگر سوخته شود طومار

وگرنه بهر مدیح سلیل نجل تو بود / همیزدم پس ازین بر دهان خود مسمار

جهانخدیو مؤید مظفر الدین شاه / چراغ دوده قاجار و شمع جمع تبار

ستایشی که مراد از کنم ستایش نیست / که هم گلاب ز گل بایدش به جز آزار

ز دوری رخ تابی آفتاب فلک بود / دو چشم خواجه گل همچو ابر گوهربار

خدایگان جهان صدر اعظم آنکه بود / منظم از تدبیرش همه بلاد و دیار

شها بصدر بگشودی ار دمی دیده / یکی نظر بهمین داشتی یکی بیار

وگر بدر که تو در پا نهادی روز / روانه کردی صد پیکش از دو حصار

خلاف عادت دیرین چرا نگیری از او / خبر که هست شب و روز ساکن دربار

یقین شمسی و کفاش دل تو چو تیغ آبدار / که نبودی و جستی ز بیش سلطان

همی ز عهد کیومرث این گفاف ز کس / ندیده اند و نه بینند تا بروز شمار

چه کارها که بیک نیمروز داد انجام / که بود در یک از آن خیره رای هشیار
عقول ماند بحیرت از آن کفایت و شد / وزان درایت آن بردباری کردار
بزیر منت او شد تن وضیع و شریف / رهین نعمت او شد دل صغار و کبار
بمیمنت بنیه آنگونه امن کرد جهان / که هم ز موج تلاطم نیاورند بکار
نگاهداشت ز هر فتنه ملک را عیشش / بنام شاه جهاندار خسرو قاجار
شه مؤید عادل مظفرالدین شاه / که باد تا ابد از تاج و تخت برخوردار
کنون حکایه بپایان برم بدین ابیات / که هست شامل تاریخ شاه خلد مدار
بروز جمعه بهنگام ظهر آن شه عصر / نزول یافت براو این قضای جان دار
سه پنج روز و دو بگذشته از ذیقعده / بسال سیزده و سیصد فزون ز هزار
زهی بحضرت عبدالعظیم رفت و گرفت / ز ربیعه آن شاه چون سپهر وقار
بجائی که سراپا بود ضریح او دو حلص / ز یاد حق بدنش تعبات زبی دیار
که از کمینگه تیری گشاد و گشت برو / که کرد روز بچشم جهانیان شب تار
سپاس ایزد که بجا کشید رشته نظم / که چشم چرخ شود همچو ابر گوهربار
بجای خسرو عادل مظفرالدین شاه / نهفت از در گاه ایزد دادار
که تا بعدل کند تازه ملک عالم را / که عدل داد ز ابا شد فروغ و فر بهار
دگر نصیب ز نوید و غاسه ز چو جهان / که کار ملک شد از قضا و جور عیار

عصای شاه جهانبان بدست صدر جهان / بود معجزات موسی عمران
که از عصا بکف صدر چون ببیند خصم / شود چنانکه گشاید برو دهن ثعبان
چه سالها که بجوی دل آفتاب منیر / فرو در بکف ابر و گهر بحر و کان
که تا عصا چو بخشید بصدر اعظم شاه / ز رعشش کند از در و گوهر الوان
ز دیو کیدان شیاطین همی شهاب شرار / عصای صدر شهاب است و خصم شیطان
عصا شهاب بود دست صدر مهر منیر / زهی شهاب که گردد در آفتاب عیان
بهر مکان که رسد نوک این عصا چو شود / ز آب چشمه نوشی از آن خجسته مکان
عجب نباشد اگر چشمه زاید از منو / که سنگ خاره ز نیروی کف عمران
شنیده‌ام که فرستاده از بهار چرخ / برای چشمه رکار ایزد منان
عصاست قائل آن عدل عالی صفت صدر / سپهر در که شد شاه سایه یزدان
عصای موسی شکافت نیل و بتاب / گذشت و لشکر فرعون غرق گشت در آن
بود چو نیل کف صدر و این عصا دراو / برای صالح و طالح دو راه کرده عیان
رسید این یک از کرمش ساحت امان / نیافت آن یک از کرمش غیر غرق نشان
چنین عصا سزد آنکه بدست صدر اجل / که هست پایه قدرش فزون ز چرخ کیان
خدایگان جهان صدر اعظم آنکه بجبر / بود منزلت خطاب خدایگان جهان

خدایگانی و میری و خواجگی و مهی | سزای دست چو شاهی لباس ملک‌ستان
به ملک ایران آن ملک ساو تست که خود | روان فزای ایران در و صفاهان کی ویران
ز سعی‌های جمیل و ز فر طلعت تست | جمال و آیت هر مملکت کنون ایران
نسیم لطف وی آنگونه تازگی بخشید | بمملکت که نسیم بهار بابستان
زهی ستوده جنابی که همت از بن تو | ستوی درگه تو روی خلق خرد و کلان
تو آفتابی رحمت بدین زمین شاها | تو نوبهاری خلقت بدین ضعیفه بهان
تو آفتابی لیکن ترا مباد کسوف | تو نوبهاری اما ترا مباد خزان
اگر به ابر نگارند شکل دست ترا | ز ابر تا به قیامت بنگسلد باران
دو دست خویش بشستی گر بود دریا | که سنگ گشت ز شوق گهر بسنگ جان
بخدمت تو همه سروران بسر پویند | چو خامه بر ورق یا چو گوی در میدان
بکام افعی یک قطره قند از کف تو | شود ز شکرت چشمه زهر در دندان
همیشه تا که چو بوی بهار سرسبز | جهان پیر جوان گردد و فزاید جان
بمانش خرم و خندان بنعمت صد جلال | ملازمت همه دم زی پی تو بخت جوان

رضای پوس ببین دخت موسی جعفر | مرا ببود همی بر سپهر گردون سر
چنانکه از شرف خاکبوس آن درگاه | همی بسود دم در بود تارک اختر

یگانه فاطمه دوم آنکه چرخ بشم | گزید بهر کنیزیش زهره ازهر
کشند انجم از خاک درگهش کحل | نهند شاهان بر باب رفعتش افسر
در این زمین دو زیارت مرا نصیب افتاد | که سر رفعت برافراشتم بشمس و قمر
یکی زیارت دخت امام و خیر انام | دگر زیارت صدر نبیل دانشور
سپهر مجد و جلالت سحاب بر و کرم | جهان رشد و کفایت محیط فضل و هنر
خدایگانی کش هر که بنگرد گوید | فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر
بفیض بخشی دست و دل مبارک او | نه بحر در خجلست و نه ابر در آذر
اگر بقیصر و فرهنگیان گرایی تنگ | بسی ز عهد کیومرث شاه تا بدر
وزیر راد کرم‌مایه خجسته نعمت دو | ز جمله وزرا می‌نیاوری بشمر
بیان آصف و رشید ابو وزیر بتمد | بزرجمهر و ارسطو وزیر نکبند
برین قیاس هم از آل بویه در عز تو | هم از دیالمه نتوان شمرد چندین نفر
هنر نکرد از ایشان یکی کسی چو تو یک | بزرگ خواجه فرخ نسیر علی صفدر
خدایگانا صدرا تویی که بربستی | بحفظ دولت و دین استوار و محکم کمر
چنانکه خرم گردد چمن ز ابر بهار | ز سعی تو رخ اسلام گشت تازه و تر
اگر ز حق تو اغماض کرد خصم تو ماند | نهفته حجت تو در بر خالق اکبر
تر از فرعت و فضل نیارت آمد | بکار خویشتن آواره ماند عاجز و مضطر

کنون که قدر تو تا فوق شش جهات چون / دهد بشارت گل چو شد آفتاب از دور

در این کشیدن تو رخت سوی قم ... / هزار شکر که مرغی ز ایزد داور

از آنکه قدر تو گردد به فرّ شه معلوم / جدا شود زر و لعل از زغال و چهره حجر

هنر شود بکه کار آشکار که هست / حسام جوهر بیند در غمد حال او مضمر

کنون هنر بین گردد به سکه صورت تیغ / نگار نامه معنی بیابد و جوهر

نوشته در حق تو خامه شیته قلم / هم از زمان که نبشتی به نظم طرفه سیر

بسی نماند که آئینه از پرده برکند / ز چهره روشن گیتی دواند چو مهر اثر

مراست چشم بر آثار ایمنای که فال / چو مه که بر دمد از برده مهر از خاور

ز دوستان تو هر کس که گوش کرد به فال / دلش قوی شد و بشکفت چون گل احمر

چه گفت گفت که هزار در دل تو غم / فرود آمده کامد برون ز دوده حجر

گرفت جای به لبهای بی نفاق نفاق / چنانکه نقش نگین جای سکه بر زر

خدایگانا از این عنایت شایسته / که در حق من بندول دستی ایدر

بدین خدای که از صلب صفحه حصا / همی برارد یاقوت ناب و لعل و گهر

که این عنایت با وضع عُخس مخصوص / مراز ملک سلیمان بدی گرامی تر

چگونه ارزی از طلب نمودی / اگر نبد چو سلیمان با مرتو حضر

دگر بدست بهین سروری فرستادی / که آن مرتبت دیگر بد و عطای دگر

همی وسیط ولی خدا علی که بود / فرشته طینت و عدتی هادی پیغمبر

علامتی هست میان من و تو این جانم / که چون فال من آید همی به دیده اثر

یکی برابرش از جیب و بر تو جانم / که آن کنون من و فال و حال این بنگر

کنون مرحبت از خدمتم رسی / که هست دیده جسمی ز خاندان پدر

ولی امید که باز از برای استقبال / به باره و بارهنم گشوده بار سفر

همیشه تا که زنصد رعیان دمشق / بهاره تا که رخ خمسه خرد پای مطهر

جمال تو همه آیات فضل را مرآت / ضمیر تو همه افعال خیر را مصدر

برغم بدسگالان خاک راه تو باد / دماغ اهل جهان پر ز نافه اذفر

آستان حضرت معصومه و فصل بهار / ای بقای خواجه آفاق خوش گشته یار

کس ندیده فصل نوروزی چنین فرخنده / کس ندیده نوبهاری این چنین کامل عیار

نوبهار و درگه معصومه و دیدار صدر / جنت اندر جنت است و درون بهار اندر بهار

خواجه فرزانه کو مرصد معنی ز بخت / صدرا و را کرد خلقت از پرورد کار

او بود صدر خداوندی چه در هستی / هر که او صدر خداوندی است با او دارد اعتبار

خامه از زمین همی او همی شد نام نور / نامه از کلک شریف او همی شد نامدار

نیست یکی بیشتر خواجه در صورت ولی / گر معنی اندرانی هست بیش از صد هزار

کی تحیر آید اندر علم او و عقل او | صد چو بلیناس اگر مقیاس گیرد با شمار
از کف او دو دل دانا و عزم و حزم نیک | هر کسی گوید چه شی خواجه دارد هر چهار
خواجه سالی چند از فر الهی می‌نداشت | ملک را اندر پناه و خلق را اندر جوار
صفوه را باز عدل او همه داشتی | میش با گرگ همنشین بود در یک آبخوار
در همه در شمایلش بود آبرو و قناعت | سبز و خرم زنده و گشت مردم از نیستی او
کو آن همی همی زحسن سیم بد کردند | آشکارا کردن او را ایزد پروردگار
حال روشن گشت همی خلق جهان | قابلی سیر و رخ گشته از صغار و کبار
گرچه او را دل همی از رنج و محنت تنگ شد | جان شان با رنج با محنت همی آمد دچار
کی رود از یاد کس در وقعه ساده نشست | آن هنرها کی کرد از چو بر کرد آشکار
در یکی ساعت هزاران ... نیک | که هر یک بود چون ... عقل صد کامل عیار
وین دولت باقی از یک ... کلک نظام | ملک و ملت باقی از یک ... قرار
آنچنان ... کرم | چون ... موج بر روی بحار
صخره را قدرت کاری در کار ... | باد را یارانه گر ... غبار
زینهار ای کار و شد جهان سر ... | آنچه ... اختیار
هر او جاری ... حکم او ... | خویشتن بنشسته اند صدر ایوان ...
ای همین صدر معظم ... جهان | ای همین ... گرم خواجه ...

بقا شرف المعالی

از وزیران هنرمند هنرپرور نکرد | کس هنر را آشکارا همچو او با اقتدار
کلک در دست صد صورت در ... بیشتر | چو نقشهای مو سوی گر بهر خصم آمد چو مار
گاه شد خاک گران و گاه شد باد سبک | گاه شد آب روان و گاه شد سوزنده نار
آرم اندر وصف کلکش ... | گرچه کرده ... تکرار و باید اعتذار
مرغ بی پر ... | مار بی پیچ ...
جز ... معجزه ... | جسته ... معجزه ... ذوالفقار
صاحبا من بنده اندر هنر ... | هستم اندر مدحت تو خویشتن بی اختیار
نکته از طبعم به مدحت همچو گل ... | زر این بازار کس ...
از سخن گر ... | عاریت ...
شعر او را ز ... مدح تو ... | اندر این ... سخن ...
گرچه پیدا نیم ... | با سعادت ...
لیک حال خلق ... | خلق را ...
کشتها را ... بهار | تازه ... بهار
گر خود از ... | باید ار ...
گرم ... | شاخ ...
این بهار تازه ... وصف او | بس ...

بقا شرف المعالی

مژده دارد و همانا در نهان کاین بیان بود | همچو کلک خواجه اش دم مشکبوی مشکبار

کارها را از علامتها تواند بازیافت | هرکه را رائی صواب و روانی هوشیار

تا جهان باقیست بادا خواجه را بقا | بنده او دار روز و شب بچاکر و دهر خدمتگذار

بقا شرف المعالی

بهجت

بهجت هو محمد حسن خان قاجار، در سال هزار و دویست و هشتاد و چهار هجری [illegible] پس از تحصیل علوم و فنون ادبیه [illegible]
[illegible] جایزه [illegible] و دیگاه بساط عالی از سخنان [illegible] پسند [illegible] شکفته [illegible] یک از شاعران محمد خان [illegible]
[illegible] عهد سلطنت خاقانی [illegible] کرمان [illegible] محمد حسین خان قاجار [illegible] زبان [illegible]
[illegible] آمدی [illegible] سخنوری در حضرت علیه [illegible] تشریف [illegible] این سخنوری با کمال تحسین
مرحله [illegible] جهان [illegible] نوع تربیت [illegible] اعلای [illegible] خط و [illegible]
[illegible] شاعر [illegible] پسندی [illegible] بسیار [illegible] شاعر [illegible] سخنوران
غزلی [illegible] خواند [illegible] هزار و دویست [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] شاعر [illegible] گفته [illegible] خراسان [illegible] جهان [illegible]
وصباحی [illegible] بالجمله سال هزار و سیصد و [illegible]
[illegible] جهان [illegible] حضرت [illegible] شاعر [illegible]
[illegible] غزل و [illegible] حضرت مصلح الدین [illegible] رساله [illegible]
[illegible] نعت [illegible] زبان [illegible] و نوشی [illegible] یک از آن ابیات نگارش [illegible]

در کنار و بر مرا تا آن بت دلبر بود — آفتابم در کنار و ماهم اندر بر بود
آذر عشقش دل و جان مرا یکسر بسوخت — نازنین ترکی که بهتر از بت آزر بود
ابروی دارد به نام ایزد چو شمشیر و کمان — گر کمان از رشک یا شمشیر از عنبر بود
وصف زلف و زنخدانش [illegible] — گرچه در دندان زنیم آب مشک تر بود

[illegible]

بقا شرف المعالی

بیت

هر که چون من کلبه رخسار او بیند نظر
بی نیاز از باغ خلد و چشمه کوثر بود

وانکه از دستش باشد آن دو زلف عنبری
قامتش از بار غم خمیده چون چنبر بود

ماه را ماند رخ گرمه بود یاقوت لب
سرو را ماند قد گر سرو سیمین بر بود

چون سرین چون میان آمنه نامهربان
عشق و صبر من یکی فربی یکی لاغر بود

اشک من در هجر او رخسار من در عشق او
سرخ چون بیجاده باشد زرد چون زر بود

خواندم او نعت و فر خاص شه اندر نکوئی
زانکه صدر او ز بیت فر خاص نیکوتر بود

همچو شعبان کلیم و همچو انفاس مسیح
روز و شب لطف و لبش جانکاه و جانپرور بود

آب حیوان از لب جانان و دست جود صدر
مرسله اندر جهان فرسائی همچو یکدیگر بود

صدر دانش صدر اعظم خواجه روشن ضمیر
آنکه ماه و آفتابش بنده و چاکر بود

نجیب او باشد جوان و رای او باشد کهن
گنج او باشد گران و بذل او بی مر بود

مرکب او را او باشد تحسین همچو برق
گر جهنده برق اندر نعره چون تندر بود

کوه پیکر باشد او گر کوه هر از زین بر نهند
باد جنبش باشد او گر باد را پیکر بود

بیشه ها از هیبتش باشد تهی از شیر نر
لرزه ها از نعره هیبتش در کوه و در کردر بود

ای بلند اختر وزیر ای آنکه اندر روز و شب
تابع امر تو نه گردون و هفت اختر بود

ده زبان داده است مر من را خدای ذوالمنن
تا مرا از ده زبان هر دم ثنا گستر بود

زاغ ظلم و فتنه از شهباز من دور از تو
خسته جان آزرده دل اشکسته بال و پر بود

بیت

ابر را ماند بر دست تو باشد شکر بیز
بحر را ماند بر طبع تو چون پر در بود

شاعران را تا طلب از نیکوان باشد سخن
نیکوان را تا طلب از غالیه افسر بود

توسن اقبال بادا مه ترا در زیر ران
شاه را اجلال و روز و شب ترا همبر بود

وله ایضا

وطن مراست بروز و شب اندر آتش و آب
که خیزدم ز دل و دیده بر آتش و آب

اگر سمندر و بط خوانیم عجب نبود
که چون سمندر و بط هستم اندر آتش و آب

بلای جان من و آفت روان منند
مرا ز کینه و زجور گستر آتش و آب

فغان و ناله من در شب اختیاری نیست
ازانکه دارم بالین و بستر آتش و آب

ز بسکه اشک فشانم ز بسکه آه کشم
شگفت نیست فتد در جهان گر آتش و آب

هر آنکه پای نهد لحظه مرا بکنار
چو من بگیرد پیش از پای تا سر آتش و آب

براستی که غم عشق آن پسر با من
همان نمود که با عود و شکر آتش و آب

نظر ز منظر او خود فرو نمی پوشم
کرم سپهر بیارد به پیکر آتش و آب

ز شرم بایدم اکنون فکند سر در پیش
که با رخانش کردم برابر آتش و آب

نتیجه ای است که همچون نهند شیشه دل
برد لبی فصیحم پنهان بر آتش و آب

ز خشم چو لاله و بر روی لاله سنبل
خطش چو عنبر و در زیر عنبر آتش و آب

بخر شکسته سر زلف و دیده مستم
بنفشه طبری برده در بر آتش و آب

دو عارضش بچه ماند بزهره و بقمر | که دیده با قمر و زهره همبر آتش و آب
ز تحلت رخ جانان و رای حضرت صدر | بسنگ و خاک نهاده و بصخر آتش و آب
یگانه خواجه گیتی که شحنه خطش | بشهر فتنه ببارید یکسر آتش و آب
بود مرورا از هفت نجم و چار ارکان | مدیح خوان مه و زهره و ثناگر آتش و آب
بود بهاره بدرگاه دوستدار آتش | دو بنده قیصر و خاقان و چاکر آتش و آب
ز تاب شعله قهرش همی درون آید | ز دیده و دل خصم بد اختر آتش و آب
ز مهر تو شده چون دو سپر عمر آهو و شیر | ز عدل تو شده چون دو برادر آتش و آب
کسی که جز اثر تو ز جان نمود بر او | گزند می رسانند دیگر آتش و آب
هر آنکه کین تو جای داده است بدل | دهندش از شرر و موج کیفر آتش و آب
اگر نه هر آینه از حکم تو کشیدی سر | نیافریدی خلاق اکبر آتش و آب
الا همیشه تا غزال است یا بیشه و کوه | بلا سمندر و ماهی است یا در آتش و آب
مرید رای تو همواره در سراچه مهر | مطیع امر تو پیوسته بر در آتش و آب

ولہ ایضاً

باز از فر مارد ی هشت و فرودین | ساحت گلشن که تر شد ز فردوس برین
باز از بهر نثار نو عروس گل همی | بگسلد ابر شبه گون رشته در ثمین
بلبل دستان سرا اندر فراز شاخ سرو | میزند از غنون هر ساعتی چون آتشین

بوستان اندر صفت چون گلشن فردوس گشت | تا که گلبن اندرو بالنده شد چون حور عین
از شکوفه باغ ماند چون بهارستان نغز | وز بنفشه باغ ماند چون نگارستان چین
وز شش و قلمون همی بافد بهار از نوبهار | نقش گلگون نگار رو بار از فرش زمین
هر زمان باد صبا از حله های عبقری | لعبتان باغ را بندد به سر بر زیب و زین
لولوی لالا بروی سبزه و گل بارد ابر | چون ز جود و بخشش دست و شیوه مهین
داد گر میر معظم صدر اعظم آنکه شد | میر اعظم همی بر خاک درگاهش جبین
آنکه خود ندی که شود آن بر رخ آب شمر | تا کند از عدل و انصافش زند هاپر چین
شهد نوشین را همی قهرش کند زهر هلاک | مار زرین را همی لطفش کند مار معین
آنکه ابر و کوه مانی گاه جود و گاه حلم | وی که نور و نار مانی روز مهر و روز کین
لطف تو اندر سعادت با قمر شد همرکاب | قهر تو اندر بلندی با زحل شد همنشین
بنده حکم تو باشد صد چو پور زادشم | تابع امر تو باشد صد چو پور آبتین
بخت فرخنده بادات تا سپهرست و قدر | عمر تو پاینده بادا تا شهورست و سنین
نیکخواهت همچون کلک تو بادا زار زار | دولت احبابت چون فر تو بادا با یمین

ولہ ایضاً

دو صبحدم چو سر زد از خاور آفتاب | سر تا سر جهان را گرد از نور آفتاب
با کشتی مدام اندر وثاق من | چو یار که جلوه گر شود از خاور آفتاب

بعجب

در تیرگی ز پرچین خطش بنده مشک ناب
در روشنی بپیش خوشش چاکر آفتاب

دندان و رسته لؤلؤ تر زیر لاله برگ
دو لب و چشمه‌ای ز معین اندر آفتاب

گفتی ز بس لطافت و خوبی و نیکویی
او راست دایه حور و پری‌ها در آفتاب

زلفین تا بدارش بر روی تابناک
گفتی زنند سجده دو هندو در آفتاب

نی نی دو مار مشک فشان بر دو سیم
وان هر دو را بدیم چو چنبر آفتاب

گفت آن پسر مرا که بدانم چرا شود
هر شب نهان ازین فلک چنبر آفتاب

گفتم ز بهر آنکه همی رشک می‌برد
از روی رای صدر بلند اختر آفتاب

گیتی پناه صدر جهانبان که می‌کند
از نعل مرکبش همه روز افسر آفتاب

فرماندهی که در بر درگاه و جاه‌اش
فرمانبرست بنده و خدمتگر آفتاب

بر روی تابناک چو بر باره بر شود
گویی نشسته بر زبر صرصر آفتاب

هر صبحدم پدید ز گردون از آن شود
کش آورد نماز بخاک در آفتاب

از بهر دل بی‌ثمر دست فاضلش
پیوسته می‌نهد معادن زر آفتاب

با عون او کو ز ثن شود چهره بر زبر
ور کین او ز ذره شود کمتر آفتاب

ای صدر راد بهر که ز خشم تو سرکشد
از شعله و شرر دهدش کیفر آفتاب

گر سنگ نکرد از پس تحقیق
کاورده ظل عدل تو زیر سر آفتاب

ز تیغ خاک را بکند لؤلؤ آتشین
چو با کند سنگ را بکند گوهر آفتاب

بعجب

زلفین سمن بوی تو ای ترک سمنبر
از غالیه و نافه مرا کرده توانگر

تا من بخم و حلقه او دیده گشودم
زنجیر و زره دیدم از نافه و عنبر

دو دالست که دود بود آتش او ماه
عو دالست که عود بود مجمر او خور

قیرست که از قیر تو آن بستن جهان تن
مشکست که از مشک تو آن کردن عنبر

ظلمت بود و آمده با نور مقابل
قطران بود و آمده با سیم برابر

بر حور بهشتی به پای بوسه چو موی زمین
بر آذر برزین ببر و سجده چو کافر

از چهر تابنده مرا و اشده پاسمن
ور آتش سوزنده مرا و اشده بستر

چون بخت من غمزده پیوسته سیاه است
چون خلق خداوند جهاندار معنبر

داور جهان صدر معظم که ز حکمش
سیاره بتابد رخ و گردون نکشد سر

نخل ظفر از تربیتش شده بار ور
شاخ هنر از تقویت او شده بر ور

بر طالع مسعودش بر جیس دعاگوی
بر طلعت نیکویش خورشید ثناگر

البرز ز طبعش و دریا ز جلالش
مانده کاو آمده و مانده غضنفر

تا آنکه بگویند شب و روز دعایش
با نخبه و با دست خیار آمده و همبر

ای آنکه ز رای تو ببرده است قمر نور
وی آنکه ز قدر تو گرفته است فلک فر

بارد که سر ار افکند جود تو دُر ها
چو با آنکه عرض افکند فرق تو جوهر

پرویز کروسی

بهجت

ماه من اندر شکنج زلف پریشان	تعبیه کرده ز مشک غالیه دان
گر تو ببوئیش بکره آن خط و گیسو	ور تو ببوسیش بکیدم آن لب و دندان
جیب و بغل آگنی بعنبر و نافه	دامن و بر پر کنی ز لؤلؤ و مرجان
هفته پیش آن مه دو هفته تا دین	تهنیت عید را چه سرو خرامان
از در بزم من اندر آمد و کرد	بزم من از روی او چو روضه رضوان
لعلش خوشتر ز شکر و زنبد و یاقوت	جعدش خوشبوی تر ز غالیه و بان
زیر دو لعلش بسی دو در منضد	زیر دو جعدش بسی شقایق نعمان
سرخ چو رویش نشسته لاله بگلشن	راست چو قدش نخاست سرو ببستان
چوکان دیدم ز مشک و گوی ز کافور	تا که نظر کردمش ز نقش زنخدان
گفت مرا آن پسر که حال تو چونست	راز درون از زمن مدار تو پنهان
گفتمش ای ماهروی بهره گوشش	غافلی از مکر چرخ و خصمی کیهان
روز و شب این باشدش سر نیرنگ	سال و مه آن کرده‌اش مدار بدستان
کس نتواند که داد من بستاند	زین دو ستمکاره جز امین سلطان
صدر معظم که آفتاب سپهرش	تابع امر آمده است و بنده فرمان
ایزد دادار داده است مر او را	دانش بوزرجمهر و حکمت لقمان

پرویز کروسی

پرویز کروسی

پرویز کروسی

پرویز کروسی

پرویزکروسی

پرویزکروسی

تجلی

پرویز کروسی

تجلی

ثریا مجدالادبا

بهار آمد و آن کار کرد باد بهی   که با فسرده تن بی روان دم مسیحی

زمین ز لطف بهار آنچنان مزین گشت   که خط سبز کشیدش در جبهت ماه تتی

چنین که غم شکرد و روح پرور است بهار   ز خلق خواجه کافی کند حدیث شهی

سر صدور جهان صدر اعظم ایران   که با سپهر جنابش نموده است مری

بخواه از او کرم و جود نز صدور دگر   که کس نخواهد طعم تبرزد از کسنی

ز عالیست که با آفتاب عالمتاب   امیدوار شود کس بروشنی بهی

رجال گیتی چون بنده اند و او مولی   صدور کیهان چون صور بنده و او معنی

اگر رسد به ثریا مقام و رتبت کس   چو نیست بنده او پست تر بود ز ثری

همی بجاهش در داو و ماه گاه زحل   همی بشعرش آشفته خاطر شعری

بر کلام بدیعش مقالت فصحا   چنان بود که کلام جهان به پیش نبی

ز شعر دلکش او عقل میکند تشویر   بقول نابغه و کعب و اخطل و اعشی

بجانفزائی قولش همه دم عیسی   بروشنائی رأیش همه کف موسی

نمونه ایست ز مهرش جمال روح القدس   نشانه ایست ز قهرش فعال بویحیی

چو کاه نقمت او کوه را کند لاغر   چو کوه نعمت او کاه را کند فربی

بروی تازه رو شاعر دلش چنان مشتاق   که بر رباب دل و جان اهل متقی

ثریا مجد الادبا

اگر ز علمش خواهی نشان ببین محیط   وگر ز حلمش جویی اثر نگر بحری
نموده زنده کرم را بدهر [illegible]   چنانکه زنده چو عیسی کسی کند موتی
شود فصاحت سحبان وائل اندر دهر   همه فسانه چو او نامه گشت انشی
الا وزیر شهی با دو شاه ملک کمال   که بر فراشت کمال از تو بر سپهر لوی
تو مستحق ثنایی و مستحق مدیح   ثنا و مدح تو از آنچه در جهان اولی
ز آسمان بلندای سپهر مجد و جلال   به آستان تو شاید گر آورم شکوی
سپهر از اثر بایت کجروی ما را   نداند آنکه وی از ما دهان تیرگی
کسان که مولی من بنده را نمی شایند   چو من هزاران دارند بنده و مولی
عنایتی که ز گردون دون بخلد رست   بهمت تو کشم انتقام این عدوی
الا همیشه بگاه بهار تا گلزار   کند بباغ جنان از جمال استهری

همه محب ترا یار باد عیش مدام
همه عدوی ترا جفت باد موت فجی

بر مسند صدارت نه دیگر صدر اعظم   زو رایت صدارت بر آفتاب پرچم
شاهنشه جهان را خواجه نخست بنده و تربیت   گر بود این سلطان رتبت صدر اعظم
دست صدارت از وی شد سرفراز چونانک   عرش خدای رحمن از پای صدر عالم

زین منصب و لقب صدر اعظم گشت شرف   این منصب و لقب را شرف فزون و نعم
چون هست قلب سلطان بین دو دست رحمن   در انتخاب خواجه شاه از خدا است ملهم
تدبیر شاه باشد یکسر بوفق تقدیر   از ظل خلاف ذی ظل نارست نامسلم
رشش کند روایت از دوست ابن عمران   نطقش کند حکایت از نطق طفل مریم
با حزم متقن او البرز سست و واهی   با رای روشن او خورشید تار و مظلم
خلقش بگرمندی گر جنت مصور   خلقش بکرمندی گر رحمت مجسم
گر از صدور سابق شخصش بود مؤخر   بر سابقین ملاحق ذاتش بود مقدم
بیهوده چند گویی از ابن العمید و صاحب   کاین صدر و صدر کیهان این بود در عالم
از علم و فضل و دانش و ز عقل و فهم و بینش   این صدر با کفایت بحرست و آن دو شبنم
افسانه چند خوانی از اسحاق و دوران   کاین هست فضل و یحیی و آن معن و حاتم
گر همت و فتوت و زر دادی و مروت   خواجه ز قدر بیش است از آنان زده و کم
ایدون که تخت دولت و عهد آمد و عیش   و اینان که رست ملت از قید محنت و غم
بر رغم دشمن آمد و ستانگاه و درغم از رنگش   بازآی تا در افشانیم ما در شراب درغم
خرم شویم و سرمست گوییم تا جهان هست   از شاه و صدر اعظم باشد جهان چو خلد خرم

سپهر و ارکان و اوضاع بار گونه شد بیاس   بفقر و فاقه مرا امید به چاره هرس

نتاجه خواجه که باید ز جاه و رتبه من / چو دیده رتبه و جاه مرا سپهر سپاس
بی درودن محصول قدر من گردون / بدست زمره تو از چه روی دارد داس
زهی سپاس بدان دارم که شرح دهم / خصایص ملکی جمله در یکی اجناس
بی تا نماید از اغراق مرد قافیه سنج / بطبع جایزه در شعر بهره از جنس
فتاده از اوج شرف در حضیض خسرمن / بدان مثابه که موضع ضعیف در خماس
ملا بس هجره من جمله بر کرد کان رفت / ز کین این فلک شده پوشش من پلاس
الا خر اس خسیسان سپهر دون چون / که هیچ طره آزادگان […] ناس
ز اهل فضل و هنر فرض کرده که مرا / تهی بمکی از خون دل نامی کاس
بدین گروه مرا زین سبب قیاس مکن / بدان که بوده است ابلیس اول من قاس
بس ای فلک نیم آنکس که باز نشناسم / ز روی و بوی همی سنبلی ز زرد آس
بس ای فلک نیم از آن قبیل بحر دون / که هست یکسان در نزدشان خز و پلاس
بس ای فلک که من از کودکی و نادانی / نمی توانم فرق قضا و راز خناس
بس ای فلک که همی از نشد جهان شده ام / که خود […] کنیه از اکناس
بس ای فلک که گرم هست این ستاره ز جی / فرو همی شکنم در همت ز قدر پاس
بدین سپاری الطاف خواجه احرار / خجسته صدر فلک قدر خواجه کیاس
جهان مجد و شرف آسمان فضل و هنر / پناه دولت و ملت ملاذ و ملجا ناس

سر صدور جهان آن سپهر رتبه وزیر / که قدر او نتوان با فلک نمود قیاس
خدایگان زمان صدر اعظم ایران / که بر حضیض درش اوج چرخ راست مماس
فلک همی برش آرد بهدیه شب و روز / چنانکه زنگی و رومی غلام را نخاس
در از مشرق فروزنده آفتاب منیر / که زنده کرده هنر را العبوسی عباس
قیاس منزلت او […] با صدور دگر / قیاس زنگی با قرصه ماهی نحاس
چنانکه هند با تشن چو روح در پیکر / هنر عیان و جودش […] در انعکاس
اسیر […] عبد الحمید مروانی / ز […] نظمش بن […] العباس
ز بخل و امساک او را همیشه استیحاش / ببذل و انفاق او را همواره استیناس
ترا تو […] شکر و سپاس نعمت من / تو آن نعمت حق کر نمود شکر و سپاس
مرا ز لطف تو چون […] یاس و حرمان نیست / ترا نباشد از الطاف کردگار […] یاس

نوبهار آمد و نو کرد جهان از نو خویش / مرغ نو برد به […] معنی و جانب نوش
نوبهار آمد و اعجاز مسیحا آورد / زنده کرد و دید جهان از نفس روح فرش
نوبهار آمد و آفاق سراسر بگرفت / موکب خسروی و کوکبه عز و جلالش
خیمه سلطنتش ابر بصحرا زد و کوه / باد در ساحت گلزار ز افراخت کوش
آنچنان داشت بهار آنکه جهان شد […] / با صفائی که شنیدی صفات […]

ثریا مجد الادبا

خود همانا شنیده‌ای تو که گویند بهشت | با همه لطف و نکوئی چو بهار است هوایش
فصل خوش گشت و هوا دلکش و صحرا خرم | خرم آنکس که درین فصل بود برگ و نوایش
وجد خیزد و فرح انگیزد و روح افزاست | بوی جان بخش نسیم طرب افزای صبایش
عید نوروز عجم خاصه درین فصل بود | که بود از همه اعیاد فزون فر و بهایش
عید شد بار که این بنده ثنا گوید و مدح | خسرو را که خدا گفته همی مدح و ثنایش
ولی مطلق حق والی ملک و ملکوت | که خرد می‌نشناسد بحقیقت بخدایش
چه صفاتیست خدا را که در اوصاف نگوئی | از خدا تا نتوانیم نمائیم جدایش
لی مع الله بدین قول گواهیست عظیم | حامی و خارجی است آنکه بود چون و چرایش
مدح او چون بتوان مدح همین بنده او | بر همه فرض و خاصه بارباب ولایش
آسمان کرم و جود که از جود و کرم | طینت پاک سرشته است علی اعلایش
صدر اعظم علی اصغر بن ابراهیم | که جوانمردی و رادی است بعمر و عطایش
ارمغان کهربا بود بر درود دشت | هست دریوزه گر دست گهربار عطایش
جامه را دوش بتشریف خرد بسته زرا | داده آرایش و زیبائی بالای رسایش
همه احسان و کرم بسیار روز و شب از دست | مهر یکسان بگل و خار رسد نور و ضیایش
دولت و ملت اسلام قوی پشت ز دست | او قوی پشت بلطف و کرم بار خدایش
ای بقای کمال هنر و دانش و فن | تا بقا هست جهان را بجهان باد بقایش

ثریا

ثریا استاد کامل حسین بن تقی بن علی محمد بن آقاسی ابهری بزرگ جد وی میرزا جمشید آقا محمد خان از
در ملک ابهر حیثیت داشت و در خلاف ابهره موطن گزیده نواحی ری و بلوکات آنجا چنانکه شهری خاصه و ارادت
و در عمر خویش چند کرّه در فنون علوم بکوشید و در نگارش این بعد دیگر نوبتی هیئتها بیاورد آئین موزگاری چنین
از روزگار حضرت خاقانی و در دو کفالت می‌جلد سعید پیر ما که شیخ بقا حضرت از آنکه حرمن حاج محمد جعفر خان
همدانی بعادت پسر رفت و صحبت آمد و مثل طریق سلسله علیه نعمت اللهیه قرب بیست کرده و بسته آمد میرزا موفق حاج میرزا صفا
همدانی نمود و ... بدامان گنج و جان نعمت اللهیه افزون از دو چهار بیت رکنده و پیوسته مشایخ اهل طریق
از بار می‌دری فقر است و مجلد برخیت و بعام تسع و تسعین و مأتین بعد الالف بدرود جستی گفت و در زبان
کلاتری از کلاه دست بسنین عمرش بکصد و ده رسیده بود در این کار بیش کشتر خود مدیح سر بشرف نکات فزون
و از آغاز شباب در علوم عرب و ادب اکتساب غالب ایام با بحاثی گذرانیده بجز تحصیل سر بندگان حضرت و تحصیل معقول از میرزا
ابو الحسن جلوه کامل مشغول بود در فضل و هنر و دقایق افکار و سعی کامل ... ز فنون عصر زیسته سعادت و حلم مذکور همه
... شعر و دقایق افکار ... حضرت میرزا محمد سلطان ... نصوب ... حسن عنایت گشوده
خلاق آمد و ... نصحت ... بقای نام ...
بقرار در سیاق نظم ز استادان خراسان و ماوراء النهر دو دو بیت ... نظام ... وجهات وصفات
شاعری را از آن ایالت که بوسحق ابراهیم جمیری ... عباس ... نفس ...
منحل از ... انتهایت ... اختر الکلام ...
و هم مکرر ... بیتیکه (عالم شوری) ... انجام

[illegible]

ولطف معنی و حسن مناسبت و مراعات النظیر نو آئینش سالها از این در غرض و قریض از حق عاطفه و تجلیع نظم بدایع نیامده بود و در
شاعران عجم از عرب بخصوص العرب که تغریق اقحام ابتهام شاعران عجم دیوان تازی و پارسی ما ثابت است در عربیه فارسیه

شکفت بوستان تازه شد هوا | ز بهشتی دم صبا دمی هوا
چو گل بدیع و بوستان بدیع شد | خوشا بدیع صورتی درین هوا
ندای عندلیب خاست از چمن | فدا کنیم جان و دل بدین ندا
چو روی نیکوان شکفته سرخ گل | شکفته نیست جان کنیم اگر فدا
عنادل آمدند باز در طرب | قماری آمدند باز در نوا
نوا و برگ یافت شاخ و برگ از آن | همی نوا کشید مرغ بینوا
بسر گذاشت لاله بسدین کله | چو دید خویدرا زمردین قبا
دمید نامیه بعرق شاخ دم | نما گرفت بار کودک نشا
علی الصباح مرضع سحاب من | ز شیر ژاله لاله را دهد غذا
ز نفح صبا و فر فروردین | جهان خرم شود ز فره و بها
پر از نگارهای نغز مانوی | فری بفر وردین و نفحه صبا
صبا معلمی بود براهنه | که مایه علوم او بود صبا
شوند گوش جمله نوشکفتگان | گرفتن نکات درس را فرا
خوشست آشنائی طلب کنی | حذر کن از تنی که نیست آشنا

چو آشنا نشد بدیده دولت | بچون و دیدگان کند دل آشنا
بباده و سرود و یار مشفق | ببوسه و کنار و بزم و جانفزا
نه ماه همچو طلعتش و آن نطق | نه سرو همچو قامتش ادا نشی
نه خوی کرده با سجیه ستم | نه بوی برده از رویه جفا
ثنای خواجه را زمن بستاند او | زبر کند بهر صباح و هر مسا
هنرهای دوستی چنو کی بود | چنو کی بود بدوستی سزا
اتابک عجم وزیر ملک جم | که رفته بود ملک شاه را بها
علی اصغر است و قدر او بود | دگر چنانی از بزرگی و علا
بدان بزرگی و بدان علو همی | دو حرف شد یم و سه حرف شد سما
شه است سایه خدای و او بود | بخلق سایه ز سایه خدا
سیاه ملان هر گروه و هر بلد | لم تکفه و تکفته است لا
نداد وی ز مقام حالیش کیف | کجا مقیم شد سماحه و سخا
وبره و بر بارئ الکرم | و ربه و رب مالک العطا
من اقتدی به من الالم سلم | من اهتدی به من الفنا نجا
ز طعن و ضرب رمح و سیف داده خوش | طراز بود و تار نظم مدح را
شهید و رودکی دبیب و عنصری | ابو تمام و بحتری و بوالعلا

وزان حلل معرّی است این سلب … وزان حلل مبرّی است این ثنا

که خامهٔ وزیر خصم شاه را … بتر بود ز تیغ و تیر جانگزا

نهیب اوست تازیانهٔ اجل … نوید اوست بارنامهٔ رجا

برند بهره از کفش اولو النعم … شوند تیره از رخش اولو النهی

قوامش ضجیع بوده با قدر … مروتش ضجیع بوده با قضا

اگر بقدر جود مال داشتی … بجا نمیگذاشتی کسی گدا

نظام مملکت ز کلک او بود … مدیر سیاست قطب آسیا

وز از هر رقم که برنگارد او … جری القدر نوشته و مضی القضا

انا اشتری شنیده از جناب او … هر آنکه گفته فضل این اشتری

همیشه تا چنانکه کابن آمده … بود نصیب خلق فقر یا غنا

موافقش همواره باد محترم … مخالفش همیشه باد مبتلا

ایا بنظم و نثر قدر و رتبت … برتر از سپهر و از سهیل و از سها

اصول این چکامه از بحر بود … ولی رجز متقارب است بهرها

مفاعلن مفاعلن مفاعلن … فعل احد بتا علیک مرحبا

ومن نوادره

خطی کشیده بجادو ماه من ز شباج … بلاله برگ ز ریحان فکنده دواج

دواج کرده ز ریحان بلاله آنکه بحسن … لبش بسرخی یاقوت و خط بگونه ساج

بعید گاه بدیدیمش در قبای حریر … و یا کشیده و شمشاد کسوت دیباج

حمایلیش بدوش از پرند سبز و سپید … بگردن من و دستش شده حمایل کاج

فراز شمسه زری برشته چون دو رخ … دمیده بود و یا آفتابی از شب داج

شکسته گوی زری بر شب پاره تل سمن … دو ساق تازه دو برباره دو ستون از عاج

بکلمتم که گر عارض و بر تو ببیند … شود پشیمان از پرنیان گری نساج

و گر ببیند زان سیب صلیب آن تن … چنان بلرزد کز دست او فتد صحاج

براستی قسم ای شاخ گل نمیدانم … که سرو نام کنم قامت ترا یا کاج

چه قدر لاله و گل داری ای پسر در جیب … کدام ستاره کرده دگر تاراج

بحسن روی چرا دل بلشکری دادم … که تیر هجر زیر سینه ام شود آماج

مرا چکار بزلف سیاسیانت که منم … غلام موی خداوند لیلة المعراج

ستوده سید خاتم محمد مرسل … که انبیا همه هستند بر درش محتاج

شهنشهی که گدای ز آستانهٔ او … بتازیانهٔ عدل از ملوک خواست خراج

برد همیشه لفظ او ز خسرو فلک … گرفت کوکبهٔ شرع و ز هر قبیل باج

خدای کرده مختار کار خانهٔ صنع … همان ببستهٔ او کرده کوه سر بی تاج

و ما محمد الا رسول داده حکم … ز نیل آتش تخت و ز تیماش تاج

بود شریعت او باب خلد را مفتاح | بود طریقت او شهر عقل را منهاج
زخشم چو مهدی کز فر سرمدی تابان | دلش چو بحری کز وحی ایزدی مواج
بدست خویش چو رای و رکن بنهاد | زنند بوسه حجر را بجان و دل حجاج
خدای نور جهانست چارده معصوم | ز نور روشن دین ده و چهار سراج
ایا شهی که بدزدید از طلوع رخت | دل منافق مانند تیغ حلاج
ببین بجامه دستور شهریار عجم | که چون ز توسن ملت تو داد رواج
امین سلطان دستور شه مظفر دین | که گشت تاج کیانی ز نامش وهاج
بشاعران کنف و چو حجله زوار | بزائران طرف و چو کعبه حجاج
همیشه تا ز بهارست بهجت طباع | بهار لطف تو شش خاطری ابتهاج

من مسمطات فی وصف الربیع

چه گاه هست و چه فصل است صبح جنت هاست | الا ای که مرا با تو سر و بوس و کنار است
بخوان مطرب کامروز مرا با تو کار است | بران شیخ که ما را بدل از شیخ غبار است
در مجلس ما باده مشکین تعطار است

جهان امسال ز گلشن فر دوشین بهشت است | جهانش همه آن گفتن نکو بزارت است
که از لاله و گل باغ جهان داغ جنانست | بگلبرگ طری چشم نخست بمکرنیست
زبیداری شب دیده نرگس بخمار است

بهار آمد و شد رایت بهمن منکوس | بفرمود قضا پای شتا بر سر معکوس
ملک اردیبهشت آمد با گل سبد مانوس | نشان علمش فر هما و پر طاوس
زاستبرق سبز همیش غاشیه دار است

چمن از کرامروز چه فر است و چه زیب است | فزاینده هر دم دگر عقل ز زیبست
که همه گل سرخ نمایان ز جیبست | نه ایام زمستانست نه هنگام شکیبست
مرا با می صلحست و مرا با گل کار است

مگر نکهت نوروز بود نفخه عیسی | که از روح قدس نفحه دمد در تن موتی
مگر فرش ز دیبای بتی کند آرای | که از کسوت و دیباج بیاراید دنیی
زمین یکسر از دیبه و یاقوت و نگار است

دو باره قمر و نغمه بخون کبک دری را | سر باد ور ریزان بسازند نوحه گری را
صبا تاج فرستاد گل معصفری را | بگلبرگ طری داد کلاه قصری را
مگر تاج گذاری را ایسکونه نثار است

ز گل جامه کند شاخ برو جامه بپیچید | وزان جامه تو گوئی خرد بپرید
چو بلبل که شد آشفته گل سرخ شنید | بخرگاه و شبستان در آید و نشکیبد
که خرگاه و شبستان ز امروز عوار است

مگر بیضه کافور بود برشکم بط | که چون کشتی کافور روانند بشط

ایا مطرب خوشگوی بزن چنگ و بربط / بنوروز بزرگم بزن این تار و مسمط

بنوروز و بدین مه که چه خوش خرم سبزه بهار است

بباغ اندر شبگیر چه شور و شغبستی / همه زیر و بم مرغان گویی که شبستی

مرا از غم و تیمار دل ار کرتعبستی / دوای دل بیمار بصبر و عنبستی

چه اندوه که ساقی همان اندوه گسار است

صبا دوش که بشکوفه گل بر بار گذشته / که پیدا شده بر بلبل آن راز نهفته

بنالیده و تا صبح گلهایش نخفته / خروشیده گلو کامش و نایش بگرفته

چه سر است و چه عشق است چه عشق است و چه کار است

گل اندام بتا ای که مرا تازه بهاری / بنفشه خط و شمشاد قد و لاله عذاری

بجز بوسه و جز باده چه خواهیم چه داری / چرا بوسه نبخشی و چرا باده نیاری

که این سیرت خوش سیرت و آیین کبار است

اگر جان ز بوی تست جانم شود خوش / که گل خیزد از خاک و گلاب آید از جو

صبا باز چه پاشید بهر دشت و بهر کو / سواد خط خواجه است که در بغل او

که بوییده تر از نافه آهوی تتار است

علی بن ابراهیم در درج کفایت / کفایت ز بر بازوی درایت ز رایت

خردمند هشیار خداوند درایت / هر کار رهانیت را داند ز بدایت

بمیزان خرد خوش گویی که عیار است

چنان کرده ز کلک و ز بیان صورت نگاری / که من کرده وام امروز در این حجره وثاقی

بود صاحب دستوران دانش کامی / رسالاتش مجموعه مقالاتش دانی

همی ملک یمین هست کلکش که نزار است

ز فردوس چه گویی بنگر کاخ منیفش / سپهر است نپاینده ایوان رفیعش

بهر کار نگر قاعده و طرز بدیعش / حسود است همی تنگدل از قلب تیرش

بلی محنت و تیمار ز رشک بحار است

تعالی الله ای کافی دستور خردمند / که در دانش و اخلاق از او بود مانند

به بی حدی و شمر نعمت و احسان تو سوگند / که از طامعه شاعری این بهر اکند

بدو شکری الطاف تو اشکر گذار است

الا تا که جهانست بکام تو همی باد / فلک با همه رفعت بجناب تو رهی باد

خطاب تو فلک رتبه بایوان شهی باد / ز تو مدح سرا یار احسنت و زهی باد

همی تا که جهان از شب و روز مدار است

لغاة من قصایده و قد التزم بلغات لغاز

زرگتار بی حیل ای شوخ مزنجی نکتار / خار بر دل مزن ای گل شده از زنگی توجار

پارسی فرما گفتار و بگردان ابهنگ / ای که افروخته روی تو بود چون کلنار

آفرین گفتن که آن چون شکرین ماند
پارسی گویی و شکرین دل ما را زار

گر بدانی سخن پارسی از من آموز
که من آموخته‌ام گفته استادان بهار

سخن تازی در جنب پسندیده بود
نیست زیبنده به تازی سخن بیش و کنار

رزم را باید آماده نمودن بکار
بزم را نرم سخن گوی و فرو هل پیکار

درد مستند را چون باده یگانه است سپید
جشن ز غنده را باده به یکبارگه ار

از کلیسا گاه مه روزه برون تاختیت
بخشید گه و بیگاه و ببارید بهار

هفته دیگر مهمان من آید روزه
با پس پرمان خداوند بدارم پا جا

ماه پرهیز من و لشکر و ره بیداری
همچو شیریست دم آبخو و دل و جان دهار

جانم از بی توشی و هم تاریک شود
من که با توشه چنینستم باریک و نزار

باده نوشان را شد سرود دل و جان افشند
گرم شد رنگ فروشان را این بازار

بر نی شیر کی آید از بی خردی
نه پیام آور خشنود بود نی دادار

رگ من باده بده تا بگویم سخنی
که شنیدستم ای چشم نکویان بهار

دوش کم کرده رهی گفته شنیدم امروز
که ره پارسیان است رهی دشوار

نه ز پیوسته من خوانده نکو بند فسوس
نه زراکنده من دیده و دیدش زنهار

چند چون بید بوی بی بری بیهده گویی
باغبان اره گذارد به درخت بی بار

میوه مرد بود دانش اگر ثبت گرفت
راستین دست برون آور و از بی هوشیار

پار لابه‌ای یکبار و شنیدی پاسخ
خود امسال فراموش چرا کردی پار

نغز گویی آنکه ز گفتار بود در بستر
ناز می را که ز گلگ بود در شلوار

گر نکوهش‌ها در خور بدی هم نخست
بنکوهیدی هرگز نخندیدی هموار

کودکی هستی نو سوی دبیران بپوی
رو بهی پیش گرد دین شیران بخار

هان بیا تا من و تو باشیم خوشنام
تا بدانی که بخیری زسد سرکار

من بسا تا بنگرم دستور شهم نیکو
بهره از دستا بنگر بیش یک زنهار

مایه دانش و فرهنگ نکو خواهد داد
آنکه گفتارش گزیده بود و بیش استوار

آنچه گوید بکند اره کند او را آزری
دزد او بی آرزش گفتار بود بی کردار

سخن پارسی و تازی چون آغازد
رودکی هم نزند تاب بیارد شمار

بود دستوری گوینده تو شرو ازرا
که شد آراسته از ریش برده چو شمار

شاه را بنگر امروز چه گویی ار دی
خواجه را بنگر امسال چه هستی بربار

زنده شو ای که بهر کستان پیچ و دمی استاد
تا کی تازه آرزین شیوه شود دیدار

ز ستودن چو بی گر چشمه گفتار بدی
ز ستودن چو بی به کام و بپیچی در بار

من نوادره فی الربیع

بهار آمد و آورد لاله و ریحان
نثار مقدم ریحان و لاله آتش دل و جان

بهار بار بر ریحان و گل فرو نفشت مرا
خوشا بهار و خوشا لاله و خوشا ریحان

سه روز باید اگر میهمان ذلیل شود | سه ماه باید و باشد عزیز این مهمان
شوم چو نرگس من عاشق بهار که باغ | جوان شود و بهاران و من بباغ جوان
کنم چرا نکنم وصف او که طبع مرا | شکفته است ز طیب بهار و نکهت آن
همی بجنبد دل در هوای دیدن یار | چو می بجنبد بر شاخ گل ز دم مرغان
نطاق شاخ مرصع ز گوهر و یاقوت | ردای باغ مطرز بدیبه الوان
بهار بارین کارم بسی بسامان بود | بهار با سمن و دست شد نمایان
نبید باید کاندر کنار من گردد | و یا بتی که بدیدار او شوم شادان
ز طره اش که روایت کند ز مشک تتار | ز چهره اش که حکایت کند ز باغ جنان
همی بنفشه برم تا که بر کنم بستر | همی شکوفه بچینم تا که پر کنم دامان
هوای باده و دیدار ساده ای زیبم | کجات دست دهد ذلک هو الخسران
ز بی زری مکن ای طبع من بهانه گوی | که قسمت تو هنر شد ز گردش کیهان
خدای عز و جل را نعم و آن آلا | رسیده نعمت بیکتن چو این دو جهان
خدایگان جهانست آنکه بار خدای | بنعمت دو جهانش کرده آبادان
ملاذ خلق پناه جهان بزرگ صدور | امین سلطان دستور خسرو ایران
نکوترست بنور ز چهره دولت بخت | که شه مظفر دین بود و او نوشروان
نشان ز خداوند کار خانه بود | گشاده روی حجاب بر در ایوان

بآستانه صاحب که قبله شرفست | نه دیده هیچکس روی حاجب و دربان
اگر بعمر جوانست پیر در خرد است | که عقل پیر نکوتر بود ز عمر جوان
خدایگانا این چامه ساختم بی کد | که گفت چامه بی کد ساختن نتوان
نیم از آن متشاعر چنان که مردم را | ز شعر خویش بگیرند بهر چامه و نان
جواب دادم بهر سخن را | که کرده بود باسلوب خوش حسن عنوان
همیشه خرم و آباد باد گلستان | که جایگاه بتانست و قبله شمنان

وله فی التشبیب و المدیح

نکو دلی سواد خطش سیه شد سیم | نهفت در صدف مشک سوده در یتیم
چو سیه شد از خط مو نیا گوشی | که از سپیدی او روسیا بود تسلیم
بتی که عارض او کافر و مسلمان را | بهجر بود سعیر و بوصل بود نعیم
بسی نمانده که دوزخ شود مردم چشم | ز کافری که بفردوس او شده مقیم
بخواست بوسه زنم من بروی او اختر | رقیب او دو چشم رقیب دارم
نه جای حیرت چنانکه و چشمه لب او | چرا مور چگان داده کوثر و تسنیم
چه روی داده که آن طره همچو مار سیاه | فتاده در نعیم سرگشته در بلای عظیم
بتیره روزی او مر ملک مگر سر ناقت | که جاودانه بمانده است در عذاب الیم
یگانه دو جهانی سپهر ارکان | که پنج نوبت تو بر شش سوی زند هفت اقلیم

بزرگ داور کیهان مظفرالدین شاه — که هست مالک اورنگ و وارث دیهیم
نهاده در طبق شمس مهرها نجوم — سحر بدر که او آسمان کند تقدیم
جهان ز دولت او تازه شد بفیروزی — نگار نامه شاهان بعهد قدیم
بپشتوانی ملکش دو چیره دو کار است — که زان دو کار قوی آمده است ملک قویم
یکی عنایت خواجه علی عمرانی — یکی کفایت صاحب علی ابراهیم
سخن ز موی شکافی خطابت بانکش — که دست فکرتش اندیشه را کند دو نیم
ایا سپهر جنابی که هر دم از عظمت — باستان تو خود آسمان کند تعظیم
اگر نظیر تو جویم محال تست محال — اگر مثال تو خواهم عدیل تست عدم
چو نو عروس بیاراستی تو ایران را — بعزم محکم و رای رزین و طبع کریم
برای نصرت تو تیر فلک بکتب چرخ — نکو دکان کواکب غزا دهد تعلیم
بسا کسان زمین از علوم بهره برند — اگر علوم مرا آسمان کند تقسیم
چگونه باشم مایوس از عنایت تو — چگونه باشم نومید از خدای رحیم

قصیدة تابکیة

سارقنی عن حبی الزمان بالف — صیرتنی عهودها کبار
نظرت عینها ولم تر وجهی — بذوی شیبة لعین الظبار
وعلی خدها من المسک خال — کنقاط السواد فی البیضاء

لقد اعجبت العیون بخال — وهی فی القلب نقطة السوداء
کیف داوی الطبیب دائی — کان سقمی من الطبیب ودائی
شربتنی الهموم کاسا فکاسا — هاتنی بسورة الصهباء
بذل الجهد فی ارتقاء المعالی — وهی کانت عواقب الارتقاء
قد صفت عیشة الجهول وطابت — کنت یا لیت اجهل الجهلاء
لست اشکو شماتة الحدثان — کدت اشکو شماتة الاعداء
من رآنی بنظرة الود فضحی — ورآنی بنظرة الشزراء
کنت فی راحة الشدائد یسعی — وفرندی حصافتی وذکائی
لم ازل مشرقا مضیئا حتی — کسف الدهر بالظلام ذکائی
کان حظی مع ارتقاء نجیبا — صار سعدی من المصاحب نائی
ما رضینا من الحیوة وقلنا — رحم الله معشر الاصدقاء
غاب عنا التصدیق تب وشکوا — غیبة الصدق وانقضاء الرجاء
نسب القوم مشتهی بالخطایا — ولعمری خطاهم فی خطاء
مالهم لطفهم علی بشر — وعلا الطبع شیمة الشعراء
لیس لی قط فی الفضائل کفو — سیما فی القریض والانشاء
قل لمن قال فی قولا زورا — لم تابعت دیدن الآباء

ثریا

تحت ثوبی تری امرءاً لک وبل — ضارع الجسم ناشف الاعضاء
فی ثیابی اما تراه مریرا — صمیم القلب حافظاً للوفاء
کیف وهمت فی اشتغال بقائی — وعلی کعبة الصدور التجائی
غرّة المجد والسعادة والشو — کة والعزة والعلاء والبهاء
وله من مکارم الخلق والشو — د ما لا تعدّ بالاحصاء
خلّص الملک من جحود البغاة — صانه الله فی امد البقاء
کن صبوراً علی البلاء ثریّا — وارض بالله راضیاً بالقضاء

من غزلیاته

ای سرخی از لب تو می لعل فام را — از دولت لب تو فروغیست جام را
شهریست شهر حسن که مخلوق آن دیار — نشنیده‌اند نام جواب سلام را
تیغی بدست پای ببالین من نهاد — جانم بلب رسید که بوسم کدام را
زاهد خدا نکرده اگر هست بحث شرع — گویم بتو حدیث حلال و حرام را
زار و ضعیف و پیرم خواجه از چه رو — با این کمال قدر زند غلام را
دستور اعظم آنکه بتقطیر کلک خویش — تخلیص کرده در تن دشمن عظام را
هرجیتا داده منا ظر بدار ملک — تصویر کرده صورت دار السلام را
جاوید باد در کنف حفظ کردگار — انجا که خوشترست ثریا کلام را

آقای جلوه

جلوه

تو هر قدر که عزیز و پسندهٔ جهان · مرا ز عشق تو زین پایه دان نژند و نوان
عزیزی تو بدان حد که وصف نتوان کرد · نژند و خواری من شرح کرد نتوان
دلیل حشمت حسن تو شد نژندی من · نژند گشتیم تا قوی شود برهان
دلم بموی ببستی ز زلف و می‌بینم · که سخت‌تر بود این از هزار بند گران

نوشتم که سخت بود بند و سخت‌تر خواهم · که تا خیال رهائی نگیردم دامان
ز خشم آتش رخ زلف تو چو دود ولیک انگیزد · همی بشیب گراید ز آتش سوزان
مگر که عاشق آن آتش است و دود از آن · فراز می‌نرود تا نیفتد آتش هجران
مرا از آن لب و دندان تو حکایتهاست · اگرچه ناید هرگز درست آن به بیان
ز عقد دندان داری و رشته گوهر · حجاب گوهر داری ز لب که مرجان
اگر نخندی دندان نما عجب نبود · که رسم باشد کردن گهر همی پنهان
چه قدر دارد یاقوت سرخ و مروارید · اگر نمونه نباشد از آن لب و دندان
ز موی گوی میان گو و به ز شکر لب · ولی نه فهم آید شدن از آن موزان
کنام ایکه بحیرت فروشند که هیچ · شکر ندیده‌اند ایشان ز هند و ترکستان
تو آنچنانکه گهر نثر کرد چون کردی · مگر که غارت کردی خزانهٔ سلطان
ز دست برد تو گویم امین سلطان را · چو من بگویم فارغ به تعیین میدان
مرا از آن گهر خویش بهره ده و رنه · تو را چه گویم و بخشد بمن بهمه سان
چو و بخشد کریمم نصیب خویش و سپس · صلا دهم که گهر دارم و دهم ارزان
معاذ الله این عیب است و در شرم · همینقدر که مرا جاری آمد این بزبان
چنان عفو زنم در حق تو که می‌خواهم · اگر کنم ز تو پنهان کرم بود امکان
ولی ز خواجه نهان کردن این نیارم چون · همه چه از تو دیدم ازو همه احسان

آقا شیخ جعفر حلی

آقای جلوه

امین سلطان آن خواجه که دایهٔ بخت / بجای شیر همی جود دادش از پستان
زمانه زاد خرد و سعادت توأم / چو توأم آمد لفظ امین با سلطان
اگر نباشد وثوق بجود او هرگز / قدم برون ننهد هیچ بچه از زهدان
اگرچه خواجه ره فتنه بست با دانش / ولی نه بیم خر نکل حبس در زندان
کند بکید همه اصلاح فقها بزرگ / که عقلها همه در وقع او بود حیران
ندارد این هنر از کسب و تجربت که بخت / بدادش این هنر از محض حکمت یزدان
سپهر پیر در انجام کارها گوید / همه امید فتح بدین بزرگ جوان
اگر شنیدی و دیدی عجب مدار تو هیچ / که هر چه میل کند او فلک دهد فرمان
که او خلاف شه و مملکت نخواهد / نه خود بظاهر و باطن نه آشکار و نهان
تو گویی آن همه خیر محبت شاه / که آفرینش بدین کار ایزد سبحان
چو آفریده بدین فطرت است یعنی خیر / کجا در او بتوان غیر خیر برد گمان
اگرچه شیوه من نیست شاعری لیکن / کلام موزون بی رنج دست داد چنان
ازین چکامه مبر ظن کدیه در خور نان / مرا بملک قناعت یکی امیر بدان
نه دعوی است و گزاف این سخن که می‌گفتم / همه سلاله انصاف این خرد و کلان
نگاه و بیگه شام و سحر مر خرد / ز راه صدق و ارادت همی دعا ز جان
که شاه باشد هموار و خواجه خدمتکار / که خواجه باشد هموار و جلوه مدحت‌خوان

۱۲۸

آقا شیخ جعفر حلی

آقا شیخ جعفر حلی

بسمه الذي من الله عليّ بأحسنه وأحلاه ومن إنشائه أثمنه وأغلاه إلى حضرة تعفّر بثم أعتابها
جباه الملوك وكعبة تقف الأكابر دون أستارها وقطب الملوك مركز دائرة الدولة المشار إليه وقطبها
الذي لا تدور رحا الممالك إلا عليه سيف يمين سلطان المسلمين ودرعه التي تتقيه مكايد أعدائه الدين الوزير
المقدم المستشار والصدر الأعظم الذي جيد الوجود والأعصار أدامه لوجوده الإسلام وأنار كواكب
سعوده مدى الأيام آمين من لا رضي بوحدة حتى أزيد عليها ألف آمينا عبد الله
لكلك بحضرة وإنشاء على الصدر الذي شرح به بالإيمان صدره خير ملاذ وما كريم العناصر و
معاذ وما الذي أعتقد الأغلب الخاصر أن الذي مع اشتغالي بالعلم والأدب وكوني من المعلومين
الذين فيهم النسب إلى كرم جدّ وشرف أب قد رزقت في الدولة العلية العثمانية حظاً أشياع ومناقب
الرواة وسرى إلى أبعد الأصقاع ولولا المثل السائر بين الأنام وقوله ما مدح نفسه يقربك السلام
تحمست وفخرت ونظمت شرح معالاتي ونثرت فكري في حق مولانا السعيد السلطان
عبد الحميد من مدائح وقصايد وحليت جياد ولاة وعقد ونحو الفرائد ولكن البعد المسافة
عن دار الخلافة وقصتها ليس إلى الآن ما حصلت على طائل ولا ظفرت منهم بنائل

ولي فضل على الشعراء طرا بأني مادح عبد الحميد

فأحببت أن أصنع له وتكم لعليه بعض الخدمات فوجهت بحضرتكم السامية هذه الكلمات
وهي أبيات يتعلق كهدية القبرة لسليمان وأقل والمأمول أن يتعين منها الأنظار ولا
تنظرها بعين الاستحقار فإن عسيرة الشعراء على نبات الأفكار كعسيرتهم على النبات الأبكار

ومن قبل هذا تقدمت لي قصيدة إلى سدة أعتاب مولانا السلطان مظفر شاه
أيد الله تعالى دولته وشدّ على الأعداء صولته عند وقوع ذلك الحادث الشنيع
والرزء الهائل الفظيع الذي ارتجت له أولاد الأمصار وكسفت لعظمه شمس النهار وجمعت
بها بين التعزية بالسلطان السعيد الشهيد والتهنية بجلوس ولي عهده وخليفته من بعده
ولا عيب فيها سوى حسنها من ذكر الشريف فأحببت أن أقضي آفات بإرسال هذه القصيدة
حيث بها إرادتك سيده وحظ ذلك السعيد وأنك في ذلك اليوم على شدة حضرت
ودبرت أمر الملك وعظيم ما دبرت ولو شئتم الواردين إليكم من العراق والواردين
عليكم من سائر الآفاق لأخبروكم بحقيقة الحال ولأوضحوا لكم المقال وكان لي لكم إذ نظرتم
إلى القصيدة وعجبتم من رأي مرسلها وحيث إن الأمور من غيره وجهها حيث أني
أريد التقرب إليكم بلا واسطة ولا شفيع وهذا بعيد في هذا الزمان الشنيع
ومستقول في فلك ما بيني وبين هذا الشاعر سابقة فلم أرسل هذه الدرة
الفائقة وأنا أجيب عن هذه الخطرات وأرفع هذه التعجبات بأن من المعلوم
أن للشعراء حقاً على الملوك وإنعامهم بالكلية ليس من حسن السلوك
فهل كانت بين جرير وعبد الملك صداقة أم هل سمعت أن بين
أبي نواس والرشيد قديم رفاقة وأي معاصرة كانت بين
المتنبي وابن حمدان ومتى كان البحتري للمعتصم رضيع لبان

آقا شيخ جعفر حلي

وقال الشريف الرضي كان ابن اخت آل بويه ام كان ابن هاني
الاندلسي صنيع العلويين بمصر فاخذوا جبيه وقال كان
الرستمي ابن عم الصاحب ابن عباد فشاد من ذكره ما شاد وما ذكر
ونه الا لان السلاطين والوزراء كالفرات المورود والربيع الذي كل منتج
يرود فان البحر والماء عذبا وردوا منه وان الفوه جاجا بعد وعنه
ولا مثل الشعر يخلد ذكر الملوك بعد الدروس ويودع مناقبهم في خزاين
الطروس فمن خبرنا عن جود بني صفه الوزرا الاذواد بين الشعرا ومن
الذي انبئنا عن مكارم البرامكة الا القصايد المودعة في الدواوين
اسئل الله تعالى ان يجعله فلكك بالمحبة الي ويجعلك ناظرة بعين الشفقة والتعطف
علي وان يذكرني عند مولانا السلطان بالذكر الجميل

قصيدة الرشية البليغة

دري الله والاسلام انك ناصح ... فكم صدرت للملك منك مصالح
بتدبيرك العشر العقول تحيرت ... وراءيك لم تبلغ مداه القرايح
سمت بك للعليا عظيم همة ... سما كالسماء ما نالها وهو رامح
رضا الله والسلطان والخلق صنعة ... مراقبة لكن انت للصعب صالح
بنيت اساس الملك لا بل محنته ... جديدا وحامي حوزة الملك فاتح

آقا شيخ جعفر حلي

بيوم به نال الشاه ادوناصر ... ثبت وطرف الموت نحوك طامح
ووطنت ذاك اليوم نفسك للردى ... وقد كثرت في المسلمين الصوايح
وما جرت للباري بنفس نفيسة ... ولا شك في الدارين انك رابح
نصحت لسلطان الزمان مظفر ... وذلك يوم قل فيه الناصح
فسلمت امر الملك في يد اهله ... وفادة وغدر القوم لولاك لايح
لقد خص فيك الخير بالامس ناصر ... فادوناك منه والخصوص شحايح
وكم كاشح قد رام نقصك عنده ... فلم يستمع ما تقول الكواشح
فصدقت ما تبك الظنون وربما ... تقدم من اوحى الظنون السوانح
خلفت الذي وصى به لمظفر ... وما ادنيك المعضلات النوادح
ولولاك اضحى ملك ايران كله ... بمنتهب الطغرى عاد وراح
صنعت امورا للاله بها رضا ... وفيها صلاح للورى ومصالح
وقمت ان تعطي الامانات اهلها ... كما بيد الشيبي تعطى المفاتح
ينال الفتى ما يرتجي ما لا تناله ... طوال العوالي والرماح الصفايح
ابى الله الا ان تكون مجيبا ... وما ملك حتى من عاديك قادح
اقول لمن يسعى مساعيك كادحا ... الا انها الا ان انك كادح
تحامك حتى الاسد وهي عوابس ... وترجوك حتى المعصرات اللوافح

آقا شیخ جعفر حلی

وترجف منك الارض ان غرت وقحة ... تثير بها العاديات الضوابح
اراد بك الحساد كيداً فكدتهم ... وما ضرت الليث الكلاب النوابح
على الرغم منهم جاء كل مجاب ... يريك صغاراً وهو بالسلم جانح
لك الصدر دون العالمين وانه ... مقام تحاماه الملوك الجحاجح
فما كل مهر سار بالدو سابح ... ولا كل صقر طار بالجو جارح
كأنك سيف في يمين مظفر ... تفلق فيك الهام حين تكافح
لك الطالع الميمون طلع سعده ... وجبك لكن للعدى هو ذابح
ولا زلت ترعى الملك في عين ساهر ... فؤادك مشغول به والجوانح
سمعنا باخبار الملوك التي مضت ... وانت عليهم بالمكارم راجح

فما الوزراء الا بر كيوان وانت المطلب يحمي منك والعام كالح

تفردت في ذا الزمان بهمة ... تقيد الجبال الشم وهي صحاصح
وجود يعيد السحب وهي بخيلة ... ويخجل وجه البحر والبحر طافح
لنا في عوادي حسبك مخيلة ... تصيد فما ترقى من البشر لائح
فاخلصتها مثل السبيكة مدحة ... جليل المعاني لفظها وهو واضح
وهل كيف لا اهدي نضاراً من مدحتي ... بها القصد ممدوح وجعفر مادح
على المصطفى الهادي الامام وآله ... الكرام صلوة ما ترنم صادح

حیجون تاج الشعرا

حیجون

چو شد بلبل شکرفشان طلایه دار نسیم | بملک خسرو آذر نه زر نهاد و نه سیم
نه سیم برف بماند و نه زر برگ خزان | چو شد بلبل شکرفشان طلایه دار نسیم
فروغ بخش چمن گشت لاله نعمان | بدان چنان که ز دامان طور بر کف کلیم
سحاب اشتر گم کرده بچه را ماند | که خود بغرّد و ریزد ز دیده دُرّ یتیم
کنون ز ناصیت غنچها گشاده گرهست | سحر که بود فرو بسته‌تر ز طبع لئیم
صفای مرغ چمن در عطار چشم ضریر | صفیر مرغ دود در صماخ گوش صمیم
خوشا این بهار که از فیض عیسوی دم او | شگفت نیست شود زنده گر که عظم رمیم
ولی دریغ که زد بخت من نفیر بخت | وگرنه بود دم از این فصل فلک دو نیم
کنون که پای دو یارم نماند و دست تبار | من و ثنای علی صهر بن ابراهیم
مهینه قدسی قدوسی انتساب که شعر | بعهد مهد ز روح القدس شد تعلیم
بنزد سرعت فکرش سمند دانش کند | بپیش صحت رایش خیال عقل سقیم
ولای او به همه نایب مناب کشتی نوح | سرای او به همه قائم مقام رکن حطیم
زهی بزرگ خردمند خرده دان که تو | کمال یافته با نعمت خدای کریم
حکیم شد حکمت عالم از اصالت قدر | که هست بر قدم عالم اعتقاد حکیم
بگاه عزم تو کرسها در انخوانده سریع | بوقت حزم تو گر کوه در انجمن حلیم

حیحون تاج الشعرا

جحیم را کند انوار رافت تو بهشت / بهشت را کند آثار سطوت تو جحیم
بخت بوده و آلای مجلس تو دم / ز آسمان برد از فخر محفل تو ندیم
همیشه تا که دلیل است بر نحوس زحل / بر دل اهل حسد لام و سین در تقویم
بود محب تو از گنج رسته چون الف / بود خصیم تو از رنج سرفکنده چو میم

ای که با چهره تو چون سحر روشن آفتاب / در پناه خال هندو تیست مسکن آفتاب
زلف تاتار تو بسته بچین پیدا آفتاب / ز لبت همسایه با روح الامین آفتاب
تا که مرآت رخ جان آفرین است آفتاب
ای نهایت در کمر همچون نهان ابروی تو / آن کمر گر زنهایت کاست بر جسم فرود
صولجان نقطه از خور گوی سیمای تو بود / گوی از عشق تو روی بر حسن رخ کبود
عاشق رخ زرد و خاکستر نشین است آفتاب
هر زلف پر دو نهایت شد دلم از رده سوز / رفت عمری بس دراز و من گرفتارم هنوز
تا خط خنک تو خرمن شب کرده / دارم از ماهیت خجل زرشک آتشی فروز
وانکه استدلال کن گز مار و طین است آفتاب
زاهدی کز چشم شوخت فربی در سر گرفت / با مژه خاک ره میخانه را از وجد رفت
ای نگاهش طاق ابرو تیر غمزه تو جفت / دوش خوابیدم آفتاب عقل و هشم گفت

حیحون تاج الشعرا

کی چو آید دست مه و بخت گمین است آفتاب
ای دهان از تکلم از لب چون قند تو / صد چو شیرین کج کمان از شور شکرخند تو
قصه ها و قصب با عاشقان پیوند تو / آفتاب نوری لیکن کجا مانند تو
با قد سرو و رخ چون یاسمین است آفتاب
راستی الف کجت نام کرد در دیده دغل / پس چرا زان پاک رخ خورشید در دل
گرچه رویت آفتابست و بخوبی ضرب المثل / آفتاب می نشاید خواند گر روز ازل
سایه پرورد خداوندی امین است آفتاب
آنکه در خلاف آدم با فلک بر باد زد / اینچنین بیکو سیر فرزندی از مادر زد
همچو بخت خود جوان با پیر و برنا زد / ماه قرآن ملجا ایران امین الملک زد
کز فروغش در کواکب بی قرین است آفتاب
در جوانی شاه نغز و دفتر کان خرمیش / آنکه توام زاده با بخت جوان دولتمندش
شه پسندیدن طرز نقش پارسای آرایش / از اشتیاق سجده افلاک رفعت درگهش
با همه سرروی مه تا پاچین است آفتاب
گر نه سطح کاخ او را پاسبان است آسمان / پس چرا از کنگره اش بسته میان است آسمان
هر کجا قدر وی آنجا بی نشان است آسمان / آسمانش خوان اگر زرین نهان است آسمان
آفتابش دان اگر قطب زمین است آفتاب

گرچه در عالم از او هر گوشه ملک نعمتیست | لیک در دانش و بینش طرح دیگر عاقبتست

زیر ظل همتش مردم ز آشوب غمت | حلقه گردون انجمن جلالش تعبیت

گر زند آن طره بر خاتم نگین آفتاب

چون نگاری در جهان اقدام ترتیب شد | هر چه او فرمود تاج تارک تقدیر شد

تیر دوراندیش هوش از قضا تسخیر شد | همچو کیهان سر ز پیش از چه عالمگیر شد

گر نه با تاب ضمیر روشن همین است آفتاب

از فروزان اختر و کامکار آسمان | از طرب در دوره‌ات از فخر آسمان

صدر والا قدر جنگ فلک و جاه آسمان | سرفراز موکبت را در بساط آسمان

من بخشا موکبت را در یمین است آفتاب

اطلس گردون خیام شوکت را داد پیش است | آسمان انجم از زر نوالت مخزنی است

خلد وزیران مهر و قدرت را کهین بادریست | ابلق چرخت در اصطبل غلامان توسنی است

کش نهد در ماه و سال داغ نسرین است آفتاب

وز کلیل تو بافر قدرت است افراز آسمان | موج از جنبش کلک جانت است از جهان

از وجود تست بر دامن کن افکان آسمان | عیسی جاه ترا بر آستان است آسمان

موسی جاه ترا در آستین است آفتاب

با سفیران تو گم گشته یکی راه جوی | زر دو نوات تو حل دور پایه زر دل کوی

با ضمیرت آفتاب افسرده بیهوده پوی | با وی‌اش گر نیت باری تو گردون برو روی

چند گویم اینچنان با اینچنین است آفتاب

ای برخ رنگینت زان طره بنگشینا | در دامن روح القدس یک کله شاطینا

افزون حسنت از خورشید گر لب آرزو | وان فر دولت آستین از خوشه پروینا

مشنو که دلم یاد لب صف لب آرام | فرهاد کی آرامد بی قصه شیرینا

بنشین که زنم جامی بر یاد خط آهی | می نوش و مستی کن بر طرف تا چینا

سر پنجه تا رز زمی رود همین آن گرمی | کز وصل تصور است در مردم عقل تینا

ای داغ دل لاله در گلشن عمانی | وی شعله جواله اندر زر برزینا

هر گز نخند نسرین چو رخ تو دل کس چندین | گیرم که تو ای از حسن نو باده نسرینا

تا چند بسر باغ همی تو عنان از زاغ | ترسم نماید فرق گل از تو گلچینا

تا کس نماید بار از ناز سخن آغاز | یک شاکری ای از ناز زان سنبل پر چینا

گر باغ همی خواهی تا بهره بری از گل | در آینه بین گلها زان چهره رنگینا

نی آینه را هنگر کو آلت خود بینی است | بیزار بود حیدر از مردم خود بینا

شاه ملکوتی صدر خورشید جنود | آن کاسه اهل غدر آن صف صدر صفینا

اندر ستگ گشت دو تا گشته تولد است | منشق شد از در مهد در زنده تبینا

بگشته تولد بلیغ و فصیح جیحون دو نان
نگاشته‌اند شاید که خیف کتاب بکند

گر آذر به شیشه رس بگذرد بخت و آن سرک — بد کعبه کنون همسنگ با آذربنا
گر طینتش از جان نیستی عالم بدو چون داد — نگذشت رنگ گندم آدم که بد از طینتا
ای گر نور بر شاه و نازند به راه و راه — همچون کلماه الله از سوره یاسینا
بر جای تو کش رای کم جان فلک ناسخ — هر کس که بحق نشست شد با دل تسعینا
در کعبه اگر رکنی هست از فخر قدوم تست — ور نه نتوان گفتن ارکان با بنیانا
اندر ره تو سالک هرگز نشود هالک — غسلش دهد ار مالک اندر حرم غسلینا
در کوی تو موسی را آهنگ اقامت بود — با آنکه نهادستش نام میقات ملاشینا
الحمد که در ظلمت مرآت احمد رست — شاهی که بشد تکمیل هر لحظه از او دنیا
شه ناصر دین را دو فرخنده بدین ود او — کش کاخ فلک بنیاد مسجود قبا
تو کامل ارزاقی اندر ملکان طاقی — جود کف تو از سبع نشاخته سبعینا
روزی که چو برق از تیغ بکشی به نام آن تیغ — بهرام فرو خسپد چون پیل چو بیسیتا
در ملک تو دستوری است که نیز از خورشش — از روی فلک آموزد تاسیس و تبینا
بخشی است ز لطف حق بخشی که بود او را — این نیست عروسی کش گیرند کابینا
بزمش که با اهل رضی شد خدمت دهی فرص — و بس نیست که افلاکش از جان شده راه منا
ای خواجه قدسی جان ای صدر سپهر ارکان — در دور تو دوران است چون دور مینا
آن نکته که کس در دهر جان آن نتوان گفتش — تو نیک برون آیی از عهده تبیینا

ای بی‌سپری لعبت با فروغ زرینی — وی فرشته خود دلبر با فریب ابلیسی
می بوکه گلشن با فیت مرغکان تقدیسی — سرو چمن صفت نه ز دم عیسی
نسترن باغ آمد با جمال بلقیسی
برگ گل بباد دادست مسند سلیمانی

وصل گل چو بلبل دید حال او مشوش شد — در چمن ز بس غلطید بال او منقش شد
گویی از شرر زد دم سینه آتش بش شد — که ز ناله خود گشت گم ز خنده دلخوش شد
عاقبت ز بوستان جان نثار گلش شد
بس ز نای جان بسرنه زد نوای روحانی

بط ز سیل سیلاب بر طرف منطق من — چون روان شده گشتی در یمی ز تیغ من
در نشیش از دو پای لنگری تعلیق من — بر وزش دو بال آن شرع و برق من
ای جان من بط را ناخدای زورق من
غم مدار در گرداب و دشت و در طوفانی

کس نداند از عنبر گوش این لطافت چیست — وز شقایق و نسرین نیست موقف چیست
گر ز دریش برند رنگ‌ها ز مخالف چیست — ور ز گردش هر چند بوستان مخالف چیست
شرق و غرب گیتی را انبیه ظرایف چیست

آسمان بگر آید در زمین بمهمانی

نرگس آمد و بر سر جام سیم و زر دارد — زین سبب نهاد این جام تا چه زیر سر دارد

این چنین که از مستی میل شور و شر دارد — گوئی از می و ساغرها در و پدر دارد

با بتان گلزاری تا چه در نظر دارد

حالیا که سرگرم است چشم او بفتانی

ای سپهر بالائی رخ بتاب و مستی کن — سرو وحدت ار خواهی ترک خودپرستی کن

در گسستن از اغیار رخنه ها بهستی کن — سیر حال مهوشان در می الستی کن

تا شود ترا ممکن باده نوش و مستی کن

عالمی بجو باقی کاین جهان بود فانی

جام صلح کل در ده تا بکی پی جنگیم — گرنه‌ای ملالت کج بهر کج چون چنگیم

آینه صفت هر یک بسته با بصد رنگیم — گرچه ما ز یک جیبیم رنگ رنگ و یکرنگیم

ما بکشور توحید هم حریم و همسنگیم

غیر از این همه هست وانچه کار یزدانی

کم بعلم حیرت زخرد سخنوران — کاین شد از چه رو بجهل ابلهان زیبندهٔ سلیمان

گر خود از بهشت آئی ای بهشت ارکان — ور ز مهر و بهشت آئی ای مهوشان غلمان

گر نشد از حق واجب تا بمضایق امکان

کس نخواند این اسرار جز علی عمرانی

شاه لافتی حیدر کار ایزدی دان با ذات او — در زمین ز قدرت کار آسمان با ذات او

آسمان چه چه دارد نظم امکان با ذات او — لامکان نخوانم چیست ظاهر و نهان با ذات او

ظاهر و نهان زانسان بدل جسم و جان با ذات او

با اساس جسمانی هست در لباس انسانی

در محافل علوی او دلیل اطاعت — در مراحل سفلی او کفیل ارزاقست

آب کوثر از فیضش جرعه نوش مشتاقست — نار دوزخ از قهرش ریزه چین احراقست

الغرض چنین جز لا کردگار آفاقست

گر برافکند برقع از جمال نورانی

هم خلیل و نمرودش شمع بی شبستانند — هم کلیم و فرعونش بی سبب چو چینند

کعبه و کلیسایش گرد در یکی پویند — زاهد و قدح خوارش شیفته رخ مویند

بر جلالش از ذات لاشریک له گویند

از حد و جهات می تا شود ارکانی

ای شهی که از والا مرتفع شرف داری — گرچه نزد کوته بین جیب در نجف داری

که بسینه سینا سار لا تخف داری — که بهر شه خبر گوش من عرف داری

وه از آن خدائی کاتشی تو در صدف داری

ای بس انبیا که او غرق بحر حیرانی

در ممالک ایجاد مالک ارتقائی تو | در عوالم ابداع کاشف تجلّی تو
در حدایق فردوس معنی تولای تو | در سلاسل بنیان صورت تجلّی تو

در دفاتر کونین فرد انتخابی تو

بل تویی دو گیتی را هم بنا و هم بانی

هم برون از این افلاک ای سپهر افلاک از رتبت | هم درون سلسلهٔ زمین سپهر ملک از رتبت
از ملایک ار پرسند دیگری یک یک از رتبت | هر دو گرشان دهی سر حس مشترک از رتبت

حس مشترک را باز داده مدرکی ملک از رتبت

جز بذات تو در گیتی این صفات را ثانی

خسرو امن آن جیحون کز تو بحر لولوم | لیکن این زمان آلام کرده همچو زاجوم
ظلمت بصر افزوده در سپیدی مویم | آتشی چو از دردم زنده از تو داروم

چون تو را شفا گویم کی سزد دو داروم

از حکیم زردشتی با طبیب نصرانی

زین بلا که بر نامم خامه ولا نگاشت | هر کسم که دید از طعن دلم به سهم تیر نگاشت
غیر صد فرح رنج کش ز امتحان بنگاشت | وز پی رضای تو خاطرم ملطف انباشت

آنکه شه باستحقاق کنش مفوض پیشت

از وزارت دربار تا امین سلطانی

کاملی که در یک سطر از صد ورق خوانند | فرد وزبان کلکش حکم به صبح خوانند
رای عالم آرایش را فلق نمانند | کز صحایف حکمت بردن غسق تمانند

قبض و بسط گیتی را زبیش و کم رخ دانند

نه ز مهر ناهیدی نه ز کین کیوانی

تا حدوث او در دهر جلوه از قدم کرده | بهر طاعتش ذات سر همه قدم کرده
عدل او مراتع را حوزه کرم کرده | سعی او مراتع را روضهٔ ارم کرده — خرّم

آنچه او به هفت اقلیم از نی قلم کرده

آسمان نیارد کرد با سحاب نیسانی

در صیانت گیتی مشتغل به تنهایی است | چون نباشد او تنها کو مثل یکتایی است
چرخ پیرش از دانش معتقد به والایی است | همچو بخت شه گرچه در اوان برنایی است — مشتهر برنائیست

هر که در جهان امروز منتخب به دانایی است

در حضور او گردد منتسب به نادانی

آنکه شش جهت گشته پرتو ابد آلایش | سدره صدارت را صدر تفاخر بالایش
مه همی سجود آورد در غرهٔ غرّایش | خور همی در دو آیینه پیش کی ملک آرایش

گسترد چو خواهی کرد خوان تاج کرش آرایش — برجهد

بال قدسیان ز روی بلندی مگس رانی

تا همی تابد ماه بر در تو دربان باد — تا همی درخشد مهر بر رخ تو حیران باد
محفل تو از رهت غیرت گلستان باد — صد چو من هزار آوا اندر آن ثناخوان باد

خاطر بداندیشت روز و شب پریشان باد
گرچه در زمانت نیست نامی از پریشانی

مبارک است امیرا و ناصری برات — بهر کوشش که فکند ظل الهی ذات
رخ ملک بچین ور نه قدرت ذات — میان جلوه مصباح قدس اشکات

وزین مبارک رخ عالمی است پربرکات

بده شراب مهنا که حسنهٔ اکبرکه

کلاه را دگر از تارک کی گذشته تخت — ز وصل فصل حمل ست شد بر و بخت
براز زمرد ما نیس سبزه جنت درخت — برازرسیده بعشق از عشقی که زار خت

بهوش ای کلیل آمد بحجه افسر تخت

بلفظ و معنی آمد ز خطبه و سکه

الا که شیره جانستی و خمیره شرم — کرم نما و بده جامی از عصاره کرم
بویژه حال که چرخ از زمین دمد آزرم — شخ از درشتی و می سست و شاخ گل شد نرم

هوا گذشت ز سردی و می گرم اکرم

مباد آنکه بخم ماند و شود سرکه

الا که چهره تو زینت و حل تو شرف — ز بود ده عکس ز شنگرف از ترنج چون برف
بسد بیار و درین ظرف کن تمام ظرف — مدان که عمر کنم جز بشاهد و می صرف

مگو ز شاهد و باده چه بهتری حرف

که من نکو دگیم گشته این سخن ملکه

خوشست زانکه بت این فصل که شد شتر — نبید خوردن و رندانه پیش هم خفتن
چه باید ابهیمه بری ز ریم شنفتن — گر فقرا تجربه از من این گهر سفتن

حرام باشد ای ترک ترک می گفتن

مرا بجانه بود تا که از پدر ترکه

فرح ز مرز گزاهی گذشت از رنماه — بتهنیت مترنم شد السن و افواه
ز یکطرف طرب از جشن ناصرالدین شاه — ز یکطرف شعف از جشن صنوف کلاه

وز انسلاک چنین جشن صدر جم خرگاه

ز نغمه شکر فشانند لال مسکله

بر کار که پیمانه است ز خسرو پیمان باش — رخشان مهی و از مه مهر درخشان باش

جیحون تاج الشعرا

گه چهره بشو از خواب گه شانه بزن زلف / هم خادم اهریمن هم محرم یزدان باش

از لعل دل انگیزت که عیسی مریم شو / وز زلف در گیسویت که موسی عمران باش

بفروز مه عارض زان حلقه زلف تاب / بر وحدت در کثرت داننده برهان باش

از چهره و گیسو کن [illegible] زطره مار [illegible] / که رهزن آدم شو که هادی شیطان باش

چون طره و چهره خویش در هم دو رنگی / یا شو بتمامی کفر یا یکسره ایمان باش

گر بر سر مهر آیی با حالت حیرت ای / ور پای بکمین گویی با حیلت [illegible] آن باش

چون صبح شبی در رقص برزن [illegible] گریبان / ور رنگ [illegible] خت گو صبح [illegible] چاک گریبان باش

زافروختن [illegible] مسجود [illegible] / زافروختن [illegible] گلستان باش

با دوست [illegible] سازنده چو [illegible] / با خصم [illegible] سوزنده چو نیران باش

اصحاب تجرع را زان چشم [illegible] / ارباب تجرد را [illegible] باش

بارند مروق نوش در [illegible] / بازید ازرق پوش در صومعه [illegible] باش

در محفل مستان هشیار [illegible] / زان مژه و [illegible] خنجر [illegible] باش

ممکن بشو دار [illegible] خاک قدم [illegible] / واجب شمرش طاعت [illegible] ایجاد

آنجا که وجود [illegible] / گر طالب اسراری [illegible] درگه [illegible]

در بارگه جودش بگریز ز استغنا
از [illegible] سلطان باش

جاوید

دوش آمد از درم آن نازنین نگار / با روی آفرین با زلف مشکبار

سرمست پای کوب خندان و بذله گوی / در کف رباب و جام بر سر ز می خمار

رویش برون ز زلف مهری که در کسوف / زلفش بروی چهر مشکی که در تتار

گر ماه در زمین کس دیده [illegible] / یا سرو در زمانه کس دیده [illegible]

می گفتمش که هستی ماهی بر آسمان / می گفتمش که هست سروی بجویبار

آنچه تو ستان از چشم فتنه‌جوی | وانچه کمند از زلف تابدار
از تاب طره‌اش شهری بپیچ و تاب | وز شور غمزه‌اش خلقی گرفتار
دارم شگفت ازین که خال و خط | بر گوشه لبش بنشسته آشکار
مانند هندوئی کاندر بهشت خلد | پنهان بسلسبیل کرده همی قرار
دلها زند بتیغ جانها کند تباه | زانروی تابناک ز ابروی تابدار
باری ز ره رسید کرد از ادب سلام | دادم جواب و بنشاندمش کنار
در برکشیدمش از فرط خوشدلی | هنگامه گرم گشت از بوس و کنار
گفتا چه مسکنی با بخت واژگون | گفتا چه مسکنی از چرخ کجمدار
تا چند گشته در دام غم اسیر | تا چند مانده در چنگ غصه زار
تنگ مسکن تو است جای مهول و ژرف | تنگ کمین تو هست غاری مخوف تار
یوسف صفت چه افتاده چاهگاه | اصحاب کهف وار ماندی چسان بغار
در این سرای تنگ چون مرغی اسیر | در این فضای تار چون مسکنی مدار
موشی دو گر کنند بانگی برو | ره نیست تا کنند از بیم گربه فرار
در خانه که نیست ره عبور | در لانه که نیست راه گذار
جائی که هست تنگتر از دیده لئام | بزمی که هست تیره‌تر از گور تار
چون مسیری سپار از بهر نیاز | چون مسکنی نماز از بهر کردگار

خواهی اگر قیام و منع شود وقوف | آری اگر سجود حایل شود جدار
گفتم که ای لبت آزرم نی شکر | وی صفحه رخت رشک غنچه زار
تا چند طعن و لوم داری بمن روا | دامان لوم را تحقیق وا گذار
نشنیده که هست ال خانه خدای | چون خانه خداست ویران روا مدار
دانی که اینجهان ملکیست بی‌ثبات | دانی که دهر دون بود زیست مستعار
گیرم که شد مرا از مال دنیوی | صد گنج شایگان صد قصر زرنگار
دانا کی افکند در راه سیل خشت | عاقل کجا کند بر فانی اعتبار
ننگست بر انام افطار اصطلاح | عارست بر طعام ابرار افتخار
هرگز نداشتم جا برابر زمین تنگ | هرگز نخواستم تن را اسیر عار
گر خانه‌ام حقیر و گرفتیم بسیر | فخرست فقر من چون چند جار
منت خدای را گر فقیر و دولتی | افتاده بر کم از همت کبار
گفت اینچنین که هستاید و لیک بهست | شکرانه را همی دستی جان نثار
مدحت سرای فقر بر انسی که گشت | از فر بندگیش هر شاه و کامگار
شاهی که کعبه شد از مین مولدش | املاک را مطاف افلاک را مدار
ای داده نور از صنع کردگار | وی علت وجود بر خلق روزگار
مقصود حق تو ئی از خلقت جهان | بی تو وجود را نی قدر و اعتبار

جاوید

ممکن نبود چون او ز کن وجه حق | در کسوت وجوب ز فرط استتار
افکنده بر رخت عکسی ز روی خویش | تا بنگرند خلق وجه الله آشکار
هر مکرمت که هست مر آن ممکنا ترا | بر نام تا ابدیت حجت ثبت امضا
ای دست حق که هست حق از بحر جود تست | دست ید اللهی ز آستین برآر
شاها شنیده‌ام که ز خیل دوستان | هر کو بجان شورش بود بکار
در روز رستخیز بر نیت راه همه | بنشیند در بهشت ز فضل بیشمار
اکنون سروده‌ام من در تجنیس تر | ز افکار تا بنا کنم اشعار آبدار
زانخانه تا یکی خواهم در این سرای | تا برزنم به پرسش هرگاه و ناچار
وانرا حواله کن بر صیف زمان | گنجور ملک شاه و صدر بزرگوار
آن داوری که نایب آیین همیشه | دین چند از رواج شرع پی قرار
آثار کفر و کین ز صولتش خراب | بنیان شرع و دین ز عدلش استوار
فضل عمیم او شامل بخاص و عام | کف کریم او با دل بحر دار
از رای روشنش نکبه آفتاب | وز بحر دانشش یکی جو شد بحار
اوصاف ذات او آید بحد و حصر | گر موج بحر را ممکن بود شمار
جود وجود او ز بسکه منبسط | از جود او وجود باشد امیدوار
احباب او مقیم در روضه جنان | اعدای او مکین در وادی بوار

جلال الشعرا

بدوش افکنده از گیسو سلاسل | که در بند آورد هر جا بود دل
پریشان زلف بر رخسار نازش | پر افشان زاغ مانند بر حواصل
بیاض چهر او چون ماه نخشب | سواد چشم او چون سحر بابل
لبان کو بکین صد همچو خسرو | بشور آورده آن شیرین شمایل
مرا با دوست شوری چند در سر | مرا با دوست رازی چند در دل
شبی خواهم به ابر و روز باران | کنار سبزه زاری کرده منزل
برد روح از تنم بوی یاسمن | برد هوش از سرم بانگ عنادل
ز عنبر از دمی مرآید بپهلو | ز غیر از دمی مرا باشد مقابل
تمم را گویم ای ماه دو هفته | مهم را خوانم ای شاه قبایل
من آنستم مدار و مشتاق | که بر خورشید عمر آفتابست مایل
زمانه رفت و می در شیشه باقیست | شد عمر و جوانی گشت زایل
بجام زر در آر آن آتش تر | که الکن آکند سحبان وایل
شرابی کان بود همرنگ یا مل | شرابی کان بود همبوی بابل

حضوری

جلال الشعرا

همه با وصل شادی هست توأم ... همه عیش طرب با هست حاصل
ازاو دوراست غم و دلتنگی ... گریزد زو محن منزل منزل
بود صافش نگاه به دیگانه ... بتو بخشش رسایل در رسایل
بخوشی و بشادی می بنوشم ... همی بریاد میر راد عادل
نخستین شخص عالم صدر اعظم ... که دانش راست جان و عقل را دل
خداوندی که از کلک گرامش ... گهرساری است چون باران وابل
دل و دستش بدان دریا نماند ... که آن را هیچ نتوان یافت ساحل
زمین قم چو در پایش کند جشن ... چو او در ملک قسمت بگرفت منزل
بدربارش بی خدمت ستاده ... چه فغفور و چه خاقان و چه هرقل
فراز بام عرشش کرکس چرخ ... بود گمشده ز مرغ نیم بسمل
نیاید زهره از مهرش چو بنگر ... شود شکر ز قهرش زهر قاتل
فلک در مطبخ جود تو باشد ... بسی کوچکتر از یک دانه فلفل
هر ملکی که مهرت روی آرد ... بجای خار با گل سر در آرد
بکیستی چون تو مهر و ماه گردون ... نیابند از او جز تا اول

همی تا آفتاب از چرخ تابد
بود بر سر مرا از حضرت ظل

حضوری

حضوری

حضوری

آهسته نگه که لطیف است رخ دلخواه | از نگه تیره شود چو رخ آیینه ز آه
لیکن آیینه شود تیره ز آه و رخ او | سرخ گردد چو گل تازه سوری ز نگاه
نگه اندر رخ خوبان گنهی نیست ولیک | من بر آنم که بر آن روی نگاهست گناه
نکنمش گر نگهم در دلم طاقت نیست | زانکه همی بنگرمش رنجه شود آن دلخواه
زین سپس بنگرمش جز نگهی کاندر زلف | چون شب تیره شود مهر آن روی چو ماه
زانکه ایمن نبود از تیره نگه چون پوشد | رویش اندر زره پرگره زلف سیاه
اینهم افسانه بود کشتگان تو نیند | که نگه دارند همی از نگهش دیده نگاه
خاصه در گاه چو برخیزد از باده صبوح | که خجسته است نظر بر رخ خوبان بگاه
خط او سر زد و افزود همی مهر دلم | خط او رست مگر خاصیت مهرگیاه
برهانم من از آن چاه زنخ یوسف دل | که برند آن فتنه انگه که برآید از چاه
زند آسوده تر اندر تک آن سیمین چه | تا بیاویزد در سلسله زلف دوتاه
شاد بودم که چو صبحی رسد آن ترک پسر | بروم از پی قربان بسوی قربانگاه
عید صبحی شد و آن ترک نیامد برم | تا شب دوشین نکند شب مرا چشم سیاه
خواستم تا بکشم خویش از غصه چو میش | که چو قربان نشدم باشدم این باد ورا

حضوری

سرو سیمینی و باشد ماه و نسرین بر ترا — زیبد ار خوانم از این پس سرو سیمین بر ترا
سرو سیمین بود اندر بر کنون کس که او — گیرد ای سیمین بر تب ای من در بر ترا
حلقه و چنبر نگردد عنبر اندر مشتری — مشتری باشد مه و حلقه و چنبر ترا
جان و دل خواهم که بدهم در هوای بوسه‌ای — امتحان کن گر نمی‌آید بسی باور ترا
نیستی آیینه خنیاگر ولی چاکر بود — در که خنیاگری آیینه خنیاگر ترا
زینت و زیب ار فزاید نیکوان را نیکویی — خود چه حاجت بی که حاجت زینت و زیور ترا
تا زره کردی بسر از زلف پرچین و گره — هست گویی مجمره دود و چنبر ترا
طرفه‌تر چون کاکلی از دوش و چون گیسو سر — آن زره در کف کمند است و به سر مغفر ترا
گوی گر از نطع چوگان جدا این گوی عاج — چون بود در آبنوس صولجان اندر ترا
مشک تر سر گر نیارد حلقه و چنبر ز بند — حلقه و چنبر بود اندر مشک تر ترا
خسروانرا افسر سر گر زر و گوهر است — تو شه خوبانی و باشد ز مشک افسر ترا

هر کشد تا شاخ نیلوفر رسد بر آفتاب — زآفتاب اندر گذشته سر شاخ نیلوفر ترا
همتی کردم نگارا با رقیب خویش دوش — شکر ایزد قسمت خود کردم ای دلبر ترا
کی رقیب از من لب و چشمه کوثر ترا — دلبر از من به که در عالم بود دیگر ترا
چشم دارم مستقیم است و صلیل در جهان — این مرا باشد بر نخ از کرشمه و عنبر ترا
از همه کشور مرا او و همه کشور ز تو — این نگار لشکری از من همه لشکر ترا
گر بدین قسمت رضا ندهی ز بهر داوری — می‌کشانم در بر صدر بلند اختر ترا
صدر اعظم آنکه گوید آسمان بیچاره‌ام — ست تا زی منیر صاحب افسر ترا
ای بجایی کار بر دست بخشیده بعد منیع — که توان خم آمدن مسی سلطان بی قیصر ترا

شب گذشته که از این سپهر نیلی فام — نهفت روی جهان را به پرده‌های ظلام
من از سیاهی شب مبتلای رنج و تعب — که دور بود ره صبح و دراز شب شام
هزار شعله ام آتش و شعله بی نور — تمام گشته بدم و هوای دوست مدام
ز هجر آن لب چون میم و زلف چون جیم — همی نمود الف قامتم حکایت لام
که زد و به نیمه شب ناگهان ز خاور سر — فروغ چهره رخشان مهر سیم اندام
شگفته ماندم و هیچ شگفت نبود بسی — که آفتاب ندیده کسی به نیمه شام
بخویشتن گفتم شاید به خواب می‌بینم — که آفتاب تواند دمید نیمه شب شام

غنوده بحر تحیر چو بخت بیداری — که ناگهان برسیدم بگوش پیک سلام
درست دیدم کان آفتاب مشکین موست — که سر زده است بکاخ مدیح چو ماه تمام
زعکس طلعت رخشان او پست نگر مرا — کمان پیشه است که بید گشته ستایم
چه گفت گفت که خواهم بگاه پر گوئی — بمدح صاحب و از من بی تخلص نام
از آنکه همه شعبان رسید و نیست مرا — قصیده که بخوانم بر او خوش و خوام
جواب دادم خندان بیا ببزم نشین — زمن دریغ مکن هیچگونه بوسه جام
چو خوب نظم کنم دلبرا تو میدانی — که لفظ و معنی دلکش مرا شود الهام
کنون بدولت صاحب قصیده گویم — که شاد گردد از وی ذوالجلال و الاکرام
ولیک باید خواندن بنزد صدر صدور — غیاث ملت کهف جهان ملاذ انام
خدایگان جهانبان که داده با جد وی — زرای و حکمت بر دست او زمام مهام
هنوز مرغ خیال نا گشوده کز من — بپیش لعبت خود گفتم این قصیده تمام
خجسته و فرخ این جشن خاص و شادی عام — خجسته باشد و فرخنده بر امام همام
ستوده حجت قائم محمد بن حسن — که پیشوای جهانست و مقتدای انام
ایا رسیده بجائی که آستانهٔ تست — برتبه سدره جبریل و قبله اسلام
فلک اطاعت تو پشت کرده خم بسجود — ملک بخدمت تو راست کرده قد بقیام
چو بال باز کند شاهباز قدرت تو — برش قضا و قدر چون کلاغ و کبک و حمام

قلم بلوح نیارد نگاشتن یک حرف — اگر نیابد از مهر تو قدرت اعلام
گشته سیر فلک را زبر کار و زمین — اجازت از تو نیابد آسمان کنام
تو چو یزدان نهانی از نظر گرچه — بچشم عقل بدیدی چه روح در اجسام

تا پدید آمد مه من در میان انجمن — انجمن چون آسمان شد از فروغ ماه من
انجمن پر سرو و در جیبش خورشید و قد ماه — چرخ گوئی جان از زیب و خوش انجمن
جمع شد در انجمن این مرسبات نشاط — این همین الماس و بخشنده او فخر انجمن
لاله اندر لاله سکر سوری اندر یاسمین — گوهر اندر تار و زین خرا اندر نازون
گر ندیدی خرمن نسرین بتار پرنیان — ور ندیدی سنبل مشکین فروهشته بنسترن
خرمن نسرین ببین بسته بتار پرنیان — سنبل مشکین ببین بشکسته بر برگ سمن
چون شمن پیش صنم نقش رخ آن حوروش — من کی بیگانه ام صنم و منم آن خوش شمن
سرو و ماه است آنکه در رخساره و نرگس چشم — لیک حیرانم همی در وصف آن کوچک دهن
قطره از لعل خوشابست بر در منیر — نقطه از سوده یاقوت بر سادهٔ پرن
رشتهٔ لولو ندیدی گر بیاقوتین صدف — یا بیاقوتین صدف اندر عیان در عدن
در لب و دندان این زیبا نگر — حقهٔ یاقوت در وی از دو سو عقد پرن
روی او گر بنگرد چون گل بخندد از فرح — آنکه زاری کرد بر ربع و بر اطلال دمن

حضوری

می‌شنیدم آنکه گوینده هست پاینده بود — راستی من این سخن دیدم بچشم خویشتن

بهتر از عشق و پرویز و ز نیکادلبری — آمد اندر بر مرا بی زحمت و رنج و محن

تا بدیدم عارضش دیدم شب اندر بهشت — تا بدیدم طره‌اش دیدم شکن اندر شکن

چون غزل خواند گهر ریزد همی از جای شعر — چون سخن گوید شکر ریزد همی جای سخن

زلف او بر عارض او عنبر و مهر و مگو — چون امیران جهان بر درگه صدر زمن

صدر اعظم آنکه در نزد خدا و نزد خلق — هست شخص کافیش هم معتمد هم موتمن

داده‌اش مقدار و شرف ایزد بی‌الحق ساخت — چون رهی اندر مهر بو الحسن دل اتمن

تا من جانا من نام شمیم کار دیروان — شیره شیر از شیر شاد روان با مرخویشتن

راستی در جود و زهد و علم نبود هیچ فرق — این علی بو الحسن با علی بو الحسن

مرتضی کردین حق گرد استوار از دو الفقار — از رضا و احتجاجش شد قوی این دو سنن

کو دو کار بست شمشیر و زبان — نور ناشسته لبان خویش در عهد از لبن

هست بیرون این دو چیز دو همی از چار چیز — عدد او را کم و کیف وجود او از لدن

گرنه شد ضامن و تلاق جود او — میتوان گفتن که روزی کس نخوردی در زمن

خاتم پیمبران گر دست اندر عهد او بدی بیش — یک دو ال اندر حجش تا یک اویس اندر قرن

از حجاج حضرتش اینک بهر شهر اندر است
هر دو دین مصطفی چون این دو تن بنشاد تن

خجسته ندیم باشی

نقش تو ای قلم همایونست / کز رقم زیب و زین دورانی
کارسازی درین قلمرو ملک / گرچه محجوب در قلمدانی
سخت محبوسی و سخت محجوبی / کس ندیده است چون تو زندانی

شاعرانرا تو حافظ سخنی / رقمانرا تو مونس جانی
تو ز ظلمات هیچ نندیشی / کز مداد اندر آب حیوانی
چون شهابی همیشه دیوشکار / آفت و مرگ خیل شیطانی
یکسری لیک دو زبان داری / بی دهان سخت تیز دندانی
شکر از پای تو فرو ریزد / چون سر خویش بر بجنبانی
نیست حیرت ز تو شکرریزی / چون تو نوباوه نیستانی
داستانها همی کنی تحریر / کاندر آوا هزار دستانی
این شرافت بست که گاه بیان / در بیان امین سلطانی
فلکی با خصایل ملکی / ملکی در لباس انسانی

خجسته موکب میمون شهریار بلاد / خجسته باد بر بندگان دولتیاد
نوید مهتر میران وزیر اعظم شاه / امین سلطان صدر زمان بزرگوار
خجسته رای وزیری که درگه عالیش / امیدگاه صغار است و کارساز کبار
ستون دولت شاهنشه ملوک‌تبار / که زین خسرو شیراوژن پلنگ‌شکار
سر ملوک جهاندار ناصرالدین شاه / که نصر از دوست بدین محمد مختار
مبارک الله شاهی که بحر خاطر او / عیان نمود چنین پاک گوهر شهوار

بدوست چشم جهانگیری جهانگردی — که در زمین و زمان کرده مهر او ادرار
امین سلطان را او کزین خویشتن بود — بروی رای تو فرستی ازو دادار
کتابها همه خواندیم و نامه‌ها دیدیم — بسالیان در اخبار نامه و آثار
کسی نگوید این خواجه بزرگ نخواست — فراغت دل سلطان ز انده و تیمار
ز فخر زنی وی ایران بسی نظام گرفت — چنین یگانه ندیدیم مهتری غمخوار
غم زمانه خورد بار ملک شاه کشد — ملول و رنجه نگردد بوقت کار گزار
چو عاشقان تن و جان از شباب خشنود — تو آن خویش کند بر رعایای شاه نثار
خدای عز علاهم بدو همی بخشید — که با جوانی از عمر گشت برخوردار
بپاکی دل و آزادگی و نیکوئی — کسی ندیده وزیری چو این کارگزار
در ملک را ز او مردمان کرد آباد — چو بوستانی آراسته ز ارز گلزار
سلام باد بدان بزم آسمان مانند — ازین فتاده مهجور مانده از دربار
جلال بلکا از حال بنده چونی آ — چه جای قصه و شرح است و نامه طومار
جوار تست که چندی مرا ز رنج خرید — که گاه گاه شدم شاد از ان مسیح جوار
وگرنه مرده بدم از بهر هوس این محبس — فتاده دور ز احباب و خویش از تیمار
خدایگانا حال مرا نکو دانی — که باشم از غم یاران و انده بیمار
سخن دراز نسازم ز روزگار رهی — بنزد خواجه اعظم درین سفر یاد آر

خجسته ندیم باشی

بگو که بلبل بستان عندلیب صبا — بعهد خواجه چرا شد همی چو تو بیمار
کسی که طبعش در مدح خواجه گلزار است — غم معاش بچشمش چرا خلانده خار
مرا ز سر خطی از خط خواجه اعظم — ز نقطه غم وانده رهان درین پرگار
مدار ملک چو اندر مدار خامه اوست — مرا ز رنج زمانه بیک مدار برار
بهر هزار که بر من همی فرستادند — خدای فزونش بها و دو صد هزار هزار
بسار سان ملک شاه و شاه زادن تا هستند — بگاه بزم و بساط و بگاه صید و شکار

دو صد سلام ازین رنج و رمانده درگاه — بصدر دولت ایران وزیر اعظم شاه
گزیده ناصر شاه و زمانه ناصر دین — که چاکرش سزد از بر فلک زند خرگاه
امین سلطان عنوان کارنامه فضل — که در فروغ چو مهر است و در ضیا چو ماه
سخن شناس و سخندان و هوشمند و بصیر — خردپسند و هنرمند و کامل و آگاه
امیدگاه فقیران نگاه دار دستان — پناه بخش اسیران بگاه باد افراه
محاسب کرم او شمرده بحر چو جوی — ترازوی درم او کشیده کوه چو کاه
اگر وزیران ره و ندادی بود دریا — اگر بزرگان بخشند او بود بیگاه
بروی خلق نبندد هیچ حاجب در — نگاه خیر ندارد هیچ وقت اکراه
پناه و بیجا دیست و فعل نیک و نجا — وزان بود که همی خلق را بدوست پناه

خجسته ندیم باشی

مقام خواجه و فضل خدا بهشت شده است | که فیض و فضل خدا شاه را بود همراه
یقین بود که هر آنکو بشاه ورزد کین | خدای راست پسند و رسول را بدخواه
بحکم شرع و خرد سوی خواجه باید رفت | که روی خواجه بشاه هست از حکم اله
امیدگاها ای آنکه در سپهر مهی | ز تست خیمه حشمت فراز از سر ماه
چه بهتر است ازین کز پی سپید بختی | بیک اراده برآری مرا ز روز سیاه
خدای داند کاندر ثنا و مدحت تو | زبان خویش ندارم بهیچ گاه نگاه
ثنای تست ترنم چنانکه در الحان | دعای تست مرا چون ترانه در افواه
چو خار خشک شدستم ز جور چرخ کبود | ز ابر رحمت سرسبز کن مرا چو گیاه
از آنچه گویمت ای خواجه گر زبان بندم | گناه باشد و بر من پسند نیست گناه
بدینکه گویم باید گواه نیست ضرور | که در شکنجم از آنسان که نیست قوت آه
وگر گواه بصدق از رهی همی جویی | امیرزاده ایران جلال ملک گواه
جلال ملکا ای آنکه از نکو خویی | بخیرخواهی خلقان بخواجه داری راه
سفارشی کنم ای میر سرفرازی کن | بمهر خواجه اعظم ز خط خواجه بخواه
گزاف نیست خدای میر خواجه میدانند | که زین غلامان کمترینم در این درگاه

از آنکه من که و نیکه ز حق همی خواهم
که جاه او بفزاید بنزد شاهنشاه

دلم از وصل یار مهجور است | جان ز رنج فراق رنجور است

بغم این سپهر و بخت نگرد گشت | شاد آن کز غم جهان دور است

آتش محنتم بجان زده چرخ | ضد این آتش آب انگور است

آن شرابی که جسم را جان است | وان شرابی که چشم را نور است

حور اگر بچه آورد آن رنگ | راست مانند بچه حور است

چهره و زلف او تو پنداری | صبح تابان و شام دیجور است

لاله‌اش بی سحاب سیراب است | نرگسش بی شراب مخمور است

می بهر فصل سخت مطلوب است | می بهر وقت نیک منظور است

خاصه این وقت کز نهیب خزان | سلب نوگلان ز تن دور است

باد غارتگر است پنداری | که بتاراج باغ مأمور است

خود ز جامه بر دمن عاریست | ور ز سلب پیکر چمن عور است

شاهد گل که بود بی پرده | اینک اندر حجاب مستور است

تا چه شد نوبهار را که چنین | از خزان عاجز است و مقهور است

آن همانا جم است و این ضحاک | آن مگر ایرج است و این تور است

رفت آن دم که باغ می گفتی | معدن لعل و دُرّ منثور است

چمن ار بود مخزن شنگرف | این زمان همچو کان کافور است

قمری ایدون ببسته منقار است | بلبل اکنون شکسته طنبور است

دامن باغ پر زر است مگر | مدحت آرای میر منصور است

آسمان صدارت آنکش رای | همچو خورشید مطلع نور است

ذره

صدر اعظم امین شاه جهان / که بخدمت قضانش مجبور است
مرو را چشم بد ز جاهش دور / چه جلالی عظیم و موفور است
بر بالای کبریائی او / اطلس چرخ تنگ و مقصور است
چون قلم سر بخط او دارد / آنچه بر لوح دهر مسطور است
پدر چرخ را همین خلف است / مادر دهر را گزین پور است
راد و صدرا گر از هنر گنج است / کلک او را ستوده گنجور است
طاعتت را زمانه محکوم است / خدمتت را سپهر مزدور است
کشور بخل از تو ویران است / ساحت جود از تو معمور است
گرد کیوان قبول خدمت تو / حلقه کش جز این نه مقدور است
چرخ را لفظ بندگی دادی / نه عجب گر بخویش مغرور است
در فروغ و بها و نور و صفا / رای تو نور بخش طور است
نزد قدر تو کوه چون کاه است / پیش قهر تو شیر چون گور است
ذره تو ز فضل یار خداست / نی به شیر و نی بیاری هور است
با وجود زمرد سخطت / دیده افعی ستم کور است
مدح من نی سزای حضرت تست / آنکه جاهت بدهر مشهور است
در بود گوهر است و عمانست / در بود شکر است و لاهور است

رحمت بن حکیم بن وصال

رحمت بن حکیم بن وصال

هزار شکر که از فضل حق دیانان / امین سلطان شد صدر اعظم ایران
هزار شکر که شاهنشه سپهر سریر / بخلق ایران فرمود لطف بی پایان
هزار شکر که بخت وصالیان ناگاه / ز بعد قرنی بیدار شد ز خواب گران

رحمت بن حکیم بن وصال

برید داد بشارت بخلق روی زمین / که شد یقین ز عطای شه آنچه بود گمان
گذشت نوبت اندوه و رسید گاه سرور / شگفت نیست براین مژده گر فشانم جان
گرفت مملکت پادشاه رونق و زیب / چو شد بدست وزارت مقام صدر جهان
بزرگ چاکر درگاه ناصرالدین شاه / که فخر میکند از بندگی او خاقان
ز بسکه نیک خصال است و خوب کردار است / فرشته ایست تو گوئی بصورت انسان
جوان ز تربیتش گشته روزگار کهن / که هست صاحب تدبیر پیر و بخت جوان
سپهر خواست که ساید جبین بدرگه او / نیافت آرزوی خویش و ماند سرگردان
شده است شمس ز آرزوی شه آفاق / که نیستی ره او در شمار ایوان
بزیر پای نهفت آسمان نهاد از چین / چو خواست بوسه زند بر رکاب او کیوان
چو خواست با دغن اختران شود بهرام / بصید وسیله شد بنده سرای او دربان
هزار فخر بشمس و قمر کند برجیس / اگر شمارندش از بندگان هم خوان
بهای فضل و هنر بسکه داده است کرم / هنر شده است گران و گهر شده ارزان
کسی که شخص ورا دید یاد می‌نکند / ز عدل و حکمت بوذرجمهر و نوشیروان
بنوک کلک گشاید چنان دل دشمن / که احتیاج نگردد دگر بنوک سنان
اگر معاونتش یاوری کند به پلنگ / بدشت حمله کند روبهی بشیر ژیان
شد از مراقبتش ملک پادشه آباد / شد از مواخذتش خانه ستم ویران

روشن

رحمت بن حکیم بن وصال

علاج درد همه خلق را بعدل نمود — بغیر خصم که دردویست بی درمان

بعهد او که بود پایدار تا باید — نمانده است بگیتی ز ظلم نام و نشان

بعقل و رای امیران یکیند و است هزار — شگفت نیست که شه برگزیدش از اقران

هر آن که سجده نبرد پیش چنان درگاه — فتاد دور که از پیشگاه تخت سلطان

خدایگانا صدرا همافلک قدرا — ایا که مهتر دهری و سرور دوران

اگرچه دور بود این رهی ز خدمت تو — بدان مثل که گدائی ز درگه سلطان

ولیک مهر تو چون آفتاب عالمتاب — فروغ می‌دهد نزدیک و دور را یکسان

من ارچه روی ترا نادیده‌ام هرگز — ولیک مهر تو اندر دلم بود پنهان

اویس روی پیمبر بظاهر ارچه ندید — ولی ز جمله فزون یافت نعمت ایمان

به چکامه عبادت دعای دولت تو — مرا است از سر اخلاص و صدق ورد زبان

بصدق گفته این بنده را دولت کیش — جلال قدر تو باشد بزرگتر برهان

بغیر فتنه که در دولت تو در خوابست — بدولت تو ندیدم دلی بود پرشان

امیدوار چنانم که این چکامه تعقیب — ترا مبارک و میمون کند خدای جهان

بزیر سایه شاهنشه فلک خرگاه — همیشه با شرف و عزت و جلال بمان

یکی نظر ز ره مرحمت برحمت کن
بیکباره مرا وار ز چنگ غم برهان

تو مهر درخشانی یا ماه جهانگیری	شمشاد خرامانی یا سرو لب جویی
محبوب تر از سروی مطبوع تر از ماهی	افسوس که بی مهری چندینت که خویی
بهبود نخواهد دید بیمار تو تا باقیست	دردی که تو درمانی زخمی که تو دارویی
رگ‌کان سمن بالا خوبان سمن سیما	با آن همه طنازی با آن همه دلجویی
تحفه ز تو شیرین خا رند و تو خرما نی	ابروی تو خورشیدی بنشسته چو شب بر مه
روشن ز دم قدسی ما شده مست	کز صومعه میآیی از میکده میگویی

روا بود اگر از بهر تبسم برابری کرد	دلی جفا به وفا چشمکان نشاید کرد
نخست اگرچه برخواب بخفته و کرده حرام	حلال باد ترا گر خون من بخواهی خورد
مدد وصال تو ای من بسیرم که بمردم	طبیب را چکند آنکه او ندارد درد

دمی ز دولت وصل تو کامران بودن	برابرست بر من بگنج باد آورد
کسان که در سر شان شور عشق یاری رفت	چگونه ما در شان دود دیده بیان کرد
مرا ز دیده گریان چه سود کآتش عشق	نه آتشی است که با آب دیده سرد کرد
مرا بدعوی عشقت نشانه صادق	سرشک سرخ و دل داغدار و چهره زرد
غبار خاطرم از آب دیده زایل شد	سلامت که باران فرو نشاند گرد
دلیل کعبه مقصود آه شبگیرست	شنیده‌ام سخن از سالکان راه نورد
طریق گوشه نشینی و عزلت از روشن	طمع مدار که حد و سحاب خنده نورد
دعای دولت قدسی است کار پیر کهن	بروزگار رندانم چه کار باید کرد

دلی من بدام زلف تو اسیر چند باشد	چه گناه کرده باشد که سزای بند باشد
دو هزار حلقه دارد خم زلف مشکبارت	نشود خلاص صیدی که درین کمند باشد
چو خط تو در طراوت چو لب تو در حلاوت	نه نبید سبزه روید نه مصر قند باشد
نکشم شراب کوثر نچشم زلال حیوان	چو لبم بر آن دهان و لب نوشخند باشد
که ز دست او زلفت که ز رقت صبر باشد	اگر بخواب دیده چشمت که نه دردمند باشد
بجز آتشین جمالت که مقیم دشت خالت	نشنیده‌ام که آتش وطن سپند باشد
ز تو بر تن ضعیفم برسد اگر گزندی	همه راحت حیات من از آن گزند باشد

روشن

سمند دشت پیمای تو نشسته دو دارد   سرم آرزو که خاک ره آن سمند باشد

چو صدف پر است گوشم ز حدیث عشق ناصح   دگرم کجا است گوشی که بوعظ و پند باشد

سر خاکبوس قدسی که پی سلامت او   شب و روز دست روشن به حمایتش بلند باشد

باد بهاری وزید از طرف جویبار   خرقه پارین ببر باده دیرین بیار

ما نشناسیم هیچ نیک و بد روزگار   در دل ما یاد دوست بر لب ما ذکر یار

شاهد ما جلوه کرد با رخ آراسته   گو ندمد آفتاب گو نشود نوبهار

بوالعجبیها بسی میکنم بر رخت   لعل تو خورده است می چشم تو دارد خمار

عقل من و هوش من دید و تاراج کرد   عشوه عابد فریب غمزه زاهد شکار

گر تو بنوشی شکی تشنه نخواهد زلال   ور تو در آب افکنی غرقه نجوید کنار

تیر چو از شست تست خسته نالد ز درد   جام چو از دست تست باده نیارد خمار

خیمه بکهسار ماند چون تو گشتی روان   ماه سبکبار رفت چون تو گشتی سوار

خلوت عشاق را روز و شب دیگر است   صبح بناگوش و دست شام خم زلف یار

روشن از زلف و خال دست طمع کوته است   تا ز توقع مزن تخم تمنا مکار

جور نکویان بکش در بر خواجه نکوی   تا شودت دستگیر لطف خداوندگار

قدسی چرخ آستان اورنگ جهان   کار جهان زاد بر دور زمان نامدار

رفعت

رضوانی

رفعت

رضوانی

شکر حق باد بر داور که از ره آمده ی | گشت نازل آیت رحمت ز قم بر ملک ری
ملک ری را شام هجران بود دی جا یافت | جلوه گر شد صبح وصل و شام هجران گشت طی
ملک ری گر دی فسرده بود چندی جانها | گشت خرم ملک ری کامد بهار و رفت دی
ملک ری شد مدتی ویران بی پیر شه | آن بنایی را که بگذارند روی آب پی

پاسبان ملک هم از غار زد انجام کار | مرد چون حق بین ز غار زد بر بام پی
وارد آمد بر صفا و آسیاب عجم شد سخت | زانکه پور آن شادی خشن گرسنه گردیده ی
زنده و سید کیستی آب چشمه ساز لطف او | آنکه آری نخچه در کیستی است آتش حی
روز آن آمد که بر گرد وش کاخ ... | راست ما شد نیاب بخش گرد چی
کاهش وقت شادی آمد دل گرگی | آنکه می کشی دگر آنگاه و گو از وقت کی
بوستان محبت سبز خندی چنار | اینک آمد ساقی و در کام ساقیان تلخی
کام این بستان ز می ترک شد از بهشت | حالیا مطرب سرمست آهنگ نی

دشمن اینش پست باد و همچو پای آکوی
خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی

خوی مهمان را دیگر و آمد پی خوشگوار | گر گوارا شیر کرد آب جوان سرشار
لیک باید گفت ... آقای جلوه گر | گر فروغ خویش و شکر دو چشم کار
آقایی کار ... دست او داد او ازل | تو سخن کرده و کرده و در نام اختیار
نام او جعفر ولیکن او لباس علی | کلک او مشکین ولیکن ذو نقار اندر
هر که نام او شنید و کلک او زاید گفت | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گنج غیرت هر که خواهد گنج دولت بایدش | زین سبب بود و چندی گنج عزت اختیار
بعد از هر لت می غرفی فرو بستند | زر برون از بوته چون آمد بود کامل عیار

مدتی کاندر قم او را بود صد عز و جلال | داشت چون گنج نهان در پرده پنهانی دلال

تا نهادن در زمین تخت زری با حشم | بلکه مردم را بر ابرش بود چشم انتظار

مژده گر نو باز شد بر سنه تویت تمکین | مژده گر نو باز جو گرفت بر مرکز قرار

از نخستین گونه کار دو نجات نبند | حالی از روز نخستینش نکو گشت کار

آری آری کار را از اول نکو افتاد است

چون به دست دختر موسی بن جعفر اوفتاد

آنکه باشد خاک کویش غیرت مشک ختن | کی بود عرش برین را رتبت و قدری چنین

آنکه کلک کاتب قدرت رقم زد در حقش | بود جنات عدن را خلوت آیین

آنکه در شانش اگر ابرو نماند حسنش را | مینماید کار شمسه مهر انور بی حسن

آنکه باشد چهره قدر زنان در حرمتش | آیت لطف الهی رایت دین مبین

حضرت معصومه خاتون قیامت را شفیعه | عصمت کبرای حق دخت امام هفتمین

این سخن نبود عجب گر خواندش دخت امام | تا کنون کردم بیانی واضح و صدق متین

چون کلیم بنده بیانم گشته حرف ملام | ورنه می گفتم که باشد حجت رب العالمین

زن بود اما چه زن عرش برین را زینتش | زن بود اما چه زن دست خدا در آستین

تیشه را گر دید پرواز از دوری همتش | می شود در سدره هم پرواز جبریل امین

ریشه زر چادرش از تحیت در روز ازل | تا ابد مین خدا و خلق شد حبل المتین

از ازل بخشد نقش سایه و ستادم | تا ابد بر فرق اهل آسمان خلق زمین

مستدام این سایه تا از لطف بر سر بود

زینت فرق فرقدان سای علی اصغر بود

خیر مقدم آنکه عالم شاد و خرم کرده | شاد و خرم عالمی از خیر مقدم کرده

گر به تعلیم خرد افشاندی از روی نمو | خلق را دارنده و بسیار اعظم کرده

عالمی را جسم بجان بود از دوری تو | اندر این ذات خجسته عیسی بن مریم کرده

تا کشیدی از شفقت حلقه حاجت بگوش | حلقه حاجت بگوش اهل عالم کرده

راستی تعظیم شد را تا خم آوردی پشت | پشت گردون را بی تعظیم خود خم کرده

اندر این نوبت ز دوری کرد کسب علوم | گر خطا کار آن چو آهوی حرم کرده

در دو غزلت خضر و شمشیر کار صعب بود | گش کمش با این گمان از رای محکم کرده

گوش گشتی این کمان جنبش باز و چون صبح | تا رشته تو بر زال کار رستم کرده

همت تا رزم کرد و دادی پسند خود ظفر | گوش نغز آرایش و دوه در گوش کرده

خوب بنهادی قدم در عالم آزادگی | در حقیقت کار را ابراهیم ادهم کرده

کار دین کار دولت فی العالم نظم تو | افسر این کار بنده وز انجم منظم کرده

چون تو خود دست این دولت را منظم کرده است

حالیا شاه جهانت صدر اعظم کرده است

سایهٔ یزدان مظفر شاه گیتی‌ستان
خسرو جم‌جاه و دارای سکندر پاسبان

آنکه می‌بالند و می‌نازند بر او ماه و ماه
داده دین ملک سکندر تخت جم تاج کیان

آنکه ناآورده در کف خاتم شاهنشهی
سر به سر آورده در زیر نگین روی جهان

آنکه شمشیر جهانسوزش بود در راه دین
خرمن کفار را سوزنده چون برق یمان

آنکه از فرط عدالت چون کند تحریر عدل
می‌کند زنجیر اندر گردن نوشیروان

آنکه باشد از کرم بحر محیطش تشنه‌تن
وانکه باشد از جلالت آسمانش آستان

آستانش آسمان و صدراعظم ماه او
آری آری این‌چنین مه را سزد این آسمان

آستانش بوستان و صدراعظم سرو او
آری آری سروی اینسان از پی این بوستان

از تو دیگر پس بود مدح شه و صدر ثنا
آنکه دیگر چون تو کس ناید فصیح در زمان

از برای سعد و عمر این شاه و آن صدر
لب گشا و کن دعا از حضرت رب جهان

تا ابد شاه مظفر در جهان منصور باد
رونق ملک جهان زین شاه و زین دستور باد

حلقه حلقه زلفش از تاب و از پیچ
نافهٔ عنبرفشان گشت و رخ مشک‌تر شد

شد حجاب رخسارش ظلمت هم گیسو
کفر را تماشا کن کو حجاب ایمان شد

مشکلی مرا اندر دل بد ز نقطهٔ موهوم
تا دهان او دیدم مشکل من آسان شد

هر که را که بد در عشق زخم جگر و درد دلم
زخمش از تو مرهم یافت دردش از تو درمان شد

شیخ شد بر باد عشق و کیش خویش از کف
گمرهی بر راه آمد کافری مسلمان شد

قامت و رخ و زلفش سرو و لاله و سنبل
تا به بزم ما آمد بزم ما گلستان شد

هم ز گردش چشمش حال ما دگرگون گشت
هم ز حلقهٔ زلفش جمع ما پریشان شد

از غم فراق و حال چشم اگر گریی
چشمه بود دریا گشت قطره بود عمان شد

هر کجا پریشانی بود بی سر و سامان
از عنایت خواجه کار او به سامان شد

صدر را مورد هدیتی ز عنایت و جود
ذره ماه تابان گشت ذره مهر رخشان شد

صدراعظم انجم گر نماند بی تو دیده
هم وزیر اعظم گشت هم امین سلطان شد

یک رشح از کلکش بر زمین سیاهی بخت
در ظلمت ماهش آب حیوان شد

مرحبا چو بسرود دم گفت در جهان رضوان
شعر غزل رضوانی رشک باغ رضوان شد

خضر را از آن لب همچو شکر در درون
ای که از آب ظلمات خضر آورده برون

تیر مژگان تو چنان قلب دهی در رنگ
جای هر مو به تن من نشتر آورده برون

خلق بی پرده در دیده همه پرده صبر
که از پرده رخ آن پرده در آورده برون

آنکه از بسته رقابت تو جامهٔ لطف
ملکی را لباس بشر آورده برون

لذت دیدن حسن تو از شدت شوق
چشم از دیدهٔ صاحب‌نظر آورده برون

تیر مژگان تو از بس که شکست آب دل
مرغ بی بال و پرم بال و پر آورده برون

ماه بیش دل به نوک تیر ملامت کرده‌اند / آنکه پیکان ترا از جگر آورده‌اند
اشک گلگون بر امین که ز دل بر دامن چشم / همچنین لعل بخون جگر آورده‌اند
بنده همت آنم که بهستی او / زر تحسین معدن و کان سیم آورده‌اند
صدر اعظم بحر با جرم کرم نخل امید / گر عطا سر و قد او ثمر آورده‌اند
جای شمشیر سیاه ملک که از بستان / بس بر خامه نصرت اثر آورده‌اند
کی تواند دید گر جور زمین دگران / که دمار از همه اند دگر آورده‌اند

طبع رضوانی در مدحتش از قلم مشکین
جادوان رشته در و گهر آورده‌اند

ز اشک من دل سخت تو کی خبر دارد / بسنگ قطره باران کجا اثر دارد
با صبا ز خط سبز تماشای نگار بست / قتیل عشق تو سر خط معتبر دارد
لب تو خنده و دشنام خوش ادا دارد / که قند می و شیرینی شکر دارد
جستجو گل روی تو هر که دید بخال / چو لاله خون بدل و داغ بر جگر دارد
دلم که در قفس سینه بود بی پر و بال / کنون ز تیر تو چو مرغ بال و پر دارد
ز خشکی لب و چشم ترم کس نگذشت / مگر کسی که لب خشک و چشم تر دارد
بجای خاک همی دیده میشود پامال / ز بسکه دیده مردم بر رهگذر دارد
بروی چشم تو افتاده زلف و سلام / که این بلای سینه فتنه زیر سر دارد

هزار دیده و باریک بین دقیق بود / در این میانه که او موی یا کمر دارد
چگونه صبر توانم که شیشه صبرم / شکست آنکه دل از سنگ سخت‌تر دارد
کند ز سایه او آفتاب کسب ضیا / کسی که سایه صدر جهان بسر دارد
خدایگان جهان صف زمان که زمین / سر از فلک بوجودش بلندتر دارد
یگانه صدر فلک قدر صدر اعظم شاه / که آیت شرف و رتبت ظفر دارد
غبار رهگذرش هر که کرد کحل بصر / از این شرف نظر کیمیا اثر دارد

نسیم روضه رضوان بود چو رضوانی
بر آستانه او گر کسی مقر دارد

عشق هر کار که با جان و تن مجنون کرد / با تن و جان من سوخته دل افزون کرد
تیغ ابروی تو نازم که برنگ هنری / ریخت خون من و رخسار تر گلگون کرد
تو چه دردی بدل زار من آورد فراق / که علاج تو نه لقمان و نه افلاطون کرد
راستی سرو چمن با قدت همسر نشست / آنکه در وصف قدت طبع مرا موزون کرد
گرد خورشید با و رخ او سودائی / مشتری را چه خوش از زهره خود مغبون کرد
حلقه زلف تو کار همه را در هم ساخت / گردش چشم تو حال همه دیگرگون کرد
طالع من شد و چون مرد و برگشته دار / وارگون چرخ مگر بخت مرا وارون کرد
تلخی کام مرا شور لب شیرین ساخت / لیلی عقل مرا عشق تو مجنون کرد

بنده همت آنم که به هر ره که گذشت
مجلسش خاک‌نشین گر شه قادر بگرد

صدر اعظم که به اقبال شهنشاه جهان
علم رایت دانش ز جهان برده بگرد

جور را قاعده از صفحه گیتی برداشت
عدل را در همه روی زمین قانون کرد

گر به پهنای جهان مسکنم بدهی
وادی شرح که با خلق مجالش نبود

هر که هر جا که در پیش یافت چو رضوانی راه
کسب جاه و شرف از خاک در پیش کرد

هر که چون من ز سر کوی تو آواره شود
پای بند ستم چرخ ستمکاره شود

هر غریبی که بشد دور ز وطن اقلیم وفا
در همه عمر چو من از وطن آواره شود

نه عجب اشک گر از دیده فرو میریزد
طفل چون راه فتد دور ز گهواره شود

هم به وصلت نتوان دید جمالت که به چشم
اشک شوق آید و سد ره نظاره شود

شانه بر زلف که سررشته عمر است مزن
ترسم آن دوست که سررشته ز هم پاره شود

یاد هر گه که کنم از سر زلف تو مرا
هر سر مو به تنم عقرب جراره شود

دل ما با همه کس نرم‌تر از موم بود
نوبت ما چو رسد سخت‌تر از خاره شود

چو زدی زخم مکن چاره که در عشق مرا
عاقبت می‌کشد این زخم اگر چاره شود

جام می طعنه زند بر می کوثر چه خوش است
گر لبش بوسه که آن لب میخواره شود

برو خواجه کنون جان و سری بستان را
به گدایان ز رهش هر دو یکباره شود

صدر اعظم که در درج یمین سلطان
که گدای در او ثابت و سیاره شود

لطف او چون نکو رفت تسلیم نکرد از روی
کار دولت همه با مردم بیکاره شود

خصم اگر ز دوره او در ره شد عجب
بهر آن شیر ژیان روبه مکاره شود

بنگر این تیر که در بارو ی آن ره بود
کاسمان‌ها بنگارد که در آن پاره شود

بایدش دیدن و بر سر به بیابان بودن
دور از او هر که چو رضوانی بیچاره شود

چشمان مست و دو عنبر زلف رمیده‌اند
کاندر فضای گلشن خلد آرمیده‌اند

با این چهره و زلف دو چشمش دو آهوند
کاندر میانه گل و سنبل چریده‌اند

مه طلعتان به راستی ای قامت حسن
در پیش ابروی تو هلال خمیده‌اند

آنان که سر به راه محبت نهاده‌اند
عمری به دوش بار ندامت کشیده‌اند

هیچ است آن دهان و دهانم مصوران
تصویر هیچ را به چه صورت کشیده‌اند

از تجب به شوند فرا غایب از نظر
آن نور دیده کان که مرا نور دیده‌اند

دیوانگان عشق تو در وادی جنون
بی پیرهن که جامه جان را دریده‌اند

خلقی ز غنچه لب و خال رخت چو من
مانند لاله خون جگر و داغ دیده‌اند

با صد هزار جلوه عیانی و مردمان
با صد هزار دیده هنوزت ندیده‌اند

عاشقان که آب چشمهٔ حیوان طلب کنند — آن تشنگان که زهر محبت چشیده‌اند
آب حیات لب مکن از عاشقان دریغ — کین تشنگان دگر بهلاکت رسیده‌اند
چشم کرم ز خواجه کنم کز نخست روز — خلقی بدین وسیله بمقصد رسیده‌اند

فرخنده صدر اعظم امجد که از ازل
بر قامتش قبای صدارت بریده‌اند

ترک سر در رهت ای ترک پسر باید کرد — ورنه از هجر رخت خاک بسر باید کرد
سالها بندهٔ آن سبزه خطا باید شد — قرنها سلطنت دور قمر باید کرد
دیده را در ره تیر تو هدف باید ساخت — سینه را بر دم تیغ تو سپر باید کرد
صحبت زلف و رخت شب همه شب باید داشت — شام هجران همین قصه سحر باید کرد
طمع بوسه از آن سرو روان باید داشت — طلب میوه از آن شاخ شجر باید کرد
در بیابان طلب پای ز رفتار نماند — بعد از این طی ره عشق بسر باید کرد
ای سر بندهٔ خال تو بجان باید جست — اندرین مسئله تقلید پدر باید کرد
تا کی معتکف خطهٔ ری باید بود — حالیا رو بسوی کعبه گذر باید کرد
جبهه بر درگه شاه شهدا باید سود — فخر زین مرتبه بر شمس و قمر باید کرد
توشهٔ این سفر از صدر جهان باید خواست — دامن از فیض کفش پر ز گهر باید کرد
صدر اعظم که از و چشم کرم باید داشت — وز بزرگان دگر قطع نظر باید کرد

عرضه دارید بر صدر که رضوانی را
همتی بدرقهٔ راه سفر باید کرد

به بزم غیر چو آیی ترا نظاره کنم — ز رشک دامن خود را پر از ستاره کنم
چه جای غیر که سهمم ز فرط غیرت عشق — دریغ آیدم ار خود ترا نظاره کنم
خدا نکرده ز دستم اگر کشی دامن — بدست خویش گریبان خویش پاره کنم
به پیش زلف تو شرح درازی شب هجر — چو روز وصل رسد مو بمو شماره کنم
گر استخاره کنی بهر کشتنم روزی — من آرزو پی خوبی استخاره کنم
عجب نباشد اگر خنده بر فلک سوزد — شب فراق تو گر آه را اشاره کنم
نشد دل تو که نرم از من ار براه درون — هزار رخنه بفولاد و سنگ خاره کنم
چنان کناره ز بیگانگان گزیده‌ام — که با وجود تو از خویش هم کناره کنم
غم جهان رود از دل هزار بار روزی — که رو بدرگه صدر جهان دوباره کنم
ابوالمکارم و الجود صدر اعظم آن — که در جبینش همه شب نظاره کنم
تا ره از مدد لطف دست رضوانی — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

در ملک حسن لعل لبت خاتم جم است — زو هر که کام یافت سلیمان عالم است

رضوانی

بردم چو نام دوست جهان شد مسخّرم | گویی بنام او اثر اسم اعظم است
هر کس که چهره خوار تو شد در طریق عشق | در پیش چشم خلق عزیز و مکرّم است
در دم اگر فزائی و زخمم اگر زنی | درد تو نوشدارو و زخم تو مرهم است
زلفت گرفته ماتم شاه شهید را | کاین سان سیاه جامه پریشان و درهم است
شاه شهید ناصر دین شاه کز غمش | آشوب در تمامی ذرات عالم است
شادی بروزگار مجو کاندرین عزا | دامان روزگار پر از اشک ماتم است
طوفان غم نظاره کن ایدل که روزگار | اشکی ز دیده ریخت که هر قطره اش یم است
افروخت آتشی فلک از کین که سوز او | تا روز حشر بر دل اولاد آدم است
چشم فلک بماتم شاهنشه شهید | خون جای اشک بارد اگر روز و شب کم است
خم بود پشت چرخ ز عظمتش از ازل | اکنون ز بار ماتم او تا ابد خم است
بر زانوی غم است سر قدسی از آن | سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
خود از نهیب حادثه بنیاد مملکت | ایمن بود که در کنف صدر اعظم است
صدر جهانیان که ز عدل کمال خویش | آهو بروزگار هم آغوش ضیغم است
ای آنکه از جلالت و اجلال و اقتدار | فرش ترا شرف بعرش معظم است

الطاف شاه عید همایون بُدی مرا
اکنون کنم چه چاره که عید محرم است

سپهر

سپهر جناب میرزا عباسقلیخان سپهر مستوفی اول دیوان اعلی دومین فرزند لسان الملک اول طاب ثراه و کهتر برادر لسان الملک ثانی طال بقاه تاریخ ولادتش یکهزار و دویست و شصت و هشت هجری از مبادی شباب بکسب فضایل و فنون ادب و تتبّع در لسان عرب و صنعت ترسّل و علوم کلام و حکمت اشتغال جست و بهر زمان برومندی وی حاصل آمد اکنون جنابش آراسته فضایل و از ناموران افاضل است سالها بوزارت جلیله خارجه دبیر مهام بود و نیابت رتبه اول میداشت و دار و تحکیم دفتر آن وزارت بدو مرجوع بعصر شاهنشاه شهید ذوالقرنین اعظم بخلاع خسروانی چند کرت سربلند گشت و همواره مورد الطاف و اشفاق شاهنشاهی بود و آن دانشور زمان را مؤلفات کثیره است کتاب شرح حالات سجاد علیه السلام محتوی بصد هزار بیت کتاب حالات حضرت باقر علیه السلام کتاب حالات صحابه آیات صدیقه صغری زینب بنت امام المتقین رساله ربان الشیوه تذکره ناصری شبستان ناصری نذر ناصری کتاب مستجمع الاجوبه ابجد حضره مشکوة الادب ناصری ترجمه تألیف ابن خلکان تمام از آثار کلک گوهربار آن ادیب یگانه است این ابیات از گفتار ایشان منتخب و درین دفتر مندرج همی گردد

قصیده

روی تو تا عصفری شد چهره ام شد عصفری | هیچ دیدی چهره عصفر ز روی عصفری
رنگ من آمد چو آبی زان رخ و گونه نارگون | پشت من آمد چو چنبر زان دو زلف چنبری

از دو نرگس بارم اندر چهره یاقوت مذاب / زان رخ یاقوت گون و نرگسان عبهری
هست مرجانم در آتش زان دو مرجان لبش / هست مرجانیم در آذر زان دو خد آذری
روزگاری بس سیاه و تیره دارم روز و شب / زان شبه گون تار موی و گیسوان عنبری
دل چو نار کفته دارم بر زنار تافته / زان دو پستان چو نار و زان دو گونهٔ جعفری
با پر و بالی کهی پرواز میکردم ز شوق / سوخت بالم ز آتشین دیدار و چهر اخگری
این چنین اعجاز کز رویش همی بارد عیان / خود عجب نبود کند گر دعوی پیغمبری
حسن تو چون شد فزون از حصر و عشق من ز حد / نیست چاره بر جفا و جورت از ناچاری
مهر چهرت را نه از سر میتوان کردن برون / عشق رویت را نمی شاید شمردن سرسری
کار جان ناساز شد زان چهرهٔ چینی طراز / سعی دل بی حاصل آمد زان دو زلف سعتری
آن ستمهای ترا وین ناصبوریهای مرا / باستان دادگر میبرد باید داوری
صدر گردون قدر علی بن ابراهیم آنکه چرخ / می نشاید بار عامش را بدان پهناوری
مادر از مهرش فرو ماند ز طفل تازه شیر / کودکان ز مهرش نمی گردد ز مهر مادری
گر همه رادان عالم در یکی منظر شوند / از همه چون مهر برتابد به فرخ منظری
در جهان کمتر جهانبانان می نیاید همچو او / ماحی ظلم و بدع حامی دین جعفری
روز عدل و داد و کین چون نی و از خشم او / رستم دستان تن گیرد قفس خنجری
چون بدرگاه شهنشه صفدری بگذاردن / بر مقام مهتران دهرش آمد مهتری

هر کسی احمد بگوید بایدش بوذر شدن / هر کسی حیدر بخواهد گردش باید قنبری
گر چو او با دیده در عهدی همایون منظری / کس چو او ناخوانده در عصری کریم العنصری
پادشه را کس نباید همچو او بندهٔ مطیع / خود لطافت را با باطن جنبد ازین چاکری
گر که الطاف شهنشه را نبودی شکر او / حق الطاف شهنشه را نبودی شاکری
همچو او گوهر شناسی کس ملک شه ندید / گوهر رخشان بدو در ملک شه شد گوهری
هر که را اندر نهادش گوهر دانش بدید / شد خریدار و برافروزدش مقام برتری
گوهر رخشنده چون خواهندهٔ گوهر شود / گوهر جان و دانش باید اندرین سوداگری

وله ایضا

آنکه دستش چو ابر نیسان است / صدر اعظم امین سلطان است
راد دستور شه که بر در او / مهر تابنده همچو دربان است
صدر والا گهر که از کرمش / شاد و خرم تمام ایران است
تا که شد دادگستر کیهان / صفو ملک برتر ز کیوان است
دستش اندر عطای گوهر و زر / چون دو صد بحر و چون دو صد کان است
خلق گردیده بندهٔ کرمش / زانکه انسان عبید احسان است
مردمی را نهاد خویش نمود / مردمیت نشان انسان است
روز بخشش چو ابر گوهربار / وقت کوشش چو چرخ گردان است

سپهر

رشحه‌ای جود او مزرع خلق | سود وی‌اش افزون ز بحر عمان است
شه پسندیدش از میان جهان | زانکه مه بر جهان کیهان است
تا ملک آمده است رکن رکین | مستغاث تمام ارکان است
تا که صدر جهان شده روشن | مجلسش عیون اعیان است
مختصر عرصه جلالش را | شرق تا غرب تنگ میدان است
قمر و مهر بر فراز سپهر | همچو چترش ستاره رخشان است
خود سپهرش چو چاکری بر در | مترصد بامر و فرمان است
مه و مهر و نجومش اندر چرخ | ایستاده بعهد و پیمان است
مدسگالش ز نوک تیر سپهر | دور و مردود همچو شیطان است
بهره دشمنش ز دور فلک | غم و رنج و زیان و خسران است
حاسدش ز آتش نهیب قضا | همچو ماهی میان نیران است
حافظ او ز نائبات زمان | حضرت کردگار دیان است
تا خبر از دی است و فروردین | تا نشان از نشاط و مستی است
روز اعدای او چو شام شتا | و ز نشینی کش سحاب غران است

شب احباب او چو صبح بهار
لیک صبحی که در گلستان است

سالک

در محنتم گذشت بسی روزگارها | شد خیره چشم بختم و شکسته کارها
خم طرب ز بخت بچم خم سپهر | یک لحظه کش نبرد از سر غم خمارها
در گلشن نشاط نخندم دمی گلی | کامم نماند و باشم از نیش خارها
پژمرده شد چو نامم ز اقبال اوز آن | از یاد رفت نامم در انتشارها
من یکتن ضعیف و دو کار او فتاده دست | بر گردن ز لشکر محنت هزارها
من خود کس از نبوده‌ام و دیده‌ام بخویشتن | نیرنگ و کید چرخ به نیک یارها
یک عمر کار ز مهر من اندر جهان نماند | کو نی جهان تهی شده از غمگسارها
وامانده برابر من پی نشسته کاروان | من بی سپر پیاده و یاران سوارها
پژمرده شد ز غصه گلستان خاطرم | چونان نباد بهمن و دی مرغزارها
جز من که بار غصه کشم با تن ضعیف | کاهی شنیده که کشد کوه بارها
دارم چو شمع هر شبی از رنج با شکسته | در دیده اشکها و به سر شرارها
از بس گریستن شب و روز است کار من | دارم ز جوهای دو چشم آبشارها
شد خسته هر چه بود در اعضای تن | از بس که داد دست سپهرم فشارها
از بس ملال آنچه بهار و خزان گذشت | نشناختم بسی خزان از بهارها
تنها نه من بدام غم آوردن شدم چو من | آویخت روزگار هزاران بدارها

سالک

تا بخت یکدم آمد خواهان مرا ز در — چشمم سپید شد بره انتظارها
گم کرد بخت راه که آید بسوی من — یا آنکه بسته گشت برو رهگذارها
نی بخت ره برد بسوی من کرم اگر — از گرد کار و سایه و زنهارها
شاه زمان مظفر دین شاه آنکه تخت — بر تاجبخش از گهر انجم نثارها
شاهی که دست سطوت نیروی او فکند — در بینی یلان چو شترها مهارها
آن نایب علی که برآهیخت تیغ قهر او — بر دشمنان دین مبین ذوالفقارها
خم گشت پشت چرخ ز بس در عطای او — بر پشت چرخ منت او هشته بارها
میران کشورش همه در نیستانها — مردان لشکرش همه ضیغم شکارها
خوش کرد ملک عجم باز رونقی — کش از نهفت کنگره‌ها و جدارها
این آهنین حصار بنا کرد گند تخت — گردون که منهدم شده ز روش حصارها
برگشت زارها چو پری نام او رزند — پروین نگاه خوشه شد از گشت زارها
تا او بکرد همت شاهی لشکرش — بس شهرها گشوده شد و بس دیارها
دارم عجب ز طره خوبان که از چه روی — در عهد عدل او کند آشفته تارها
آن خسروان که در گلستان جهان شهریار ملک — یکسر سپرده اند بدو اختیارها
از شاعران شاه عجب نیست گر بنظم — بر شاعران پیش کنند افتخارها
زان رو که اعتبار سخن بود تا کنون — از جود شهریار فزود اعتبارها

سالک

در گلشن مدیح شه اکنون هزارگان — دستان زنند اهل سخن چون هزارها
نامی ز دشمنان شه اندر جهان نماند — درمانده شد شکسته نسبت فرارها
ای فر و زیب تاج کیانی که با فرشته — دو شیرگان نظم بمدحت نگارها
ای تاج بخش و تاجور مملکت که هست — خاک ره تو تاج سر تاجدارها
گر بهر هست او بقای تو می‌بود — افلاک را نبود بدینسان مدارها
سالک چه از خوان تو نعمت نخورده رزق — گر جمله مردمند ز تو رزق خوارها
من بنده‌ام همیشه بلطف تو از چه رو — هر دم بیاید از رخ چه بی‌حصارها
بر من چرا نمیکند صدر اگر ورا — چشم عنایتی به چه گذارها
خواهم ز لطف او بشود بخت یار من — تا بسترد مرا فلک انتظارها

آغوش چرخ شب چو تهی گشت ز آفتاب — دست قضا بچشم من افکند کحل خواب
دیدار بخت من بنمودند مر مرا — با زشت‌تر شمایل و در کینه پرشتاب
سیلی ز دهر خورده و افتاده در خروش — گرد ستیزه کرده‌اش این نیلی قباب
هرگز ندیده بارشی از ابر تند بار — هرگز ندیده تابشی از نور ماهتاب
دیدم بحالتی ز شکنج ملامتش — چون چشم دلبران دل عاشقان خراب
هوشش ز سر بردن و چشمش نمانده توش — آتش در آن ز چشم و در ابروش مانده تاب

از بس که بود منکر نشناختم که کیست / گفتم که گسترده دیباج مرا جواب

کای سالک ستمزده نشناختی که ام / بخت توام نهفته رخ خویش در حجاب

بنشاندیم بخون که ز دست زمانه دون / چوندست دوست روی تو از خون دل خضاب

در حالتی که هیچ نجوشم من عقل / یا للعجب مرا تو پسندی در انقلاب

من عشرتم برای تو و بهر من ملال / من رحمتم برای تو و بهر من عذاب

هرگه که من بیرزد تو خواهم کنم درنگ / تو رانیم همی ز بر خویش با شتاب

گویی که سالکا ز را با بخت نیست کار / بختم چه باید از بر من بودی بر شتاب

من آن نیم که باشد بختم کامیاب / من آن نیم که ماند قلبم در اضطراب

منت همی کشم ز کس از بهر خلق و دق / رو پوش من سپهر بس و فرش من تراب

من تعمه ز حوصله بیشم که کام حرص / زانرو که سیر نشود طعمه کلاب

روباه یکی نیست آزموده چه هزار / کنجشکی است حرص و جسم کل عقاب

مرد فریب کذب و ریا نیستم بدان / همچون منی حقیر خطا داند از صواب

من سالها فقار کش قهر بوده ام / در دست من بدامان جستجوی زیر خضاب

بر خوان نعمت ... مهمان نبوده ام / آن نعمتی که قطع نکرده و رسیج شباب

گفتم که چیست نکته قصه تو زین سخن / خواهی که دربدر کنیم بهر نان و آب

نفس مرا که شد بعجز دربر از تنک / خواهی کنی برای خورش لقمه زاده آب

چونسنه که آمدی تو سوی من بپرس من / با آنکه بودی از من پیوسته در حجاب

گر بخت من تویی شو و اندر کنم شرف / دستار فشانده ام بسوی کوثر خوشاب

گر بخت من تویی سوی دریا چو رو همی / از شوق می تو دریا بر من شود سراب

چون من بگاه بزم که زند نخستین خبر / بر در نه سوی درگه صدر فلک جناب

پاینده باد جشن صدری که بخت خلق / با لطف او برون برد از چشم خویش خواب

فرخ امین سلطان صدری که آمد برش / آن بر سپهر و بخت جوان خوش سپاه

شاه جهان پناه و امینش خطاب کرد / مردا کسی که شاه امینش کند خطاب

دیدار آن ز رای بر پیش گشت نخیر و جسم / گرد و فیش و کیاست میزان فراسیاب

بربست باب فتنه فلک بر رخ زمن / تا عدل ملک پرور او برگشوده باب

امداد وری که فتنت رد و نوش عجب / بازآرد او زجهان کهن گشته ز شباب

سالک بخواند گرچه مدیح تو در حضور / ورد زبان ماهی تو آتش بود در عقاب

جست بر من از ره بیوشید چنین سخن / اندر وضوح پاک سخن منشیح فاریاب

من این سخن شنوده ام از مختاری آن دو / برجسته است بندگی مالک الرقاب

هر دو عای دولت تو بر زدم فال / نصر من الله آمد فال من از کتاب

در ظل شهریار جهانبخش تاج بخش
همواره کامران زی و پیوسته کامیاب

سرائی امیر الشعرا

سالک

ای بهار عمر من ای شاه شیرین سخن | خیز و بزم تازه چین و تازه کن عهد کهن

ابر دولت باز شد در باغ دولت چتر زن | فیض سلطان گل پدید شد از طرف چمن

تا کشش از بهر بهار گیاه و سبزه و چمن

دیده شد بی صدر کار رنگ از نشوی | داد از فر و جوش ملک و دولت نوی

برجای خود نشانده و کرد جوشش قوی | خوش بجای خویشتن جا دید ذات خسروی

تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تازه شد قصر عدالت باز کاخ خسروش | کامد این معمار دانشمند کامل پرورش

مستمند از سیل شوره شهر و بوم و برش | تا بدید معمور باد ویرانه گر خاک درش

هر نفس از بوی جسمش بوی زد باد چمن

باز شد بیدار دولت فر دیوان نامه | باز شد استوار و محکم ملک را قائمه

نقش شد فرمان و تعزل شد [illegible] | خاتم جم را بشارت ده بجین خاتمه

کام عشق گرد از کوه تا دست بر کن

ای وزیر هوشمند ای مملکت را امین | بخت مرکز رخ نشان ده دولت را ترکن

پیل دولت است و شاد زیاده به [illegible] | اسب چوگانی چرخ رام شد در زیر تن

شهسوار خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

باز کیستی هیچ چند می داده باد از دست | آب عدالت رنگ بی خاصی روی ملک شست

مملکت گرد را است گشته تا در [illegible] | جویبار عدل آب از نو دو ملک است

تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوشه گرد خویش گرد از نو روزگار | ملک این مملکت آسوده دولت برقرار

کام حاصل عیش خوش دولت مساعد بخت یار | ای صبا با ساقی بزم تا بکی خود را

تا از آن جام زرفشان [illegible] بخش بمن

اندر عشرت که در سر سر و دوش [illegible] | از سر هوش [illegible] مدهوش

خوش شنیدم [illegible] | شورت با عقل کردم گفت سالک [illegible]

ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

سرائی امیر الشعرا

سرائی امیر الشعرا

سرائی امیر الشعرا

خیز تا از داروی می دفع دلتنگی کنیم / تا بکی خود را دژم چون مردم جنگی کنیم

چون قدح هم گشت اسباب گشایش در بها / کی روا باشد که همچون غنچه دلتنگی کنیم

ساز چون با رنگ انگیز شد از فرّ زمان / می تر و سر مست عشق فکر بیرنگی کنیم

تا ز نغمه چون چنگ مانده بود عجب / خوشتر آن کز غمی از تاری و چنگی کنیم

گرچه ما صلحیم با کل جهان باشد صلاح / چهره گر از می لبان مردم جنگی کنیم

ای گل سرین بی ورنگی تا بکی آینه پیش / تا که با هم رو برو گردیم و یکرنگی کنیم

ما بسر بنگیم و عرض فوج سنگ آید پدید / یاوری کن تا که در این فوج سرهنگی کنیم

مست چون گردیم از بی تکی خط و عذار / آنکه از این مژده آگه رومی و زنگی کنیم

بر سر تخت کیان شاه جوان سرور شد

صدر اعظم مشیر و پاینده و دستور شد

بر سر گاه کیان شاه جوان آمد پدید / تا که خورشید از چارم آسمان آمد پدید

خسرو غازی مظفر شه که با فتح و ظفر / سوی ملک ری از آذربایجان آمد پدید

سرای امیر الشعرا

شه ز آذربایجان آمد پدید و خصم را / ز آب شمشیرش همی آذربجان آمد پدید

شاه از تبریز بیرون شد به عزم ملک ری / یاد سند و ضیغمی از نیستان آمد پدید

مملکت در عهد او یکسر ز آسیب آمان / تا که آن شه سایهٔ امن و امان آمد پدید

تا قیامت شد زمین شاکر ز دور آسمان / چونکه این آیت ید و نصرت ز آسمان آمد پدید

با قبای زرنشانش چون به پیری بنگری / یکجهان جان گوئی اندر پرنیان آمد پدید

دوش شادم کرد از این مژده یکی [illegible] / آنچنان کز وجد مردم در تن و جان آمد پدید

سلطنت بنمود ذو القرنین اگر پنجاه سال
باد یکصد دور این اسکندر دارا نوال

شاهدان شهر خود را در زر و زیور کنند / تا که ره در بزمگاه صدر و [illegible] کنند

صدر اعظم بود ابراهیم و گر تیمور ملک / خلق تشبیهش به ابراهیم بن آزر کنند

کلک او روی عروس ملک چون پر زیور کرد / هفت آبا فخر از او چون چار ارکان در کنند

دختران طبع من گر جمله خوبان طاق / هم با عاشقان گر جز به تو شوهر کنند

آن بار گر نمود اندر زمان عهد خویش / گر یکی را نها بگویم خلق کی باور کنند

دید چون هر شهر باز گم گوشه [illegible] / خلق همچون گرگ [illegible] قصد [illegible] کنند

بار قضا با او خبا از [illegible] / تا که سید کوششی این مردم لاغر کنند

اهل جم در هر کدر چون بنگری / مرد و زن این شعر هم اندر [illegible] از بر کنند

سرای امیر الشعرا

تا جهان باشد شهنشه صاحب دیهیم باد
دولت و ملت قوی از آل ابراهیم باد

این هنرها کار یک دو سه نبود و ای [illegible] / هر کسی گوید بود انکار کار او و بس

بعد پس از تاج و تخت شه کلاه خسروی / اندرین مدت براحت کی کشیده یک نفس

آن کلاه چون باغ کاندر آن هزاران عندلیب / بود و ادوار از چه [illegible] شد چون قفس

راهها از من شد چون مانع گاه اندر کاروان / نه نوائی از درا خیزد نه بانگی از جرس

خرگهسار البرز بودی هوا معبر گر / گر نمی‌آمدی بخشیشان باز کس

کار [illegible] از روز آن سالها کس [illegible] / شاد مانی را ز صدارت [illegible]

خلق را اندر پایی معنی خرم و [illegible] / در هم از لب لطیفش رنج [illegible]

من که پا داری کنم اندر شتاب سالها / رفتم از دست آخر ای فریاد رس

در برگرو بیان و شنیدای صدر جلیل
اینچنین میخواند در مدح جناب جبرئیل

وین دولت انتظام کردی ای جناب انور / کارهای شرف و معظم کردی ای جناب انور

مرد و زن دانند کاندر خلقت شاه شد / منتظم این ملک در هم کردی ای جناب انور

هم خدا داند که در هنر نیک رسول / روح شاه از خویش خرم کردی ای جناب انور

از پی چند [illegible] وزن نظم نغز / حکمهای سخت و محکم کردی ای جناب انور

شاه را بر گاه بنشاندی بسان جمشید … زنده از نو دولت جم کردی ای خسرو انوری

مزرع آمال گیتی را ز یمن یمین … هر زمان شاداب و در نم کردی ای خسرو انوری

آدمی عاجز بود از وصف تقریر و بیان … زانچه با اولاد آدم کردی ای خسرو انوری

مختصر در مملکت از بهر احیای نفوس … معجز عیسی بن مریم کردی ای خسرو انوری

چون سرائی عاجز است از مدح و از وصف و ثنا
بهتر آن باشد که لب بگشاید از بهر دعا

تا جهان باشد شهنشه صاحب دیهیم باد … دولت و ملت قوی از آل ابراهیم باد

تا که هفت اقلیم هست و چار رکن و شش جهت … شهریار ملک و شاه هفت اقلیم باد

در ره این جشن هر کس سیم و زر دارد دریغ … در جهان همواره یارب بی زر و بی سیم باد

هر که یکدل نیست با این خواجه و شاه جوان … همچو جوز از دل دو نیم از غصه و از بیم باد

در بر این شاه پیل افکن گر او راستی … این زبر پاک رخ مانند در تسلیم باد

مملکت از عدل شاهنشه اگر معمور شود … حکم خواجه بنده و جاری از آن تنظیم باد

پای هر دشمن کشد پس از در این جحیم … دایم از دل تنگیش دل همچو چشم میم باد

آنکه میخواهد شاهی حضرت قدسی کند … هر دم از روح القدس این نکته اش تعلیم باد

تا جهان باقیست شاه ما مظفر شاه باد
در برش دستور اعظم صدر آصف جاه باد

مملکت را خسرو ایران منظم کرد باز … تا که آن جان جهان را صدر اعظم کرد باز

خواجه کافی که از نیروی بخت پادشاه … دفع دیوان را چو خاتم جسم کرد باز

این ارسطالیس کو همچون سد اسکندری … دولت اسلام را استوار و محکم کرد باز

شد وزارت از وجود مرد و زیبا چو حور … آن وزارت را وجودش مکرم کرد باز

کار ما هر کس که بود از دوره مسالک تهی … زنده شان از جود چون عیسی بن مریم کرد باز

شد برون از خشم خونخوار او با عون حق … خانه هوش در ملک کار تیغ رستم کرد باز

این گرهها که بودی پی در کار ملک … پنجه تدبیر او یکبار و از هم کرد باز

تا بر آمد او به صدر ملک همچون آفتاب … خصم را چون موش کور از غصه در غم کرد باز

بازگشته مسند صاحب کافی را رقم
آسمان گفتا بتخمینش قد عزنا فقتم

رو به خورشید روشن شاه ما تا می کند … تا به پیکر صدر اعظم خلعت شاهی کند

شد برون از غنده و خضر عالم صدر آن زمان … دشمن دیو جبل کو ترکی روباهی کند

خواجه دانش و ده گونه نزده اش … گر فلاطون هست کی اظهار آگاهی کند

آسمان در دور او کرا اندکی تقصیر کرد … راستان را قابلیت عذر خواهی کند

گر بگیرد او عهده بر خواست بکاست … خود چه کار با زحمل را بوجهل گمراهی کند

باد کوته دست او از ذیل آمال منیب — خدمت آن آستان را هر که کوتاهی کند
ملک شه هر روز زیبا و زینت و فر تازه این — شاه گر زینگونه با او لطف همراهی کند
گر وزیر این است و هم این است عدل او — شاه ما را جو که تا حشر زمان شاهی کند

وارث دیهیم جم فخر کیان شاه سترگ
آنکه عدلش در یکی آبشخور نشانده میش و گرگ

آسمان ملک را شرط است محور داشتن — صدر اعظم را صدر اندر مقصد ر داشتن
کعبهٔ ایران شد آن روز ایران حبل جلالبان — بار آن با دوش وی آن را ز تو آزرد داشتن
خود وزیری شاه را باید چو او فرخنده فر — تا تواند در کف فرمان هفت کشور داشتن
چون نظام الملک باید راد و دستوری گزین — تا ملکشه ملک بتواند مسخر داشتن
تا تواند دفع یاجوجان کند از چند ملک — چون ارسطو خواجه باید با سکندر داشتن
هر که کز بند بجا نیش دگری نا شد جا نگه — خس اگر را بجای عود مجمر داشتن
رستمی بایستی اندر خیل کیکاوس شاه — لشکری کی توان از طوس و نوذر داشتن
فاش سکویم در ایران عظیم ابراهیم و آل — این زمان زر آستین تیغ آن مهر داشتن
آری آری هست در شرع محمد ... — جز علی و آل در محراب و منبر داشتن

ربنا نی من که چون مدحت سرائی می کند
اقتفا اندر ستایش بر ثنائی می کند

باز گر چون موسی بن عمران آتش صد جلیل — دشمن فرعون خو شد غرقه اندر رود نیل
آتشی گل فروخت در پیش عدو چون خاکسار — کرد با او لطف حق آنچ او به آذر با خلیل
چون مسیحا خواجه گر دشمن از روح جلیل — کشت تحقیقی مزاج ملک وقت گرچه علیل
سلسبیل اندر جنان شد ولی اندر جهان — خاک درگاهش بود در چشم عالم سلسبیل
نخ بابد هر کسی از این وزیر بی قرین — خصم شاهش شکند پامال اندر پای پیل
جان اگر سازیم ایثارش سبک بود گران — در طریق عشق باید کرد جان و دل سبیل
ای بدین صدری که با فیض کف فیاض تو — هفت دریا شد خسیس و شد سحاب بخیل
مدتی بخشد شتابی فیض ابر جود تو — مزرع آمال را خشک است شخاره و نخیل

رود با آورد چون طوفان محنت سیل سیل
شاید ار بخشی با دینار و درهم کیل کیل

دیده ها در تیره اندر غیاب نم نماند — از تپش دل ها سوزان کلیم درهم نماند
تا شدی ای شرف و لا او دم درجهان — راحت و امن و امان اندر بنی آدم نماند
درد شد بسیار لیکن هیچکس درمان نماند — زخم شد بسیار لیکن هیچکس مرهم نماند
سامری شد راهبر تا موسی عمران رفت — یاوری شد پیشوا تا عیسی مریم نماند
طوس نوذر قاید ایرانیان شد در سپاه — تا عقب لشکر کاوس سه رستم نماند
لشکر آمد کاصف جمشید از تخت گشت — در کف دیو دغا از بیم او خاتم نماند

ابر دستش آنچنان چون خجلت شد دی بهار | کز نیاید جز سرائی هیچکس در هم نگار
آنکه قطع نان من بنمود شد بی آبرو | غیر بد باشیش چیزی اندر این عالم نماند
خواجه میشین مرا جیره بداد از ملک فارز | لیک بد بختی مگر کز عیب من آن هم نماند

الغرض هر سر که نشستی پیش آمد گذشت
تا دگر زین پس چه آید پیش باز این سرگذشت

پشت من کرده دوتا با غم زلف دوتاش | این نگاری که دو چشمش باشد بیمار ماش
میدهد چین سر زلفش خبر جعد تتری | نه بود فرق تن سر موئی از مشک ختنش
آن شنیدم که خطا کار در آتش بود و | زلف در نار رخش سوزد و بیند خطاش
دل ما از زلف سیهش آمده با خاطر جمع | خبری نبود گویا ز پریشانی ماش
دل مسکین هم گرچه برد و زلف شد و | کاندر آن مسکن باشد خطر از باد صباش
این دل از زلف میندیش و زبالاش بترس | کان سیه روی بلا هست همه از بالاش
خواهش ار دگر نه محک تجربه بود | بس چه گشته سیه از محک خط سیماش
سر زلف کمی برد و ما خود گوید | سرکش هر که ز خط ما نیست سرکشش
نی نی از آن کمند کوته زلف بلند | تا کند این ملک ملک از شرو علاش
گو هر تاج سلاطین جهان ناصردین | که گهر بخش بود خاطر همچون دریاش

خسرو شیر شکن شاه مبارز فکن | که بود در آئی رستم که رزم و پرخاش
رخ شد از ریش آراسته همچون نرگس | هر طرف بینی بی ترس نشان ترکاش
کاخ کسری فراخسته از آسمان همش | که خرد خانهٔ دو اکرم و دار و خاص عباش
گر که در ساحت او موسی عمران گذرد | واندر از فرط صفا اتحی سینه ساش
با نه چو نقش ازرنگ که شاهنشه او | نقشها کرده در و خانهٔ مانی ماش
طاق کسری برادر نبود باز نعت قدر | قصر نعمان را هرگز نبود آب و هواش
نقش ایوانش هر یک چه فروزان خورشید | که شده شیفته چرخ با سان خور شید تماش
شید آنقدر بنائی که ندارد ثانی | خسروا ول کونی شده و بنائی باش
باد آثارش پاینده که در دوره او | هر کجا هیکل بم باشد آثار نقاش
کی سرائی بر سیدی مبارک در شاه | صدراعظم نشدی گر بملک اهتمامش
اینجا نکمر و چه بدار یکی کرمت تو | معن بن زائده باشد خجل از جود و عطاش
با امیرالشعرا پرتوی افکن از مهر | تا فلک سازد از قدر امیرالامراش
تا اثر باشد پیوسته ز خضر و حیوان | تا خضر باشد همواره ز موسی و عصاش
آن بقا باشد در دوره و دوران شاه | که برد خضر بسی حسد از دوره بقاش

سرائی امیرالشعرا

سرانی امیرالشعرا

سها

سُہا

سُہا

سن

سن

این بارگاه کیست که از عرش برتر است — با عرش و فرش در شرف اندر برابر است

این بارگاه و قبهٔ بنت خواهر رضاست — این آستان دختر موسی بن جعفر است

معصومهٔ مطهره از بطن فاطمه — آن فاطمه که نسبت رسول مطهر است

همنام پاک فاطمه کو شد شهره در جهان — معصومه دخت زهره و زهرای ازهر است

بخ بخ ز دختری که بود موسیش پدر — وه وه ز خواهری که رضایش برادر است

خواهر چو شیر شرزه و برادر چو شیر نر — کی شرزه شیر ماده کم از ضیغم نر است

بخ بخ برای این برادر و خواهر که چون پدر — جدشان رسول و فاطمه شان پاک مادر است

هر زن برو ز کار بود کفو و شوهرش — معصومه آن زنست که بی کفو و شوهر است

هر شب پی زیارتش از طاق آسمان — گردنده گرد گنبد او ثابت اختر است

طاق و رواق گنبد و ایوانش از علو — چون گنبد سپهر و چو گردون اخضر است

نی نی برابر سپهر بود همسر درش — زیرا که آسمان ز زمینش برابر است

بوی هوای روضه‌اش اندر مشام جان — همچون نسیم روضهٔ جنت معطر است

پنهان چو گنج گشته چو در خاک قم — زان گنج خاک قم همه پر در و گوهر است

خورشید خواهد از سر فخرش به فرق سر — خاک حریمش به سر خورشید افسر است

پیش فروغ گنبد گردون سای او — یک ذره مهر روشن و ماه منور است

آن گنبد مدور و ایوان زرنگار — برتر هزار پایه ز چرخ مدور است

گردند شاه و صدر دو ایوانش یادگار — ایوان شاه دیگر و از صدر دیگر است

ایوان زرنگارش از شاه عالم است — ایوان آینه‌اش از صدر کشور است

ایوان شاه غازی پر ماه و انجم است — ایوان صدر رازی پر زیب و زیور است

ایوان صدر زانیه ایوان شه زر است — ایوان صدر نیکو و از شه نکوتر است

سها

صحن و سرا و قبه و ایوان نو بهم | از صدر اعظم ملک داد گستر است

یا چند از صحن و سرای درج صدر | گر تا ز کی چو خلد برین روح پرور است

صرح ممرد آمد ایوان آن سپهر | صدر جهان ست و شاه سلیمان کشور است

هنگام راست خسرو و صدرش ارسطو است | دانا ارسطوئی که وزیر سکندر است

بوزرجمهر دوران صدر معظم است | نوشیروان عادل شاه مظفر است

از رای مهرسای شهنشاه تاجدار | امروز بر صدور جهان صدر سرور است

صدر و صدور دیده سیمن چشم روزگار | این صدر بر صدور چو بر صدر مصدر است

نازم بجاه و صدر که در حشمش از کرم | از قدر خاک رهگذر و زر برابر است

جمشید عهد خسرو خورشید چاکر است | شاه آفتاب و صدر جهان ماه انور است

از آفتاب ماه کند کسب نور و صدر | از مهر شاه غیرت ماه منور است

شاه است چون کیا و درین عهد محمدی | وین صدر حق صدر شاه سلیمان بود ور است

ای صدر اعظم ملک ای آن که دوحه ملک | خود داد این بدیه که زمانه مسخر است

دار و سهای این ها و امم بی شمار | وز رنج و محنت ها حیران و مضطر است

چندیست در قیم شاه خوان پناه و دو صدر | صدر یگانه آفتاب و مه داور اسکندر است

با دست ما که بیم کرد از پا فتاده ام | ای آنکه دستگیر بلطف یاور است

در سایه تو بوم شود چون همای سعد | زاد و سها ز بوم درین بوم کمتر است

سلطانی

سلطانی حسان عجم بزرگ چکر وارث دیهیم جم شاطر ازبساط رشاه بساط بانع البلاغه رجل الفصاحه حسینقلی خان بن مصطفی قلیخان دیوان بیگی زاده حاج شهبازخان کلهر کرمانشاهی بن شعبه و با سرح با طر الموارد قد نبض عن الاوهام دقه غزارتش از عنصری مریخ شیواترش از فرخی بهانی اندر عجم اشعار او بخوبی چون عرب اشعار ابن هانی حال این وسیله در دیباچه تحفه سنیه که نگاشته و بدست آمد چنین باشد که جام ربع ثامن در ما من بعد الالف چون این شمار شد و روح از تن بیجانی بدیدم که تا غربت غریب از ماه والاتر باشد که روز و شب همی بر منازل در نخستین مرحله مجاهدت سیاه پان فنا و دور جست روح و دان مرز و کلش یافت بکف آوردند و جمع از خواریزم و آل المرتق از آل صفهان فی بیعهم لم یبت فیها احد بد محمد الدوله امیر صالحان بجال شهنشاه شهید و آفرین عظم و راد و درگاهی کمالات بنز همیشه بود و ندیم خاص بخشود و دانش خاوند خویش بی نصیب بگذارد و پیوسته از نو در هر دبستان و بیرستان ابیات شرید و امثال فرسایند و ایران بزم هیرد فواید بودی پس از عهدی بعید بعید سعادت مجمل امام جمعه و جماعت سپاهان یافت و این چاره تسلیت بر و محمد حسن که حمایتش رخ ورق یافت بهنان که زیم قرآن قصار دار روز خسر فرو سپاهان آمد و آن بعد چنان بود که موکب امیر مسعود یمین الدوله ظل السلطان کامکار باقامت تو آقامت کشید و فی صحبت یافت و بدایع مدیح نیکوترین معانی بهتانی که آن جمع پسندیده و در خور بود بدین مطلع از موقف عرض بگذرانید بخال فرخ فیروز کوکب موکب لا جب از نو صفاها آن بها ز کله بر بالا نفر قبول مستعد آمد و بدان چامه بجایزه از جامه خانه مسعودی بکرده می مباهی گشت و پس سالی در حجر تکفل انعامی آن حضرت برخوردار زیست در بیرانی مجد الدوله فرمانروایی دار المرز بیافت فی بود

[illegible]

ورا بسابقه بخواند و در گیلان از اشفاق عنایه من البدایه الی النهایه فرو نگذاشت چنانچه در تاج المدایح دیوان
خویش ورا سپاس گفته و نوازش شاعران بقای نام را سبب بود و مناسبت از این شعر بحتری بجود ابیاتش
بالذی تبتغیه روح لمطرات وما المجد لولا الشعر الا معاهد وما الناس الا اعظم نخرات
بدان ناحیت بود و تا ساحت آن سامان مضرب سرادق انجم قباب ملک ملکرقاب گشت و پادشاهش حکمگستری
از جهات و صلات بهره یافت و قریب بسالی بیزد آصف الدوله میرزا که بدان اوان فرمانروائی دار المرز
یافته بود خدمت برد و نعمت دید و بسال یکهزار و دویست و هشتاد و هشت هجری چون کف اصفهانی پاکی
خلاف انتهاض جست و بحکم حب الوطن تحنّت و بعد اول العود احمد بکرمانشاهان باز رسید و عاقبت
در آن حبس وجود دید و لیک بدید ارتحال جسته و بیزد انتقال کرده از خون دل طفلان مهر خاک آن مرز
این آل پیوند برید و بر جام سیستان ناچار بگشت و دلها بی طلب می جست و مقیم وطن گشت بازن
میر و عماد الدوله بن فتحعلیشاه قاجار و بزرگزاده خسرو پرورده حشمة السلطنه که اینک دولت
عماد مانهت ریاست دیوان دبیران کرمانشاهان را بود تا بدانگاه که فاتح خراسان و هرات حسام السلطنه
سلطانمراد ابن حضرت ولیعهد عباس شاه غازی حافظ ثغور عراقین فرمانگذار آن صوب گشت
در آن حضرت تقرب بنادمت و کتابداری خاص یافت و کهنه هائی مغاکی خراسان و فارس و عراق را که
دبستانی بیع و دفتری آراسته بمناقب حسامیه موسوم داشت و از منافع نکبت که از ضیاع و بردن
ازین که هنر فروشت و دوام رسوم مقرر آمد همچنان با آن فرمانروائی میر سید حسام الملک بر هر حکم گزی
کرد و مدیح وی را دفتر آراسته موسوم بانجمن حسامی و مدایح دستوری را که بنام حسن تخلص حسن و شفیقت

مردمی تصنیف است تیر نامه گرد و تحفه تجنیس نام نهاد و بیح از آن کتب نیز چه در فنون سخن از پراکنده و پیوسته
نگاشته و آراسته بکمال شیوائی مقرون و بحسن بیان و لطف معانی مشحون است نظمه ابهی من نظم
الدر الباهر ونثره الذ من الغمض فی مقلة الساهر در آن عالم خاطری از عالم غیب نثار تحسین بر سر
فشاناد چو صاحب سخن نداند باشد سخن بر وی همه را یکسانی بود یکی را بوده طعنه در لفظ او یکی
سخن در معانی بود چو صاحب سخن مرد آنکه سخن بدانکو هر نغمه کانی بود زهی حال آن خوب مرد
سخن که مرکبش را ارزنده کانی بود و ملوک جهان و بزرگان هر زمان از این سخنوران نام فصیح و قمر
ایام جاوید ماند مرحبا چنان زنوابغ مهد در شوند و بشاعری بلند زبان و دوشیزگان قبایل
گرائیند و چنانچه بسور خویش و انجمن بشادمانی و دیدن آنان و دف نوازند و سرود کنند و زجوره
تهانی سرایند و شرف حی مدین سپاس نثار فرستند و از پی ده ببهوده نیازند که بقای نام بلند و
مکارم عالیه و انساب خویش و مآثر بزرگان از گفت شاعران دانند و چنین باشد لولا مقال زهیر
فی قصیدة ما کنت تعرف جود کان فی هرم **لمؤلفه** بر بر وزی عمر تعهد هرم بر بکرد و بخشش
زال هرم از همه شاعران سخن ماندی یک دو بیت از زهیر خواندی که سر مدیح بود و سما
همانچ م را بیاشان نی گفت بس فرمانده زین اشعار بر بنا کا مانان و آل تبار اندر آفاق شد
گروهی ناستار از زهیر و سلمی بگفتند که ما ان شنود بس بردیم مدایح ما سود و صلت
زر و جامه یافت بسی نکنند از نغبستای بسی نغتستانگان صحیح گفتار است لیک و قمر
زرف دکار است ان حطیت که بر بوی ماند و بخشش از جامه ها بوشاند اندر شش و روزگار بر تخت

تار و پود وی نکند گر بگسیخت و آنچنان داد و داد پاینده است جاودان تا ابد بود زنده است
نشود تا بانقراض جهان جاودانه نام زنده و خلقان بودلف عجلی از امیران مأمون خلیفه عباسیان بود
بسماحت بی‌نظیر و با قسام سخن بلیغ روزی بتمام از گفتن آن مرثیت که بمرگ محمد بن حمید قحطبه بسرود
مرا برخوان چون بخواند بودلف گفت بجای تو کاشکی من مرده بودمی که این مرثی مرا بودی ابو تمام
گفت آن روز مباد که من امیر را مرثیت رانم ورنه بجا باد ابودلف گفت آن کس که در او چنین مرثیت
گویند مرده نیست **لمؤلفه** ز گفت شاعر طوس است نام روئین تن بدان هنرها در رزم مقتول ماند
ز شعر زاده سعد است غزنی شاه بدان دلیری ز جنگ جنگاوران ماند احمد بن علی النظامی العروضی
بدان مقاله که در صلاحیت شاعر است چنین گوید که اسامی ملوک عصر و مهان زمان بنظم رایع و شعر شایع این
جماعت باقیست اسامی آل سامان برودکی و ابوالعباس ربنجنی و ابوالمثل البخاری و ابواسحق جویباری و خبازی نیشابوری
و ابوالحسن الکسائی و اسامی ملوک ناصرالدین بعنصری و فرخی و عسجدی و بهرامی و زینتی و بوزجمهر قاینی و مظفر و منشوری و
منوچهری و مسعودی و قصاری و بو حنیفه اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد و محمد ناصر و شاه بورجا و احمد
خلف و مختاری و سنائی و اسامی آل خاقان باقی مانده بلؤلؤی و کلابی و عمعق و رشیدی و علی پانیذی و علی سپهری و جوهری
و سعدی و علی شطرنجی و اسامی آل سلجوق بلامعی و فیروزی و برهانی و معزی و شهابی و عمید کمالی و ملوک طغانشاه بازرقی
و اسامی ملوک غور برفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی و من گویم مآثر این عهد
همایون بنام ملک الملوک خاقان ابوالمظفر همام عالیه دستور جهان در عهد الک سترها تا پایان جهان بماند گفتار
هما دور سلطانی شمس المعالی لسان الملک شرف المعالی تعالی و منتشر الشعرا و نظم عثمانی در پایان آفاق جاگران جهان بشکر و دانش
و نشان انتشر لطار تطار شرر نظم شعر بغا تتقش فی الحجر

سلطانی

من نوادر کلامه

ای مرا برده دل از دست بدان زلف دوتا | که شده هست ز حسنش خجل آن آهوی ختا
ای که از چشم سیاه تو مرا بخت سیاه | ای که از زلف دوتا تو مرا پشت دوتا
نقد جان را چه بها تا بتو ایثار کنم | بهتر از جان اگرم هست ترا باد فدا
تا مرا عقده بود زلف سیاه تو برخ | عقده ماست کار من از آن زلف سیاه
چه غم از عقده زلف تو مرا فتاده بکار | که بود مرحمت صدر جهان عقده گشا
داد گر خواجه علی بن براهیم که هست | چشم دین روشن از و غره دولت غرا
آنکه مهر فلک اندر بر رایش دارد | آن چنان جلوه که اندر بر خورشید سها
ای که بازوی هنر گشته بعهد تو قوی | ای که بازار سخن گشته بعهد تو روا
در خلافت ملک است از ملکان دنیا | در صدارت صد دوری تو همی بی‌همتا
از ملوک آنکه بشمشیر چو شاه است کدام | وز صدور آنکه بتدبیر چنان است کجا
تندی عزم تو چون تیزی شمشیر بود | گاه گاه از کمند تیری شمشیر خطا
ای مخالف ز تو آواره به بیدای عدم | وی منافق ز تو گم گشته بصحرای فنا
نی نی آنرا سر پیکان بلا سنگ دلیل | نی نی آنرا دم شمشیر اجل راه نما
ساحر ار بعصا موسی اگر کرده هلاک | مرده را زنده اگر ساخته عیسی بدعا
با نکوخواه و عدو زلف و چشم تو کند | آنچه عیسی بدعا کرده و موسی بعصا

[illegible]
ساحر از بعصا موسی اگر کرده باک
مرده کان زنده اگر ساخته عیسی جا
با نکو خواه و عدو زلف و چشم تو کند
آنچه عیسی بدعا کرده و موسی بعصا

من واردات الشریفه

با تو از کف نقد جان خواهم فشاند   بی تو آتش بر جهان خواهم فشاند
آمدم گر حلقهٔ زلفت بدست   آستین بر سنگ باران خواهم فشاند
گرچه مانند سرو قامتت   جان بسرو روان خواهم فشاند
ور چو ابروی تو خونریزی کند   روح بر تیغ یمان خواهم فشاند
چون به بزم اندر نشینی عقل و رای   بر بساط و بر مکان خواهم فشاند
ور بزین اندر برآیی چشم و سر   در رکاب و در عنان خواهم فشاند
برق عشقت را که عالم سوز باد   بر دل پیر و جوان خواهم فشاند
نی خلافت آن کسی را اهم   از گهر پرور زبان خواهم فشاند
ور قبول افتد تبسم بندگی   پیش دستور زمان خواهم فشاند
بر بساط چاکران درگهش   چرخ گوید فرقدان خواهم فشاند
برق گوید بر وجود دشمنش   ناوک آتش فشان خواهم فشاند
گوید امریخ خون خصم او   با حسام جان ستان خواهم فشاند
تیر گوید رز و قلم دارم بکف   کز رقم حرز امان خواهم فشاند
مشتری گوید چو نامش بشنوند   بر خطیبان طیلسان خواهم فشاند
آفتاب آید که هنگام نوازو   بر بساط خاوران خواهم فشاند

بگشا نظر بدایع اشیا را   وندر نگر ثری و ثریا را
بی استن و طناب که برپا کرد   نه خیمهٔ چرخ بر شده بالا را
بنگر ستاره کان درخشنده   وان گرد گرد گنبد مینا را
وان اورمزد و آن زحل و بهرام   وان تیر و ماه و زهره زهرا را
وان بر فلک نگاشته صورتها   کف الخضیب و جدی و جوزا را
وان کهکشان و منطقه کاید   درج گهر بروج فلک سا را
وان باد و خاک زلزله در دلها   وان نار و آب سلسله دریا را
معلول دانم همه را یکسر   علت وجود سید بطحا را
از بانگ کوس ملت او ناقوس   آراست لحن ماتم ترسا را
او بود پیش از آنکه بود الفت   با امهات اربعه آبا را
او بود پیش از آنکه صفی الله   واند رموز علم الاسما را
او بود پیش از آنکه برانگیزد   نوح از نوای لا تذر آوا را
او بود پیش از آنکه شکافد حق   در حل ناقه صخره صما را
او بود پیش از آنکه کلیم الله   بیند فروغ سینهٔ سینا را
کرد از برای حجت دعوت حق   تسبیح گو بدستش حصبا را
زیر جناح عزت و اجلالش   ماند سپهر ناقه عضبا را

بر رواج ملت بخشایش — حق آفرید خواجه دینار را

آن جاوری که روی من از جیش — مانند شکفته لاله حمرا را

نونید از ستایش او گیرد — کیوان ز تیر ترکش جوزا را

سودای مدح او همه سود آرد — زین به چه سود باشد سودا را

من لطایف طبعه

چون ختم رسل پیمبر ما را — سالار منم سخنوران را

بر من بگشا نظر که بینی — دانشور صاحب القران را

شاه همگان منم که خورشید — بر چرخ شه آمد اختران را

زیبنده هنرورست چونان — غواصی مر شناگران را

خوش خوی و سرکشی چون رفت — از سر تن سبک سران را

ور زینکه نشستی چو شاهین — بر پا تن آن کبوتران را

شد بکر هنر مرا طلبکار — چون مرد نیافت شوهران را

من عیسی نظم و شرم آوخ — می پرورد آسمان خران را

روزی شه رخطا سوزد — گشت ستم این گدیوران را

ای مادره بنات نعش کردن — حکم تو لقب خواهران را

بگذر ستمگران که خستند — از شیمت جور مضطران را

از گیتی و خلق نام بردار — یا خسف کن این ستمگران را

یا آنکه بجا بعمر دروه — فانی کن جورگستران را

در حجله چرخ مهر او داد — آرایش نغز چاکران را

منقار همای کلکش از قهر — بشکسته عقاب شهپران را

ای درطه گوش و عقد گردن — مدح تو ستاره زیوران را

زخ لبسکه فلک بدر گشت سود — همصورت شد محبدران را

چون من سخن تر آسیایم — ای قصر تو کعبه قیصران را ستایم

بر من حسد است خلق را سخت — چون بر یوسف برادران را

لیکن چه غم که پای بود — با رایت مهدی آوران را

من نوادره ایضا

بود ملک ری از ترکان لاعب — چو خلدی پر از آب و کواعب

شب آرا جمله بر ماه خدایر — کاکلش جمله بر سر وار جواب

یکی را تار مو مخف نوا در — یکی را لعل لب کنج غرایب

از آن رخشنده بیضای مشارق — وزین تابنده پروین گشته غارب

یکی را غمزه چون قندیل رهبان — یکی را طره چون تار راهب

خوش است آنقوم را بودن مواهب — خوش است آن جمع را بودن مصاحب

ولیکن این اورای پر حوادث ولیکن ایزد او راهی پر نوائب
نیارد کس کشیدن بار ایشان مگر بارد بر او ابر مواهب
کف راد شهنشه ناصر الدین که غیث وابل است و لیث غاضب
چو خشمش با عناصر در تناظر چو مهرش با کواکب در تعاقب
نه هستی ماند از جرم عناصر نه تابش ماند از نور کواکب
بشستش تیر در جسم اعادی بدستش تیغ در قلع کتائب
یکی مانند سیف الله شاهر یکی همچون شهاب اندر ثواقب
ظفر گر بود چون آیینه در زنگ و یا چون آفتاب اندر غیاهب
درخشان شد ز تیغ غازیانش برزم اندر بر فراز رکائب
ز تیغت شرع منصور الاعادی بعزت گشت محمود العواقب
ترا قدری که بر افلاک عارج ترا صدری که بر آفاق حاجب
پناه ملک و دین مجد الاکابر ملاذ راستین مولی الاطائب
ازو گر سطوت آید دشمنان را یقین گردد وداع روح و قالب
ز پاسش او و در امن گیتی آمد کنام شیر بکنا و ثعالب
تو نوری از چه پنهان ای خداوند پدید آرآید از صلب و ترائب
سباع از سطوت دیدند همی که بر کنند دندان و مخالب

ز بیند تا کلیمان را مدایح نشاید تا کریمان را مثالب
کرم ورزد و جهان را در طرب خوی بدین حامی بدولت باش راغب

من نتایج طبعه

چو در بر شاه مشرق آسمان است چو شمس ماه و نورگستوان است
غلام شه شود تا چرخ انجم کمر بند مرصع بر میان بست
شبا هنگام کز عقد ثریا فلک در گوش نقد شایگان است
بدین دریای ناپید اکرانه پلی از سیم صافی کهکشان است
صفیر مرغ شب در نغمه گفتی دف و بربط مبقار و زبان است
پر پرواز این سیمرغ زرین پی غزلت بسیمین آشیان است
فلک شد خم تقدو راست محور یکی تیر ترکشش بر میان است
بخوان مهمان گردون بیخ و خورشید زهی خلعت که در بر میهمان است
همان شب کآسمان در ژرف دریا یکی کشتیای انجم بادبان است
در آمد آن بت دلبر که پیوند بهر تاری ز مویش جسم و جان است
مرا گفت ای جگر خون دیده بگشای که نقش طره و نقاش جهان است
کند از چون تو یاری خود جدائی سفر را یار بار مهربان است
ز هجر بعضی چون من سپیدار که دل بر جان شیرین میتوان است

بدی کس با یاران چنین عهد بسی نقض از رفیق مهربان است
تو گفتی سرخ دیبا بهر چه پوشد مرا آب دو چشم خون‌فشان است
غرض بودیم هر دو تا بحجره که ز خورشید آسمان تیغ یمان است
بشکیبم از درشتی چو برخاست جرس را ناله محمل کاروان است
نشنید تا بهودج دلبر من همایون را هودج زنهار بان است
شتربان تا ز من رویش بپوشید بهودج پرده‌های پرنیان است
شتاب جنگی در بار بستن مرا بار و دل و جسم و جان است
فراق و قضای ناگهان بود مرا راه این قضای ناگهان است
برازی کنم او را آشکارا نشاید پرده بر راز نهان است
مرا دور از بهار عارضت دل نزیبد بر گل و بر ارغوان است
بگفتا غم مخور گفت چون خواجه بجان و دل همی حرز امان است
جهانداری که فال سعد بخشش سعادت قران را بر قران است
بتیغ دشمنان بر جامه او قضا نقش درفش کاویان است
جهان آهو شد از عدلش به نیرو که ره در بیشه بر شیر ژیان است
جهان تیغ شد از دانش قوی دل که بر در شهر بازو مان است
کمین ترکی ز جاوشان بارش بکین راه سوارستان است

من لطایف طبعه

در لرزه شد ز سردی قوس آفتاب سنجاب تنگ خرد و گرفت از سحاب
ترسید ز خشیر بر و گر خیرا در ابر تیره مهر گزید احتجاب
دریافت چون جهان جوان را شباب در هم نوشت نامه عهد شباب
برجسته شد ز آذرگانون شرار بگسسته شد ز خیمه نیسان طناب
جوید با آتش ایدون ماهی پناه از بیم جان که لرزه بگیرد در آب
رفت آن زمان که بلبل و اوداو در نغمه داشت معجز فصل الخطاب
رفت آن زمان که نرگس با جام زر جم را بجنب بود همی نایب مناب
نک همچو برزن است بجاه درون زندانی است تیره او فراسیاب
در ابر اگر که خور نهفت است رخ رخ برنمود خواجه مالک رقاب
از رای او بجلوه رخ مهر چرخ ور خشم او بلرزه دل شیر غاب
بر فضل تو درود فرستد اگر بونصر زنده گردد در فاریاب
گر خصم ناکار تو اهریمن است او را لسن است نام تو رجم شهاب
صد اژدر بچنگ غضب بی‌چنگال بحار وصوه است بچنگ عقاب
مریخ بهر خصم تو یازد حسام ناهید بهر عیش تو گیرد رباب
فتح و ظفر بحلقه فتراک تو دل بسته همچو صد بزلف بتاب

من نوادر فکره

ای تنگ دل عالمی از تنگ دهانت — فریاد غم عشاق ز باریک میانت
از روی تو در خانه مرا طرفه بهارست — یارب مرساد آفتی از باد خزانت
آن فتنه حسنی که ز دیباچه صورت — جز اهل نظر کس نبرد پی بمعانت
تا طالع تیغ بی شده در دست تو جفت — در کار که آزرمی و نامه امانت
هر زن ببستان غمت طفل نوآموز — ای تازه جوان برخوری از باغ جوانت
دل غافل و لطفت بزبان داده فریبم — با بسته قلبی چکند لطف زبانت
خوانی بکنار گفته من مدح شهنشاه — کاینگونه دل از دست دهم بهر بیانت
ای کاخ جلال ملک از بسکه رفیعی — پیداست نهم کاخ فلک پیش بنانت
ای حصن حمایت ملک از بسکه حصینی — ویران بکند حادثه عالم فنانت
ای تیغ عقاب ملک از تندی و تیزی — بر چرخ بکرد حرم زحل کرده فسانت
ای قدر بزرگ ملک از فرط بزرگی — خردند بزرگان جهان پیش کلانت
ای خسرو فلک سیر ملک طرفه نیامی — گر رعد صهیل کند و برق عنانت
ای شهر تماشاخ ملک بر فلک طبع — دانا نکند فرق ز شعری یمانت
ای دست کرم آور دستور شهنشاه — کانی نبود مخزن دریا و کانت
ای ماتی تو وصف در فکرت و در رای — خامم بدهان خوشم گر صفت آیانت

سالک اسمه دوست بن الشیخ مراد بن الشیخ ابی تراب بن الشیخ کرم الله بن الشیخ کاکا بن الشیخ حاجی بن الشیخ مقصود بن الشیخ حاجی بن الشیخ علاء علی الحسینی الاسدی این سلسله را نژاد بحبیب بن مظاهر الاسدی میپیوندد آباء گرامی و اسلاف سامی وی پس از انقراض بنی دبیس نخست از حله رخت بصره برکشودند و چنانچه ابوالفضل احمد بن الحسین البدیع در مقامه نخستین مقامات گوید هذه البصرة ماؤها هضوم و مجاورها مهضوم آنجا را ترک گفته در ساحت بختیاری بار برافکندند در استیلای سیف الدوله صدقة بن دبیس بیستانی ... بغزوه خصم شکر و دشمن گداز بوده‌اند همگان موحد و دوستدار خاندان و شیعی مذهب بدان دین که عرب را باشد چون کثرت شان ... با قرونی الدوله یا مشعب ارکان این عشیرت را شیخ بنام همی گفتند و مخاطبه چنان کردند از آن پس که اسد خان بختیاری ملک (در مکان) که از قلاع حصینه آن سامان است بکمند مرتضی قلیخان ایلخانی و مصطفی قلیخان ایل بیکی جماعت قشقائی که مصاحبت وی داشتند مسموم گشت این عشیرت که پیوسته وی بودند نیز از تقلب اعادی پراکنده گشتند و هر شعبه با خستگی مکمن گزیدند ... با تنی چند بمحال توسرکان ... و هفتاد و پنج بعد الالف بدرود گیتی گفت و فرزند وی کشف مضجع شاه ... بدلان بقریه بیدلان از توابع توسرکان ولادت این بنده کمتر که فرزند سلف آثار النعم الوعد والده ... بتاریخ ... عام خمسین و مائتین بعد الالف در عشایر هفت لنگ بختیاری بوده که ... ییلاق آن بحوالی زرده کوه است و زاینده رود سپاهان آب از دامن این کهسار خیزد چون سنین عمر به بیست رسید ... با پای طلب بر آمده و از ... اصحاب حال خوش

[illegible]

می‌گرفت تا چنانچه دل همی کشیدش صحبت بر حلقهٔ اهل طریق فائض رسید مبرا بهین آزاده ... نظام آن
بوستانی قدس سرها فائز گشت و جرعه نوش آن میخانه آمد ذره بود بخورشید رسید
قطره بود بدریا پیوست استاد سخنوران حضرت سلطانی کلمه‌ای دیباچه تازه ... تخجسته خیابانش را
بنیک بستوده با جمله در قطع موزون و صافی و سخن چون آب از روانی و تسهیل بدون زحافی
و تعقید چون آن عرب ترکیب مرعی مخرج نکوید و چون ابوعمرو عیسی کا کاتم و افرنقعوا نیارد و جلیه
وی هبنید سخن براند و سرفهم سخن گستر از روی چنین باشد ابوالطیب متنبی در صنعت توقیف
گوید اقل انل اقطع احمل علل سل اعد زد هش بش تفضل ادن سر صل مر العبس
فرماید الا الا الا الا ثم لا لا لا الا لا لمن حل فی فلک المنازل و ارتحل فکم کم و کم کم ثم کم کم و کم کم
قطعت الفیافی و القفار و لم ازل فلو لو و لو لو ثم لو لو و لو لو دنت دار سلمی و الربوع فکم اسل
افضل الدین خاقانی رحمت نایب تکری تویی کز دم تیغ هندوی بر سر سنه کوی کفر از سینه
سای تکری هنر و سخنوران از این اصناف سخن بپرهیزند و بانجام سخن گستری کنند
چون آب بروانی و لی نه بدانسان که ارسلاست رکاکت افتد چنانچه گفته‌اند السلاسة ارکاکة
سیما چون سخن میان آورند آنچه شود که صاحب تبیان در ستایش گفتار آن جناب گوید کادیجری
مع الماء فی السلاسة کلام ذو شجون است اطناب برفت و این دقایق بی‌سود مندی نباشد
این مؤلفات استاد سخن سالک راست گنجینهٔ حکمه و نصایح ملوک سفرنامه مصباح الحق
مثنوی نجاة السالکین دیوان اشعار که از آن اینک در نگارش آید

تسهیل ... [illegible]
تعقید ... برخلاف تسهیل
[illegible]
ستایش ... [illegible]
کلام ... [illegible]

منم سالک مرید رهبر فقر | ملک سکنت با افسر فقر
سپرده هفت وادی طریقت | گرفته هفتخوان کشور فقر
بدست خویشتن پیر طریقت | مرا داده شراب از ساغر فقر
براه نفس بستم سد یاجوج | زمین همت اسکندر فقر
از آن گشتم بدنیان آتشین دم | که کردم جای در خاکستر فقر

منم شاه فقیران را بمعنی
یکی از صفدران لشکر فقر

بمردان خدا پیوند کردم | و گر بر کردم از ایشان نه مردم
و گر درمان جز از نانان بخواهم | نکیش اهل دل نز اهل دردم
گواه من بعشق سیکمروان | دو چیز است اشک سرخ و روی زردم
نکرد ... اندر مرا ... گردون ... در | همی با نفس خویش اندر نبردم
بدین حال از تنور و کوزه کس | نه نان گرم مدنی آب سردم

دل آه دل نفت خوانم
بسوزاند و بگرد دون برد گردم

ندانم چاره این شکوه غم را | مگر گویم درگنج کرم را
امین حضرت شه صدر اعظم | که ویران کرد بنیاد ستم را

سالک

جهانگیر جهان‌بخش انکه برزد   بفرق فرقدان حشمت علم را
بنزهت باغ اقبالش تو گوئی   برد رونق گلستان ارم را
بود با آبرو گوهر عزیزی   براو آبرو نبود درم را

اگر فرقش کلاه کبریا یافت
ز دست پادشاه اولیا یافت

صفای باطن ار دارد عجب نیست   که این صفوت ز خوان اصطفا یافت
ازو هر زخم حرمان یافت مرهم   وزو هر خسته داروی شفا یافت
هر انچه او یافت از اعزاز و اجلال   ز نیکوئی مردان خدا یافت
ببخشش زان بود گنج جهان خوار   که از فیض خدائی کیمیا یافت

بملک اندر چنین فرمانروائی
ز فر خسرو فرمانروا یافت

پناه مردمی بادا پناهت   فزونتر باد هر دم عز و جاهت
ز هر بد گر سپهر آید بکینی   نگهدارد دم مردان راهت
ز هر سو لشکر اقبال بینی   رده بسته بگرد پیشگاهت
تو با عزت بمانی و بماناد   بسر بر پرتو ظل الهت
چنان زنهار بخشی گر خطابت   شود چرخ برین زنهار خواهت

سیف الادب

سیف الادب

كل ارض قد حل بها الهمام — نحن فيها الربى وانت الغمام
وبه قد تقلبت سعودا — فالليالي بحسنها ايام
وصفت مورداً ورقت صفاءً — وازدهت فيجاجها والاكام
يا علي العلى واكرم راعي — حيث لم ترع للمعالي ذمام
فيك قد شدت الصدارة ازرا — فانتهى قصدها وتم المرام
كيف ترجو لحاق شأوك قوم — في طلاب العلى سهرت وناموا
فاذا اكثرت صنيعك يوما — مثل ما اكثر الجميل اللئام
مفرد الجمع في الصدارة ضحى — علماً دون شأوه الاعلام
ما سوى صدر اعظم من فيك — في البرايا لاكرم مقام

بر ملك فيك من كل قسم — كيف لم ترع حقك الاعجام
والسلاطين اظهرت لك شكرا — ولهستانا بادي بها الالهام
كتب ام كتائب لك ثبت — تتقى باسها الخميس اللهام
انت كابن العميد خير عميد — لو تقضا فيك مثله الايام
ومحت آية السيوف اللواتي — بدرارى آياتك الاقلام
كرمات تحتها عزمات — كالقضا لا يطيش منها سهام
ولو ان الايام فيك استجارت — ما عداها من الليالي ظلام
حسبه الجود عنك يروي صحيحا — انت للجود سيد وختام
فبرغم على الاعادي تصدر — اعظم دونه الملوك العظام
يكب للعدل حجة والجدال — وهو بشر والثغور ابتسام

سعدت بالصبحت من المرام — سنه مبارك في كل عام
بك يا صدر اعظم عزت خيرا — وقرنت بالحج ايام الصيام
وتقبل منك شهر الصوم وحجا — تتلقى بالسعادة للانام
الا يا ايها الملك المرجى — لكشف غياهب الخطب العظام
حلت نحوس بها الدهر سعدا — باسعد طالع باليمن سامي

دنف ذو مهجة في حب تصدى | كلما زيد ملاماً زاد وجدا
كلما يقرب مني عاذل | بملام قلت للعاذل بُعدا
لاتمني قصبابات الهوى | جعلت بيني وبين اللوم سدّا
رب ليل أظلمت ظلماؤه | تحسب الشهب عيوناً فيه رُمدا
بت لا أستطعم الغمض به | واداري عبرتي ان تتبدى
عبرة أهرقتها من أعين | ألفت في هجرها الغمض سهدا
أبصر الغصن إذا ما كان قدّا | وأشم الورد إذا ما كان خدّا
يوم سارت عنك للركب بهم | مشعلات تقد السير قدا
أيها السائق قف لي ساعة | بين أعلام النقا إن جئت نجدا
قف على الدار التي كنا بها | ولنشد بها دار سعدى اين سعدى
اين قطانك في عصر الصبا | يا مراحاً كان للهو ومغدى
قد ذكرنا عهدكم من بعدكم | فاذكروا من بعدنا للود عهدا
ولو ان الوصل مما يشترى | لاشترينا وصلكم بالروح نقدا
نسب التشبيب في الحب الى | ذلك الحسن فكان الغزل جدا
والصدر الأعظم قد نسبت | غرر الشعر له شكراً وحمدا

ايها الملك السامي الذي | من تعالى في الورى جوداً ومجدا
أوجب الشكر علينا فضلكم | فمن اوجب عندي ان يؤدى
كم لصدر أعظم من نعم | كنجوم في السما لم تحص عدا
أفتديه من سخي سمح | صرت في رفعته ممن أفدى
ملك الدنيا تعالى شأنه | ما جاء في الشرف الباذخ بُردا
يمين الحق سيف قاطع | يحصد الباطل والخصم الألدا
توّج المجد فسما نيّر في | لازم في حكمه لا يتعدى
حاملاً الفتن فيكم مدحاً | نظمت في جيده الدر عقدا
زففنا الفكر لكم قافية | فتقبل ما اليك العبد أهدى

لم يشرب الصفو من لم يشرب الكدرا | وليس يحظى من لم يركب الخطرا
من يشتري المجد فليستبق غمراته | وفي طلاب العلى فليستبق الدررا
لم يشتغل الدهر عزةً سامحاً وعلا | من لم يكن بشباب المجد مؤتزرا
سوى علي المعالي صدر أعظم من | قد احتمى فيه جنب الملك وانتصرا
طهران بعد اضطراب فيك قد ثبتت | ونال فيك الذي في ضمنها وطرا
أزلتها الأمن مذ سالت لغا بهتا | عنها من الرعب ما تغشى خطرا

قم للصدارة وانهض يا علي بها / مغيراً اثراً يا عزمك الغيرا

افديك من ملك تعنو لهيبته / عين الذي من صروف الدهر قد سهرا

هل تختشي صرف دهر جائر وكفى / لي صدر اعظم بحر الجود قد زخرا

طلق المحيا تصب البشر راحته / كما تصب سحاب في السما مطرا

تغشى العيون متى تبدو اشعته / كانما قد رأين الشمس والقمرا

مصباح كل دجى مفتاح كل ندى / خواض كل ردى مطعام كل قرى

كلم به استعظم الاخبار طائفة / حتى اذا جاءه استصغر الخبرا

ملك من الكرماء الصيد اعظمها / قدراً واشرفها ذكراً متى ذكرا

يا حاتم الجود يا نظمي ممتدح / فلتنشرن بكفك لي دررا

قم للندامى وقدم بهجة الطرب / وروح الروح من سحاب بابنة العنب

قم يا نديمي وبادر بابنة العنب / ممزوجة من لمى يا ريقك العذب

فالوقت راق وورقاء الحمى هتفت / على الاراك بالحان من الطرب

فهي كي نصطبح فصل الربيع به / فانما شقون تقضت غاية الارب

فانما الملك في الدنيا السرور بها / فاقض زمانك في لهو وفي لعب

واغنم بها فرص اللذات لست ترى / امر فيها ليالي الانس كالسحب

قضت بلطف صبا ما معتقة / من قبل كسرى انوشروان في حقب

وحاف بالشمس بدر في الدجى وقد / ابدى البشر لها تاجا من الحبب

من كف اهيف تروي عن شمائله / عن خده المجتنى عن ثغره الشنب

كأن ما في المحيا الطلق من شعل / ما في رحيق الحميا الغضب من لهب

ذهبية لطفت لونا لها شبه / بالكيميا تذر المشكات من ذهب

يا صاح قم هاتها صهباء قد مزجت / بكاسها قمر ثغر الدهر عن طرب

وزنج البشر عطفا ألهم كما / ترنح الراح عطف الشارب الطرب

اما ترى الدهر بالافراح جاد وقد / نور وزير قل سيفي برده قشب

جد اعظم من سارت مناقبه / شرقا وغربا مسير السبعة الشهب

اثنى عليك بالحان لنشأته كما / اثنى الرياض على صوب الحيا الترب

فقد جليت الهدى عن عينه وفي / وقد مسحت الصدى عن وجه الكرب

انت الهمام الذي لولا فضائله / ما رق من علم للفضل منتصب

ما شمت مرآك الا قلت معتقدا / بشراي قد صرت في امن من النوب

فعش بملك الدنيا ونحن بها / قد لم تقض الليالي منتهى طلبي

فيا علي باخبار مؤكدة / اعداك قد شغلوا بالسبك والحرب

نعمى لاعداك قد ضلوا وما عرفوا / سياسة الملك منسوبا على العقب

تونس بالقلم الاقليم منتصرا | على الرعية لا بالجحفل اللجب
كل الملوك ترقت في مراتبها | الا علياء جدى يرتقي على الرتب
ونلت بالجد اعلا منصب وكذا | لا يدرك المنصب الا على اللقب
ان تفتخر وسادة الدست بهم | رسا وكان جميع الناس كالهدب
وحبذا اول امر ابتدا بهم | بانوا من الله ثابتة ميزوا الغضب
يا خير ملك به النور وازدهر بها | زهر الرياض بوكاف من السحب
له من الله اسباب مؤيدة | لما يدني سبب اوصى الى السبب
وعدل كسرى وحدث من تحققه | نسى العيان كما يروى من الكتب
من اية تستمد الصيد حاشيته | جابة الرأي فيه كاد يصطحب
كم قد تشق جيوب لنا مضافاته | كانا نغيب فيه غير محتجب
تنزى كتب المعالي الغرنسعده | حفظ ذيل صفر ام اليتام للطلب
سل عن عوادي يا ديه التي كفت | كم صدقت لنا امانى من بنى كذب
تحنو وتريح عطاياه ومبتدئة | كالغيث في صبب والليث في غضب
تلقاه تنشو ان لم يعيث بكاس طلى | الا بكاس مدام الفضل والادب
طلق المحيا كفى الراجي بطلعته | او استقل حياة عن حيا السحب
يجزيه بالجبر نوارده | مشكل مقترب منهم ومغترب

رقي المراتب من مجد ومن شرف | حتى تملك منها اشرف الرتب
مالي اراقب من دهري وفيه فتى | من ديه لصروف الدهر لم يخب
مال ختنى صرف دهر جائر وبه | صدر اعظم عالي الشان منقلبي
سارت قوافى ثنائي وهي شيقة | نحو مسامعها بالفضل والادب
تروى احاديثها عن سلسلة | بالفضل من ملوك الروم والعرب
اليك يكرها زففنا ظرى | ترجو القبول وتأمل الارب
قد توجت بدرارى مدحكم فرنت | من عز وصافكم باللؤلؤ الرطب
قد صدقت امالى فيك وانهضت | من جود كفك اتى بلغ طلبي
لا زلت تلبس ثوب السعد في فرح | في كل عيد على امن من النوب

تقول من الغزل من منصب يرى | كان على المجد من اخشى الزمن
الم تدر نصف المنصب لمن عنده | وعيش الكره

يا صدر اعظم يا ذا الحلم والباس | يا من سمى علاه جمله الناس
كم من يد لك جات سمحة بيدا | وما ظننت على رجليك بالراس
وكم دليل على حسن تعاملك لي | وسوف اظهره في جدوك القرطاس

أيا قمر الدنيا ومن صار عاجلا … من بعد ما فرحت في دمعي كاسي

كأن يديري بكالي لو بها علمت … اعدائي رق عليها قلبها القاسي

ما دمت ملتبس ثوب الحياة تزينت … باللطف عوضت بحاشي بانباسي

ما زلت تلبسني عزا وتلبسني … ذلا وترفع قدري من جلاسي

رعيت حق عراقي بالندى وكذا … فيصنع الناس معروفا مع الناس

يا من فكرة لسنى الزمان صفا … كأن فكرك فيها ضوء مقباس

يا من ذا رمت ان حظي بحدمته … اراه صعبا تحجب وحراس

فأمر فدتك في فسخ بي قد محث … عن مدح وصف قلامي وقرطاسي

انت المليك الذي للمجد قد صنعوا … لك السلاطين كرسيا على الراس

دون العدى لك باس شدة كرم … فلا تدنك اهل الحلم والباس

جار الزمان ولولا انت تدركني … رجعت بالرغم من حرمان في ياس

الا يا صدر اعظم عن قريب … سينهض فلك سعدك والجلال

تأن على الامور تنل مرادا … فان العبد راوه مال ل

فانت البدر يلقى مستنيرا … ويخفى ثم تعقبه الكمال

ولا تعجل في سلم وحرب … تنل وتمد البيض الصقال

سیف الادب

ثمي لكاشتين فمن يصيبوا … بك الغرض البعيد ولا ينالوا

وظنوا ان يهزك ريح عيب … وهل تهتز بالريح الجبال

تزول الشامخات من الرواسي … ومجدك لن يزول ولا يزال

فما مجدوك بل حسدوك فضلا … وتحسد في فضائلها الرجال

من تستعذب الآمال وردا … وموردها بغير نداك آل

تنقل في سموة المعالي … كالشمس والقمر انتقال

تفضل بالمراهم لك انتشيا … وليتم فضل عزمتك البلال

ولا تكلف سعودك في البرايا … لان البدر رفته الكمال

تقسم بالتقيش على الغوالي … وجال بجنده ما المجال

وبي رشقي تصيد الاسد منها … رمى سبا من الحاظ الغزال

على وجنات قبالات نار … لها بحواء حي استعال

اذا ما زار في جنح ليل … محى ضنيا بضيع الليالي

وجاد من المحيا والمحيا … علينا بالكواكب والهلال

ورشفني بكاس لماه راحا … ترجمت عن الخمر الحلال

وما انسى لنا خلوات انس … على حال من الرقباء خالي

سيف الادب

وساق قلبه قاسٍ ولكن   شمائله أرق من الشمال
سقى صوب الحيا زمنا سقانا   زلال الوصل كالماء الزلال
تزايل خلفه بالرغم عنا   وظل ظل يدوم بلا زوال
الى م تسوم بي الايام ضيما   فما لنوائب الدنيا وما لي
فان كنت محاربتي والا   شكوت لصدر اعظم سوء حالي
فكم شاكٍ انلته مراده   من الآمال ممتنع المنال
وكم من آمل اغناه حتى   كفاه بجوده ذل السؤال
وكم من نفس لعداك ضلت   لطيته التي تخبط في ضلال
تموت لك العدى غيظا فانا   ملاقي منك ذو حسد وقالي
فعنك سل جميل ليس وفق   مضيء بالجميل وبالجمال
لك الهمم التي تهتز عجبا   وخوفا منك اعطاف الجبال
لك القلم الذي في الكلم يمضي   مضاء السمر والبيض الصقال
ترى فيك الملوك لدى خصام   وترجو الفضل منك لدى نزال
يمينا صدر اعظم فهو بدر   بآفاق المعالي والجلال
هو النور الذي لولاه لاقت   بدور المجد نقصا في الكمال
فتى آثاره دنيا ودينا   زهت كالشهب في غرر الليالي

سيف الادب

فتى لطف في التنزل فدته نفسي   بما قد حاز من جاه ومال
اذا فخر الكرام وكان فيهم   فتى المجد ولقدم بالمعالي
وما معن بن زائدة باندى   يدي من كفه يوم النوال
فان تفق الانام وانت منهم   فان المسك بعض دم الغزال
وان صدارة العظمى بيمنا   فلم تقبل سواك من الرجال
لبست من الجلال بها برودا   محبكة بانواع الجلال
سترقى بالعلى رغم الاعادي   وترغم كل ذي حسد موالي
ومن قدم سموت بها محلا   جليلا من سماء السبع عالي
فلا زالت لك الايام تزهو   ولا برحت تهنيك الليالي
الا يا صدر اعظم من رجي   لكشف غياهب النوب العضال
الا لفريد نظم سوق   يبارع به الفريد من اللئالي
فديتك قد زففت اليك شوقا   بديع النظم كالسحر الحلال
لعل الحظ يحظيني فاكفى   بجود يديك عن منن الرجال
فذا عيد الشتاء فقد توالى   وشهر الصوم آذن بارتحال
وفي العيد عاد بكل خير   وإقبال عليك بلا زوال
رجائي ان ارى عيدا سعيدا   بوجهك ان نظرت الى الهلال

سیف الادب

ومهوسی حب بدا فیه غضا — ر فی الحسن رونق ذی جمال

وکیسی بالدراهم مثل کاسی — ملیا بالمسرة غیر خالی

فیا عجبا لعطاء ولا امارى — ویا قسما التساه ولا تغالی

فقل فضحا بنصح عنی — انا بن جلا الفصاحة والکمال

وقومی فی التقیا خیر قوم — وآل محمد المختار آلی

سامحک الدعاء علی اتصال — وابعث الثناء علی التوالی

فلا زالت جبابرة الاعادی — لدیک قتیل من شرع النصال

ولا برحت شموسک مشرقات — مدائرة الزوال بلا زوال

راع العزام حشی لحب ورائع — یا موودعا قلبی الاسی بوداع

طبع الزمان علی التفرق بیننا — عجبا تحاول منه ضد طباع

ولقد سمعت عن النوی خبرا — فنشدت فرایت فوق سماع

قالوا التسلی بالرقاع ولن اری — یجدی المشوق تسلیا برقاع

نفسی الفداء لصدر اعظم حزنا — ملک الفواد فصار من اشیاعه

حیا الحیا فی قمم منعی لم یزل — روض الامانی یانعا برباعه

فبکل ارض نوحت کتب الحبا — من الملوک فشکر من اتباعه

سالار الشعرا

۲۰۵

سروش

سالارالشعرا

شیبانی قدس سره العزیز حضرت ابونصر فتح الله خان کاشانی عارف ربانی پیر طریقت سالک شریعت عندلیب گلشن بلاغت هزار دستان فصاحت مجاز فقرا علاء عرفا استاد شعرا مثنوی فاضلان عصر حکیم فرید یگانه ادیب وحید فرزانه زاده محمد کاظم خان مستوفی دیوان وزیر کاشان و همدان نواده میر محمد حسین خان شیبانی حکمران قم و ساوه و سپاهان و کاشان و جز آن و همچنان سلسله نسب آن بزرگ دلشهور جلیل از مادر بسلسله جلیله بوذر غفاری می‌پیوندد این بنده وقتی که در آرزومندی دیدارش زبان رفته بود و اتفاق صحبت می‌نیوفتاده مگر وقتی در حلقه پیری خرد پرور بدیدمی نشسته و سخن از معارف پیوسته وی مرا ندیده بشناخت و من نشناختم و حالش نیز چنان بودی که من تا شاه سخن نقاب گشوده جلوه گری کرد و البته کسان از نکوی تر از سخن شناسان نیست آن حضرت بس نشاط کرده مراد چنین روز سپاس ها بود که دیدار چنان پیر سپاس را در خور بودی و پس بس از خدمتش نتیجه دانشمی پیری بود در طریق بس نکو راه و صافی ضمیر و حدت شایع کرده بدان سرشت مردمی که وی توانستی داشتن بس اوقاتی که بی قدر گفتار من چون می‌شنودی آن عظمت می‌نهادی که مرا نه در خور بود و می‌نپسندیدمی وقتی بر از حالی بگانه نظم گفتم

جهانیان همه گر نظم من فرا گیرند ... بروزگار هر پیر کشند و خاقانی
من آن کسم که به هر بار شعر من چو شنید ... بخاک درگه من سجده برد شیبانی

و حق آن که سخن بس بلی دیبانه سخن برفته است و هر چند خیالش را آن قصد بودی مرا این گستاخی نه بر طریق ادب نمی بالجمله سنین عمر آن بزرگوار چون به شصت و هفت رسید وداع جهان گفت

شیبانی

و این خود مطابق بود با هزار و سیصد و هشت هجری علی هاجرها الاف التحیه و الثنا و نیز چند
از آن پس که روزگار زمانی چند بماند خدمتش را بیافتیم و در آن کاخ گلین که مضجع خویشش هم در آن مقرر داشته بود
و بر قبر خود چون می بخریت شاد خوار بود بر روی چون گل شکفته و منبسط و بدان کان آخر العهد
بلقاء گفتار بلاغت آمیزش و دو ... خاص مسطور و من الخواص مشهور است و این حکایت انجا آرایست
بدان قافیت و روش که استاد عنصری رازی در سپاس صلات و عطیات شاه غزنوی گوید

بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا ‌‌ ‌ نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

و هی هذه

شامی خواجه مرا فرخ آمد استقبال ‌ ‌ ‌ از آن فرخی او را شاکرم همه سال
دگر نگاه بهی جانم و دلم در او بستی ‌ ‌ ‌ شاه و مدحت او را بجای فکر و خیال
سخن اگر چه عزیز است و شاه دلی بل جان ‌ ‌ ‌ بجز ثنایش بر من همه غم است و وبال
گزیده بودم از این پیش هم شاه ملک ‌ ‌ ‌ اگر نبود مرا رنج فقر و خرج عیال
بلند همت من خرد و همت امید ‌ ‌ ‌ کرم نرفته بدارد بدست ملک و منوال
طمع نبسته بدم هیچ گر عطای ملوک ‌ ‌ ‌ درم بسد ره نیاید بستاند و زر بجوال
هم آنچه شاهم بنوشت ولی محل ماند ‌ ‌ ‌ محالش خواهم از گنج شاه و بیت المال
اگر چه من نه کمم از عنصری و ملک ‌ ‌ ‌ فروتر است ز محمود غزنوی به نوال
ولی نخواست خدا گر عطای شاه شود ‌ ‌ ‌ سرای کوی من از زر و مال مالامال

شیبانی

چه خوش است مرا ای نیازی اهمه خلق ‌ ‌ ‌ بجود خواجه فرخ و خجسته خصال
بزرگوار علی اصغر ابن ابراهیم ‌ ‌ ‌ که یار اوست بهر کار ایزد متعال
جهان همه زر و نماند ولی بخواهد ماند ‌ ‌ ‌ ستوده نام از این خواجه خجسته مآل
کجا به جسمی کان پسندیده باشد و نیک ‌ ‌ ‌ ندیده اند و نبینند کس نظیر و همال
چنانچه ملت احمد بدست و تیغ علی ‌ ‌ ‌ همی فزود جمال و همی گرفت کمال
بدین وزیر علی نام ملک و دولت شاه ‌ ‌ ‌ همی فزاید هر روز حشمت و اجلال
بجاه و منصب و شغل ار کسی فزاید قدر ‌ ‌ ‌ بدو فزاید مقدار منصب و اشغال
کدام شغل که ارزانی او نگشت بزرگ ‌ ‌ ‌ کدام کار که از فر او نیافت کمال
خدای تربیتا و بدست شاه نمود ‌ ‌ ‌ ز بخت روشن و دولت و اقبال
سزد که شاد بود شاه از آنکه بر تربیتش ‌ ‌ ‌ ز باغ تربیتا چنین خجسته نهال
که برگ او همه خدمت بود و بیخش دین ‌ ‌ ‌ چنانچه میوه او بر جهانیان افضال
بفضل برمک و فضل ابن سهل و فضل ربیع ‌ ‌ ‌ فضیلت است مر او را بجود و فضل و نوال
و ز احمد حسن امروز بود و صاحب ری ‌ ‌ ‌ خدایگانش نشستند و قبله اقبال
قلم بدست وی آن میکند که در رزم ‌ ‌ ‌ که در مصاف بگرز و تیغ رستم زال
بگو بدانکه گمان میبرد بدو ماند ‌ ‌ ‌ نشیب سرو نماند بهیچ روی نهال
نه هر چه روید در باغ هست سرو سهی ‌ ‌ ‌ نه هر چه جنبد در بحر هست ماهی وال

اگر تمام بزرگان دهر گرد آیند   سزد که باشند بجمع و خوبی آب زلال
بدانکه گویم اگر یک بشنوی دانی   که من سخن بتمام آورده گرفت مجال
همین بس اینکه در ایران چو او نداد کسی   مرا رهائی از بند محنت و اهوال
سپس که خوانده بدم با فغان و ناله و سوز   ز حال خویش بسی قصه‌ها بگوش جلال
از آنچه کرده من و روزگار از ره کین   و زانچه بر سرم آمد ز اهل جهل و ضلال
وزان ضیاع که کم آباد شد ز عشق و وقوف   نک آتشم بدل از قصه زاد زگال
سیاه روئی ایچکار بر زمانه بماند   که بر صحیفت و برین بماند رنج بنال
وزان نهال ندانم که چون خواجه دو   ز آینه دل من هرچه بود گرد و ملال
زمانه خواست عبالت مرا بخاک نهاد   فتوتش بماند در این خیال محال
سپس من از نعم شکر نعمتش همه عمر   حرام باد بر من هرانچه هست حلال
روا بود که بسی خواجه گوش بنهاد   کم از عطاش ملی شد صحیفه آمال
اگر کسی نتواند عطاش بر سنجد   فرو تر است بوزن از همه جبال و تلال
ز سنگ روید سیم و ز خاک روید زر   اگر نویسی نام کفش بحر و جبال
بسا فقیر که از جود او شده است غنی   بسا فتاده که از فر او فرخته بال
چه زر و گوهر در پیش چشم او چه خزف   چه مال و نعمت در زیر دست او چه زوال
ایا کسی که چو بر صدر بر نشینی شاد   خرد دربسته اندر ثبت صف نعال

فرشته اصلی و بر تو همه فرشتگان   دعا کنند همی بالغدو و الاصال
اگر نبود عطای تو بنده شیبانی   زری که کلک گرکرده بود شد حال
مرا سخای تو بستد زکف زمام جمیل   مرا عطای تو بر پای بسته کرد عقال
تو بی نیازیم دادی مرا ز خلق خدای   نیاز مند نداری ترا بهیچ احوال
من آن کسم که نیاید کسی بدفتر من   ثنای هیچ وزیری دوی که بود وبال
کنون ستایش و مدح تو میکنم شب و روز   برغم حاسد بدگوی و خصم زشت سگال
بنظم و نثر بنام تو نامه ها دارم   چو طاووسان بر آراسته پر و دو بال
نبشته جمله بمشک و عبیر و خوانده تمام   بقرنام تو جاوید بی فنا و زوال
عطای تست چو باران و طبع من چو صدف   صدف ز باران پیدا کند همواره لآل
هجای نام تو نزد اگر نخواست بکرد   مرا نصیب چهار این چنین خجسته خصال
همیشه تا الف و جیم هست در ابجد   چنانچه دال بیک نقطه نام گیرد ذال
سه نقطه باد عدو را به پیش الف   نگشته پشت تو از رنج در مثالی دال
دگر بمانی جاوید هم سه دگر را   دعا همیشه از او تا دوباشد دال

وله ایضاً

هر که کند او بعلم و عقل همی کار   هست بهر کار یاورش ایزد دادار
کار که از روی علم و عقل نباشد   گرچه عزیز است مرد میشود او خوار

مرد کاو هیچ علم و عقل ندارد / هیچ ندارد و نبرد مردم مقدار

خلق بسی می‌کنند دعوی دانش / لیک دریغا قول باشد و کردار

عقل کند مرد را ستوده در آفاق / علم کند مرد را بزرگ در اقطار

راست بدان سان که کرد خواجه دارا / بر در شاه زمانه رسیده سالار

عقل چراغ است و علم رهبر والا / این دو برندش فرا گنبد دوار

شهر ملک را امین و پشت خدا را / سینهٔ او مخزنی است پر دُر شهوار

در سر کلکش دو سر نهاده خدا را / یک سر او منبر بهشت و یک سر او دار

روح بیارا که کانی آید و خندد / خوی خوش او به شهر و کوچه و بازار

گر نه مراتب من به شرار تخمدی / بهتر از این گفتمی به جشن اشعار

رای علیلان علیل و دژ میلت تن / شعر هم از رای پاک خیزد ناچار

سوخته بودی ز تاب تب تن و جانم / گر نبدی فضل شاه و خواجه پرستار

لیک هم از الطاف شاه و ز نفس او بست / کامده زی من فرشتگان شفاآر

شیخ حکیمان یکی ز عیسی مریم / شیخ طبیبان یکی ز احمد مختار

معنی ایشان فرشته است و لیکن / چون بشر گشته‌اند بر دیدهٔ نظار

فرد کانه دو تن گزیده از ایشان / هر دو دوای من به صورت احرار

از دو پیمبر سخن کنند و استمدت / گر دم ایشان مراست و ده شود کار

وله نوازنده صحیحه

زمین شد از دو بنا رشک آسمان برین / یکی بنای خلیل و یکی بنای امین

خلیل چون بگذشت و بدان بنای قوی / امین سلطان گشت این بنای متین

مجاز زان بُد آنجاست غره و دولت / عراق‌ها زان اینجاست فر و بخت و تزین

خدای عرش چو پاینده نظر دارد / چنین اثرها ماند از او بروی زمین

گر این بنا نکند بخت شهرستان شود / کسی که کرد ایا صوفیه قسطنطین

بدین بنا که ز آب و گل این وزیر نهاد / مباد رفت همه خاک آذر برزین

نه بر سپیده بر ملکت و دین منش کرد / خدایگان ملوک زمانه ناصر دین

که خود بقره شاهنشهی فرشته‌ای او / میان ضجیه کند فرق خاک از ریاحین

و گر ز قدر سخن منشد قدسیان سپهر / همین بنای مقدس بس از پیش مبین

چه آیتی از این که چنین بهد آثار / که باز ماند از او تا به روز بازپسین

پدر اساس نهاد و پسر به آخر برد / که با دو رحمت ایزد بسی بر آن و بر این

چنانکه مسجد اقصای ز عیسی داود / بنا نهاد و سلیمانش فزود آذین

دو صف فرشته شب و روز اندر و به پای / یکی بصف یسار و یکی بصف یمین

شهریار زمان و دین وزیر بزرگ / صفی دعا کند و صف دیگری آمین

وله طاب ثراه

شیبانی

آن نو دم هر و زیری که در درگاه بود | هر که را گفتند کو هست کم از گاه بود
مرغ جان و پیر دیدم بر در دربار شاه | یک جوان آنجا امین و برگزیده شاه بود
هر که او را سطاف قدسیان محرم گاه | روح قدسی بود کش جای اندران درگاه بود
خواستم تا جان و دل سازم فدای خاک درش | دل سزای عرض چشم و جان خجالت پراه بود
دهن غرش شد بسبب هر خس و خاری کشان | عز دست شد و شیبانی کزان کوتاه بود

وله نور الله مرقده

زروزی که با زلف افتاد کارم | سیه گشت و شوریده شد روزگارم
امید من از جمله عالم بدی | چو کردی بمهر خود امیدوارم
قرارم بردی و صبرم ولیکن | بعشق تو من ثابت و برقرارم
من و تو بهم هر دو بستیم عهدی | تو بشکستی آن را و من استوارم
مرا کردی از عشق مخمور لیکن | نه بشکستی از باده لب خمارم
درین شهریاری نجستم من از کس | که تو شاه من بودی و شهریارم
چگونه جواب کسی گو ببیند | ز بی مهریت دیده اشکبارم
نکرد آن جز عادت که با کس خود | امین در شاه و دستور بارم
تو خورشید قدسی و زیبد که گوئی | بروح القدس میزند افتخارم
دم قدسی خویش درکار من کن | عزیزا ازین بیش مپسند خوارم

شمس المعالی

شمس المعالی هو علی بن محمد قاسم بن آقا میر بن محمد باقر بن محمد قلی الحسینی القرشی که اینک جل ان خاندان جلیل در شهر قزوین سکونت دارند چون سالی ز ولادتش بگذشت پدر بزرگوارش وداع جهان گفت و او در صدف روزگار یتیم ماند چون از سنین عمر دوازده مرحله بپیمود شرف نفس و حسن فطرت وی را بر اکتساب علوم بر انگیخت از قابلیت که هر بهر نحو توانست عمر صرف نمود و از بیان استادان با غلب معانی واقف شد و از فکر بدیع را اکثر علوم خویش گماشت و در اشعار عرب و عجم منظور شیواجبت و در لغت و تعیین احاطت یافت و در عروض درایت گرفت و در معرفت قوافی و بحور متبحر شد مسائل کلامیه را از میامن بوارق غیبیه در محضر اساتید تجرید کرد لباب آن را ذخیره خاطر ساخت و از بحر حکمت گوهر مرادی بدست آورد و چون اعوام عمرش از بیست بر گذشت از اجناس علوم صناعت طب آستین همت برزد تا در فنون کلیات و معرفت اسباب و علامات و معالجات ممتاز آمد چنانچه در ذیل کتاب حفظ الصحه ناصری که در سبیعه حضرت وزیر تالیف نموده و اینک در کتابخانه خدیو جهانبانست ملک الاطبا مغفور مرتب طبیه وی را که مقرون با جازت نامه است رقم کرده و چون مرحوم اعتضاد السلطنه وزیر علوم در ان اوان ابداع روزنامه علمیه می نمود که محتوی بر لغت بود آنچه بایستی از پارسی تازی تعبیر شود وی را جواب می نمود از سیاقت آن سیل و نمط سخن طرازی و حسن ابداع منثور و منظوم و تلویحات منطوق و مفهوم کلم بیانی و حکم تمانی و خطب قس ایاد را از خاطر بشخت و داو لین میان قرشاهنشاه که رایت چرخ اخترسای بجرجان شتافته کشاکش در بجنورد معیرالممالک مغفور که با مرض متضاده مبتلا بود کوز تکلیف گرد

و اعجاز مسیحی بود و بعنایات کامله خسروانه سربلند گشت و بوظایف دیوانی موظف آمده و می بود تا
طالع مسعود وی را بسرمنزل مقصود رسانید با وابل ابن الغیث شبل ابن اللیث عباب بن السحاب
شعاع بن البدر فجر بن الصباح نور بن المصباح عدة الانام ذخیرة الایام اُسّ اساس وزارت
طلع نخل صدارت میرزا علی اصغر خان صدراعظم که هم در زمان بحلیه نجابت عقل و سجاحت خلق و تبحر
در علوم و تصرف در فنون آراسته بود ارتباط یافت و فی الترعرع یحکی عن صدارته همگی باستعداد
در سلک پیشکاران خاص حضور شاهنشاهی منسلک و از عواطف کامله بکثرت عنایات دولت و رسوم
و لقب و عصای مرصع و حمایل شمسه گوهری و تمثال همایون مفتخر گشت جلد اول نامه دانشوران که
فرمان قدر جریان بتالیف آن رفته بود از مؤلفات آن جناب و همگی در آفاق مشهور این بنده نگار
از گفتار آن یگانه استاد بی همال نگارش رود

قصیده بالفارسیه

قصر یاقوت که بار بفیروزی فال | کوه یا کوه بسر برده عزت و جلال
بخ بخ ای خیمه سرای فلک ملک ستان | وه وه ای کعبه مقصود و مقام آمال
وه که ای قصر فلک رفعت گر بخت بلند | طایر وهم ز بام تو بریزد پر و بال
زهی ای قصر سلاطین خدم چرخ اساس | خهی ای کاخ ملایک حشم عرش مثال
هیچ دانی چه محل داشتی ای سرخ حصار | هیچ می بینی چه شرف یافتی ای سبز نهال
قصر یاقوتی و قصر تو دارد تعظیم | کاخ اقبالی و تقبیل تو دارد اقبال

حبذا قصری کز سایه اقبال ملک | از پی فخر دهد بوسه بخاکش چیپال
قبله پادشهانی بدرین بخت بناز | سجده گاه ملکانی بدرین فخر ببال
ملکی بر تو نهد گام که در بزم ملوک | صدر زانوی وزیران گرد صف نعال
در تو آن نغمه کز آن مژده برد باد صبا | در تو آن نسمه کز آن تحفه برد باد شمال
هی بیا از این فرخی ای قصر رفیع | رخ بخاک قدم خسرو جمجاه بمال
ناصرالدین شه قاجار خدیو گیتی | شاه دریادل مواج کف بحر نوال
ماه مهر افسر انجم خدم چرخ سریر | شاه یوسف رخ عیسی نفس خضر مقال
خسرو با دل گر شوق بلرزد چون تیغ | گر بگوشش آیدش آوای از اهل سؤال
کیست جز او شه دارا گهر دریا کف | که بسائل چه زر و مال ببخشد چه رمال
افتخار همه تاجوران ظل الله | کو چو ذی ظل و دگر تاجوران چون اظلال
پایه ها فرق جلال است و کمال است و جمال | آری اینگونه بود ظل خدای متعال
صبح امروز خدایا چه مبارک صبحی است | که خبر میدهد از خرمی شام وصال
عیش آتش آمد امروز کسی نیست که نیست | جیبش از دست گهرپاش ملک مالامال
همه پرورت گروهی که سزد هر یک را | حجله آتش که از بدر بود کاه هلال
دکه ها نی بر افراشته بر موعد باز | دره هائیست براو تعبیه گشته ز هلال
همه ظلمات بهشت و چشمه حیوان در آن | لیک بد خواه ملک راست سموم و آجال

عدس و فوم از این آتش شرف داشت که شد | منّ و سلوی از فوم و عدس استبدال
بدین کوه به فرمان ملک انجمنی است | که نگهدارد یزدانش از عین کمال
خود چو طراوت و فروزان شده از شعله نور | یا ز دیدار خداوند پسندیده خصال
صدر اعظم که نشدش باد در ایام عقیم | که دگر بار بصد قرن کند حمل همال
کلکش آن کرده درین ملک که در باغ سحاب | فکرتش آن داده بدین مرز که در تشنه زلال
کیست آن خواجه بخشنده که هنگام عطا | پیش او درهم و دینار چه سنگ و چه سفال
ای ولینعمت دیرینه و ای خواجه راد | که ازین بنده دیرینه نپرسی احوال
عرض احوال چه حاجت که باسرار درون | رای خورشید بهای تو کند استقبال
زپی مدح تو چون خامه برارم به بنان | شمس از خامه من میل ندارد بزوال
در سالی است که من جز تو نشناخته‌ام | هم نشناسم اگر عمر کند از صد سال
جز ثنای تو نخواهد ز علی و آل علی | صدق دعوی را سوگند به پیغمبر و آل

سحر که خسرو سیارگان بفر تمام | ز کاخ مشرق شد سوی قصر نه فام
سوار چرخ چهارم بفرهی بنهاد | ز زر ناب رکاب و بهشت ستام و تیب کام
نهاد تاجی گز نور درهٔ تاجش | هزار کوکب دری چنانکه گرد بدوام
هزار گوی درخشنده از نجوم گشاد | که بازی چوگان دمی بجوید کام

بجستند سواران از آن خیام که بود | نجوم چرخ خیام و شعاع بند خیام
ز ترکتاز سواران دمی ز هر سوی | پریده رنگ ز رخسار ترکمان ظلام
ز بیم آنکه زنند آفتاب تیغ قفا | همی ثوابت و سیاره در لرزه داده اندام
ز قوس فکنده ز زهره هزار قوس شفق | بکف ز خط شعاعی دو صد هزار سهام
ستاده مرتبه داران سلاح در بر | بدست تاج زرین مرصع نظام
نگشته فاکش تا شیر صبح از پی شیر | بشرق و غرب رسانید حمله را پیغام
که شاه انجم با صد هزار فر و شکوه | بحشمتی که شود خیره دیده اوهام
ز ملک صبح باقلیم شام خواهد رفت | بدان شتاب که یکدم نباشدش آرام
چو شه مظفر دین از آنکه جو به کین | نجوم بار نه لشکر شد بجای شام
روان مرا جان بی حسین علی | برادر حسن آنکه دو باب هشت امام
امام بر حق از آن کز نسبت صلبش شد | گشود و باب بدیت نورش امام
سوم امام که تکبیر چار کار زد | بغیر دوست هیچ در کوی عشق بیت حرام
خدیو ملک بقا کز کمال ذات صفات | میان واجب و ممکن گزیده است مقام
تبارک الله از آن ممکنی که ذاتش را | کسی نیافته جز ذات حق در اعلام
شهنشه عشق تبدیل آن خوش شاهی داد | رسیده و جایی که از دست عقل گرده و دام
چه جا دلی تو که همراز آمدی بپیام | چه ممکنی تو که همراه واجبی هر گام

شمس المعالی

بپاد حسن و شبه آنکه از تو شد او
عجب نه گر بجا و ابد رسد بدوام

تو آن عالم سرمایه وجود و سجود
وجود ازو بتوام وجود ازو بقیام

گهی ز خاک درش نکهت تو ده عنبر
نمی ز فیض کفش نه سپهر مینافام

ز نور شمسه ایوان و فر درش شمس
بست قضا نه خاکش فروغ بخش اجرام

هر آنچه آید اندر زبان و همه وحی
هر آنچه خیزد از قلب و همه الهام

هر آنکه ذره ز مهر او بدل دارد
نه بر گناه بر او نار دوزخ است حرام

مهی که نفس کل اندر سرایش انجمنی
شبی که عقل کل اندر جبینش انجام

مه دوش احمد مرسل سری که بود که عرش
همی دوشت که سر سایه ی بر آن اقدام

تو خون ایزدی خونبهای تو حضرت
ز چگونه نشناسند عوام کالانعام

چگونه عقل ز فرق تو آرد از تو حسب
مگر که لطف تو خود پیشتر نهد دو گام

تو زاده شیر خدایی و خود تو شیر خدا
عجب نه زاده چنین عام گر شود ضرغام

ز خون خصم دغای تو کوه و کان نتیج
همیشه چوقت بیابند ز رنگ قطام

تو مبتدای فرایض تو منتهای عمل
تو آنکه دیدی آغاز جمله را انجام

اگر نه حکم تو کی نقطه شد بشکل جنین
اگر نه امر تو کی جای یافت در ارحام

اگر نه امر تو کی موج بر شود دریا
اگر نه حکم تو کی قطره بر چکید از غمام

تو جود عام کش خلق سوی جمت زیرچوش
و گرنه قوت اقدام را نبود اقدام

شمس المعالی

چنان بفضل و کرم عاشقی که همت تو
مسلک کند ز مسلمان فرنگی از ابرام

اگر که رحمت تو دست گیرد از شیطان
نخست جایع آن زشت خویی بد فرجام

و گر نبودی در کوی عشق هیچ نبود
ز عشق و عاشق و معشوق در دو عالم نام

تو جرعه نوش نگشتی اگر به بزم ازل
بدست ساقی هم تا ابد نماندی جام

ز کلک بار خدا آن سفینه نوحی
که حمل هیچ نکیش منت در خورا و ام

تو آن مبارک رمزی که هم تو دانی حق
همیچکه نبرد ره بفهم آن فهام

رضای خویش فنای رضای حق کردی
چو آنکه حرف که دیگر کند گر شود ادغام

صحیفه ملکوت از دو جام زار تو
مجال تنگ کند بر بهشتیان کرام

تو بسط فهم آنانی و حجت دارد
نبرد داور از بسط خویش فرجام

تو صحیح پرده تن داشتی چو پرده تن تو
چنانکه نوری و جسم بود بکار دوام

تو نور ربی و باقی نظاهر تو بوند
مخمل وحدت نبود تعدد اجسام

نه اینچنین تو کاینات از تو شد منظوم
نه این شهانی تو کافلاک از تو یافت نظام

و هب تواند تابی صد هب شود
اگر ز موهبت خویشتن دهد انعام

نخبه و آن جهان ملک جاودان بخش
نگانه خواجه عالم نخبه چون غلام

ز لطف حضرت از او گشته ارتش
کسان که نامیه کرده اند از ارحام

همی ز تیغ کج مسلم بن عوسجه است
مدور گیتی شد راست ایت اسلام

چنان که بوی تو عشاق جان سپردندی / که کس نماند مولی که ام و عبد کدام

اگر کلیم نگشتی بدرگهت خادم / کجا بطور شدی قابل کلام و پیام

اگر مسیح در آن آستان نشد حاجب / کجا شد از نفسش زنده و عظام رمام

اگر دلیل نگشتی خلیل را همت / چگونه آتش نمرود گشت برد و سلام

گر اعتصام ولایت نه است کشتی نوح / ز هول بحر نبودش مجال استعصام

اگر که آدم از نام تو شفیع نداشت / ندید هرگز روی خلاص را انجام

ملک مظفر دین آن که تیغ تو چرخ سپهر / که باد باده عیشش بکام و کار بکام

اگر نه در ره دین نبی زدی شمشیر / حسام شرع نبی کی برون شدی ز نیام

بسی مآل و منال از تو فیض دارد / که باد آل و منالش رسیده از اکرام

بکار قوت شرع نبی و خلق حسنی / چنان بود که دمد صبح را ز شام

چو من ز نسل تو ام خاطرت کند با من / بسی ز لطف نوازد مرا بدین ایام

مثال داد کی چاه مهر ان به تحت تنگ / بقدر مهر پدرود ام عروق و عظام

خدیو ملک ستاد تبیلیل شاه رسل / که عرش پاید اگر خواندش غلام

چنین جایگه ماندم که گویم و جویم / گران بها صلتی زان امام عرش مقام

گر ابنا صلهم تحیت عمر شاهنشاه / دگر چه خواستن دیگر چه وفر جاه تمام

دگر چه خواهم خواهم که از مقدس جان / همواره باد دامن ز هجر بد بهمام

دگر چه خواهم آبادی ممالک او / دگر چه جویم ویرانی وجود خصام

دگر چه خیمه دل بگذرد ز شهد ترا / دگر چه جنبه به پیش آید از جهان مرام

دگر چه مرحمت شه به صدر اعظم زاده / که بی خبر بود از زال و هام

بقای جان ترا جان و دل نثار کند / شمار عمر بد اندیش حاسدان انجام

بنظم ملک تو بس رنج میبرد شب و روز / بود دوام شهی عادل و فاتر اقلام

چو او بقای تو و خیر خلق می طلبد / ز فضل حق طلبم عمر و جاه او بدوام

شنید شاپی کسب علوم کردم صرف / تمام عمر نجوی که گشتم از اعلام

گر استحقان طلبی زان صاحبان علوم / بپرس از آنکه ز اعلام آمدت اعلام

فزون ز بچه دارم ز آل پاک رسول / که در و جمله دعای بقای تست مدام

خدای داند و هم سایر خداوندم / که چند تو از تو خواهم عنایت و انعام

کریم با رخ خندایا بحق قائم عصر / قوام دولت شه باد تا بروز قیام

آوخ که ز جور چرخ و گردش کیوان / رخت از کیهان ببست داور کیهان

ابر بلا خیمه زد بکیهان و کنون / خون چکد از نگاه قطره باران

آنکه ز شادی و عیش می نشتادی / بادل بریان نشست و دیده گریان

و چند تا از نصیبی که جا ز ا / تکیه و از جستن گرد وقت

شمس المعالی

خسرو گردون سریر ناصر دین شاه | که مبارک دست جای پاکان
چون بزبان آرم آنچه رفت بر آن شاه | تاکه بنه قلم چگونه شرح دهم آن
خسرو والا چنانچه که بینیش | بسترش از زاده بیشه دشت سپاهان
مرقد عبدالعظیم سبط حسن را | قصد زیارت نمود از دل و از جان
موکب مسعود دید رنگ کعبه شوق | وجه مقصود را شدند شتابان
رفت بدان بقعه که خیل ملایک | بر در ایوان او چو خادم و دربان
با تن پیراسته چو چشمه کوثر | با دل آراسته چو روضه رضوان
گرم مناجات و چشم بر تسلیم | باز زده بر تمکنات عالم امکان
بس خسرو هوای وصل کعبه شد بر | بر لب شیرین حدیث همی هجران
خواست که در خیابان مکان گذرانه | بر بستاید یگانه ایزد سبحان
رفت که تکبیر جاریکانه برآرد | یعنی جابر کنند نماز بگاهان
ملحد کرمانی آن خبیث چنانم | کز او تا حشر ننگ دارد کرمان
قلب ملک را که بود مخزن توحید | آتش ریزد که باد خاکم بدهان
شاه از آن تیر آتشین زرهها داشت | با دل خرم بخلد گشت خرامان
شاه و شد از پا و صدراعظم کافی | دید چو آن حال حال کرد دگرسان
چشم بر آن زخم کرد و قطره خونابت | از دل پرخون روان نمود بدامان

شمس المعالی

رانده زکانون دل زبانه آتش | زاده جگرسوز بر مناهج نسوان
گفت بدان چشم چشمه زای پر از خون | گفت بدان قلب زار واله حیران
بخدای چشم اشک خوش نکند | کم کن از دل شرار آه پریشان
نوبت یاری بود نه مورد زاری | وقت خموشی بود نه موقع فغان
صبر جمیل از خدا طلب که خدا خود | اجر جزیلت دهد بلطف و جهان
صبر شد آن لحظه تند سیل سرکش | تا نشود کائنات غرق طوفان
پس بسر صدق و سوز دل بتضرع | روی طلب کرد سوی حجت یزدان
گفت که یا صاحب الزمان تو خواهم | خسرو خلایق چو کار گشته بپایان
بهر که گیتی خدا تویی و بنوبت | موهبت همچو داد تخت سلیمان
آن مددی و که شاه عصر و سعید | تاج کیانی نهد به تخت نیاکان
گفت که گوش سروش غیب بیا خیز | دست رضا شد و دو خیره و برهان
از کف کافی عیان نماید بیضا | دست تو گر دیدم دست موسی عمران
پس ز سر عزم با بزرگ متانت | گفت تنی برکشند صفه ایوان
زنده بود راد شه باز بزرگه | از سر صدق این بگفت بر زده پیمان
شاه که در عهد او داد عسر گزند | زنده بود تا ابد بصفحه دوران
تاج که از سر فکنده بود دگر باز | صدر نهاد بسر بفر دش تابان

تا نشد چشم خارجی به دو چشمش / عینک شاه گرد حاجب چشمان
صدر نشوید چو آسمان چهارم / در بر او شاه همچو مهر درخشان
بلکه چو مشکوة کاندران بود بعیت / کوکب دری نهاده ایزد منان
یا نه لبان می که لؤلؤ مکنون / در صدف جان خویش دارد پنهان
هشت ملک چو نصیب شتاب بسپرد / عرش سلطان نشان عرش ز رحمن
برده دگر دون نهاده و خود بدرو رفت / از پی خدمتگذاری تنش از جان
وز پی تو به که بجا دست دیرین / گفت بلی صد هزار جان قربانت
تا گفتم از طلب به دست بیارم / آنکه رضا شد بدین تفاوت چندان
گویم بردار بند بند تنش از هم / برگسلانند از بلا رگ پر آن
برد ملک زان باغ با دل پر داغ / آن گل پژمرده باز شد گلستان
گفت کنون با رضیت از که تو خوشنودی / ضعف شد آنک طبیب باید درمان
رفت چه چیز شاه و برد یاران حوبت / و آنچه بر او آگه است جمله ده آن
سینه بر آزاده چاک پهلوی شش را / گرد دل او دو چاک گرد گریبان
گفت که ای آفتاب چهره سلاطین / ای ملک ای باج خواه و تاج گذاران
خیل و حشم ایستاده چشم بدرگاه / تا که برو بند خاک راه بمژگان
برنشسته ده رکاب دارت بر در / زین مرصع نهاده دست بکیران

خیز و برافراز قد چو سرو چمن بر / خیز و برافروز رخ چو لاله نعمان
خانه شمس المعالیست وراثت / کاش که آن سوختی چو نی نیستان
جان که بفرق تن این همه گرستادم / بر سر خاک تو با دو دیده گریان
آنقدر از دیده شسته نوا اشک ببارم / تا که شود لولویم بگونه مرجان
پادشها جان طلب رسید ببخشا / کو مرجان بخشی از لب گهر افشان
بود سلیمان نشسته و از زنی مردان / برده همی جن و انس کار رعایان
چونکه شکست شد عصا بگم قضینا / نقش زمین گشت نقش پاک سلیمان
دست کشیدند و قید پاک بگشادند / جانب نگاه خود شدند گریزان
زاده و داود و آنچه جمع نمیدانست / گشت بلحظه کار جمع پریشان
و آنچه نکو کرده بود عمارت / جمله بگیدم خراب آمده ویران
آصف جم قدر کامده پیشش / آصف من بر خیا چو طفل دبستان
مرد بکشد زنهان فنود زنبک / تا نشود کار ملک بی سر و سامان
طی زمین دشت خود نکرد که بکیدم / در هم پیچید جمله دشت و بیابان
داد به یک شب چنان نظام ممالک / کامد از انزو ورگرگ بر گله چوپان
رزق قرونه جهان رساند بمردم / کز که و مه کس ندیده بود دیگیبان
هیچ نگوید بجز رضای خداوند / چشم بدست درای حقیقت انسان

شمس المعالی

جود تو بر فیض کان چه ببالد — وز کف رادت بدست دُرّ و مرجان

نعمت محصول بود و من کنون نیز — نظم تو را جای دهشت گاکان

باشش بصد جاه و زر و سیم همی پاش — از کرم بسیار و لیاقت مردان

آنکه رانیده عصر تو ز تو تنها — وانکه ترا برگزیده کرده و قرآن

آنکه به نهاد از ازل به شرف — در دل تو جسته بوی حشمت سلطان

آنکه خدیو جهان مظفر دین را — وارث جمشید کرده و کشتی کیهان

دادگرا خسروا جهانا شاها — حصن تو جست علی و جسد تو قرآن

وارث تاج کیان تو بودی و هستی — پادشهانت تمام بنده و فرمان

کشور جد و پدر تراست مسلم — باش که توران شود ضمیمه ایران

صدر تو صد رقصه در مشرق و مغرب — رای تو رخشنده شاهان ری و دو جهان

آیت حق صدر اعظم تو ازین جمله — راند هر آنکس که بود پای شیطان

کلک تو بر ما دهد بشارت جاوید — زانکه پدیدست خوش ز نامه عنوان

افسر زرین گذار و رسا در کف — نصرت حق خواه و عدل و داد و احسان

گاه ز شمس المعالی از سر شفقت — نکته اشعار خواه و معنی قرآن

تا که بود شمس را با دو قضا ثبت — تا که شود مه ز نور شمس فروزان

کوکب اقبال تو مشرق و مغرب — باد فروزنده همچو مهر درخشان

شمس المعالی

در شب میلاد احمد روز عیش شیخ و شاب — کین کهن گیتی نو از این گشت چون عهد شباب

برنگی خوش داشتم از لعبتان ماه وش — کز فروغ رویشان شرمنده گشتی آفتاب

دلبران ساده از هر سو بصد غنج و دلال — مطربان چنگی از هر رده بکف چنگ و رباب

دلبرانی دیر جنگ و زود صلح و نیکخو — ساقیانی رمزدان و عشوه فهم و نکته یاب

از نگاه و گاه از چشم مست می پرست — انجمن را چون دل من کرده مدهوش و خراب

صدر مجلس از شمیم خلق فخر راستین — خرمنی از گل برافشانده بهر کس گلاب

میر دریادل بهین دستور مخصوص خلق — بابی از ابواب خلقش منتهی هر ثبت باب

گفت سیدی کرد فردا بعد الایام است — گفتمش آری چنین است انچه بنوشته کتاب

علت ایجاد جهان ناموس عقل نخست — شاهد غیب از ورای پرده آید بی‌حجاب

گفت از عید دگر دارای حکم گر کنی — چون سؤال از تو فراز آید تو گو او را جواب

گفت فردا از سلام ایزد رسد با صد شرف — صدر اعظم را بهین تشریف از رب الوهاب

تهنیت را بایدت آهنگ سرود و چنگ جان — با دو صد لطف و نکوئی همچنان در خوشاب

گفتمش بشنو دو دل خوش بزم را در خورد بود — زیب شایان جشن نیک بزم شکن شراب

تا زمین بگذشت شب بگذشت مطرب رود و دود — تا چو وقت شعر شعری رخ نهفت اندر سحاب

گفت بخت عالی بیدار کرد از خواب — خیز و عمری خواب نوشین چو بیکدم کن ز خواب

شمس المعالی

گر کسی را نی چنان سامانی را بدیدی چنین — بر بساط او چنان از نو بسا نی کامیاب

خسروی تشریف خاص بر داد کاندر وی کمش — سجده گاه خسروان خوانی همی نامش بتاب

خواجه تشریف نو پوشید کز فوقش چو تاج — با خلوص شیخ کیس را منیت توفیق باب

در چنین روزی که از میلاد فرخنده کاینات — آفتاب و سایه میر قصه بر سوی سحاب

اندرین فرخنده دم کز اتصالات سعود — تا ابد محروس ماند از وبال انقلاب

از مظفر شاه فخر دین و دولت کامکار — آسمان مانند عنان آفتاب اندر رکاب

آیدش خلعت والا که بر بالای او — دست لطف ایزدی از روز ازل دوخت انتخاب

پس مبارک باد بر دوش آن تشریف کز بهر کو — لولو مکنون چه پنهان اندر تحلیت شتاب

شکر از نور آن کزین تشریف مسعود شریع — خواجه شد وقت لطیف جاه ویند کامل انتساب

هستی خواهی دیده است و پسندیده کار — این چنین با لکرقاب و تحسین با ثبات

ملک از شمشیر خسرو در کمال انتظام — دولت از تدبیر خواجه در کمال اضطراب

از سر صدق آنکه اندر آستانش پا نهاد — یافت طیب عیش از آن آستان مستطاب

خاص شد خود اگر گردون همی از جان و دل — خدمت کرد و نزا کرد و آن ندر ندازی خطاب

گر چنین از چنین از دوغ مدت فارغ است — خوشتر آن باشد که پیدا ارحم زنی شباب

تا بهار آید همی سرسبز از فیض سحاب — تا چمن را خلعت خضرت رسد از نوبهار

من ثنا خوانم همی در همه ملک جهان آن روزگار — جز بقایت کس بود نیم دعا مستجاب

شوکت

شوکت

۲۲۱

شوکت

شوکت

شوکت

شوکت

بسال سیصد با سیزده ز بعد هزار | شکار تیر جهل گشت شاه شیر شکار
یگانه ملکان زمانه ناصر دین | که بد جمشید دوم شاه چارم از قاجار
چو دیده شاه فرو بست فتنه چشم گشاد | دمی نشست ز پا چون ز تب شعله نار
چو شه وداع جهان گفت آسمان بنشست | مجال اهل زمین خواست تا کند بزار
خروش شاها شاها و غریو دادا داد | بشد ز اهل زمین تا بگنبد دوار
لباس ماتم کردند بانوان دربر | شدند روشن رویان نهفته در شب تار
سیاه جامه چو زاغان بیک پیشه شدند | تذروهای چو طاوس زر نقش و نگار
دگر نه شانه بگیسو کشند و سرمه بچشم | دگر نه حنا بر کف نه غازه بر رخسار
دگر ببستر و بالین نرم تن بنهند | که زیر سر شان سنگ و بستر خاره و خار
درست گویم قیمت شکست گوهر را | که رفته است خریدار وقت آن بازار
حرم سرا که چو افلاک پر کواکب بود | بسوگ شاه تهی شد ز ثابت و سیار
ز خون دیده گلستان کنند دامن و بر | نوای سوک برارند یک بیک چو هزار
بهار خرم آمد شها برون بخرام | برای سیر و تماشای گلبن و گلزار
که تا بجای قدمهای تو پای بگذارد | ز سبزه فرش زمرد فکنده دست بهار
مگو که خسرو که سر برون نیارد که | مگو که خسته فراز ترند از کهسار

شوکت

بجشن قرن بیا یرستند اورا — بر اتخت جم و تاج کی بسر کردار

رسیده اند سفیران و نامداران — برای تهنیت قرنت از شهان کبار

ز هاتف سر گل چون لاله دسته ز دل — از آنکه تهنیت گلزار شاه را دیدار

فتاده اند شهان تازه از چه کنار — ستاده اند غلامان چهره قطار

مغنیان همه بشکسته دل گسسته ز بند — ز چنگ و عود بریده مطربان اوتار

شها حصار کشودی و ملک افزودی — چرا گذشته ز ملک و رفته تنها

چه شد که خسرو شیرین دهن ز قرب ارزم — چه شد که طوطی شکر شکن شد از گفتار

کس از شهان چو تو بسیار دیده نشنیده — سزد که دیده بگرید بمرگ تو بسیار

میان خسرو پرویز پهلوی تو تخت — خود آن بتخت شیرویه خوی بدکار

سبک ز خواب گران سر برآر و تکیه بجای — ملک مظفر دین از رموز ملک سپار

ملک مظفر دین جای تو گرفت جهان — که جای احمد مختار حیدر کرار

ملک مظفر دین پادشاه ایران ملک — ملک مظفر دین شهریار دولتیار

شها بصد جسل برنگر که تادانی — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

ملک بماند و این جهد ربا پاینده

که دین و دولت ازین مرده میشود ستوار

شوریده فصیح الملک

شوریده فصیح الملک

شوریده فصیح الملک

کو شاه و تا نظام جهان بیند / گیتی بفر باغ جنان بیند
کو شاه و تا نواحی دار الملک / دور از نوائب حدثان بیند
کو شه مظفر آن ملک عادل / تا خلق را بمهد امان بیند
کو شهریار ملک ستان کایدون / ری را چو صحن لاله ستان بیند
از قتل شاه ناصر دین خواه / ظلم نهفته خود عیان بیند
میخواست کاین جهان بلا مارا / آشفته تر ز زلف بتان بیند
میخواست کاین بنا شده درهم / چون توسنی گسسته عنان بیند
میخواست کاخ دولت ایرانرا / ویران شده بچنگ هوان بیند
غافل که عدل صدر جهانگیرانست / نهلد که چشم فتنه جهان بیند
غافل که رای خواجه عدو سوزست / ننهد که جان خصم توان بیند
آصف بجاست دیده اهریمن / کی تخت جم و ملک کیان بیند

[illegible]

شوریده فصیح الملک

ایدون کجاست خواجه نظام الملک / تا خواجه بدین فر و شان بیند
آنکو که گرگ یوسف شاهان گشت / یک از برای گله شبان بیند
در حشر گر ز لحد بدر آید نیز / هر خفته را ز خواب گران بیند
هان می بباشش تا پس از پنج قرن / با سر خیر تو ملک ستان بیند
برجای شهریار کهن شاهی / با عقل پیر و بخت جوان بیند
بر موکب مظفر دین سلطان / ماه و ستاره را نگران بیند
اقبال و فتح و نصرت و پیروزی / زی درگاه شاه دوان بیند
بیند شه و وزیر قرین باهم / خورشید را بماه قران بیند
از هر طرف کمند سوارانرا / چون اژدری گشاده دهان بیند
وز هر سوی حسام دلیرانرا / چون بیشه های شیر ژیان بیند
غوغای کوس و بانگ نقیبانرا / بر رفته از کران بکران بیند
آهنگ پنج نوبت شاهی را / تا چار بالش دوران بیند
دوزد بنوک نیزه گردان چشم / در چشم جای مژه سنان بیند
تیغ قصاص در کف دژخیمان / بر خون خود ز دوده بنشان بیند
لیکن نه در خورست عدو زین پس / هر چند تیغ خنده دهان بیند
خون شهی بخیره که دانی ریخت / چشم این شکنجها که چنان بیند

شوریده فصیح الملک

اکنون رضا بقتل چنین شه داد / ننگ آیدم که کیفر آن بینند

بادافرهش بس است که خلقان / لعن خدا و خلق بجان بینند

ترسم ملک شود چو بدار الملک / کاخ مهی دگر شده ویران بینند

جمشید را اکنون نگرد از تخت / خورشید را ز دیده نهان بینند

تمثال در انجا که سیه باید / گلبرگ را بباد خزان بینند

آن بزم شاه ناصر دینی را / در خون و خاک کرده مکان بینند

بر جای جشن قرن جلوس شاه / آه و فسوس و بانگ و فغان بینند

بنید چراغ اهل حرم کشته / مشکو و کاخ پر ز دخان بینند

بر چهر بانوان حرم بی مر / خونابه جای اشک روان بینند

گیسو کشان سلسله مویان را / مویه کنان و موی کنان بینند

هر گوشه چشم دُر یتیمی را / ز اشک روان چو جزع یمان بینند

قد چو تیر خواجه سرایان را / خمیده تر ز پشت کمان بینند

وان عنبری دو چشم و شاترا / بر برگ لاله ژاله فشان بینند

شوریده و را که جامه سرا سینه / در سوگ شاه مرثیه خوان بینند

تسکین نمود شاه که بشکیبید / تا کار ملک شرف توان بینند

صبر و صلاح خود ز خدا خواهند / تا نصرت خدای در آن بینند

شوریده فصیح الملک

آمد از این هفته زین پیش یکی ره نورد / که دو هفته پیش ازین شد بدار الصدق گرد

آید و هفته ماه و مرغ ره ده مستی زرنگ نورد / اندرین یکهفته بادیه باده و پیاله خورد

ای بت بر هفت کرده ای بکلی زوده دله

شاه عالم صدر اعظم خوانده صف از مهر / روز شاد و خرمی کش ماه و مهر بست روز مهر

عدل کسری راست شد با دانش بوزرجمهر / مژده برزی سلسله خوبان الا ای سنگ مهر

ای نگار ده بر دو سیمین زنخ دو مشکین سلسله

خنده خندان نمی کن ز آن چنین سکوی / مشک برکن بمه عیسی بزنخ بر شش موی

شاد و خرمی کزین دستور ز ابر یک ترکوی / بر در صدر جهان منابع کمشای روی

بر فراز سرو سیمین بر فروزان مشعله

صدر از صدره که گذشت انسدره بای برتری / داد کیوانش ز سر تسلیم دست چاکری

ساقیا با ده ده چندان که غم زبکذر شتری / تا بکلی بشکند زور از جاری

سیلی از کهسار خم در کوی مستان کن یله

رطلهای رستمی زن زیر پا بهمنی / تا کمر و خسیاب بهر ز آن لطلکی

رستمی مان باش از آل چرخ تهمنی / جام جمشید طلب تا خیل غم را بشکنی

چون عنف ضحاک سلوز فتنه و دین یله

بادمیمون این صدارت زخدا تا جدار / بر امین حضرت سلطان و زیرکامکار

شعری

شوریده فصیح الملک

خصم کبود کو بود این همه تاب اقتدار — جامهٔ آصف نیاید بر اهرمن استوار

طعمهٔ شاهین نگنجد صعوه را در حوصله

دوش مریخ فلک زد بر عطارد پشت پای — گفت آیا داری که در چرخ دوم گیرم بپای

زانکه اورنگ صدارت میر شد تا این زمان — گفتمش آری چو من صد پرده خواهم کرد جای

اینک اورنگ صدارت خالی از جای کن یله

نام صدر اعظم از این گه چند بد شد نهان — گویی اسم اعظم حق بد که ناگه شد عیان

زانکه هر کاین اسم اعظم خواند زو شد کامران — زین عنایت بر دعای شاه اعظم هر زمان

خیزد از اهل زمین تا عرش اعظم غلغله

ای نهاده سر به پایت آسمان همچون زمین — بر ستانت بهشت از خاک درگاهت آستین

خلق را از خلق خوشش هم نازش هم نازنین — تو ز پیر و دمادم گشتی بر سلطان امین

همچو موسی در بر دادار بی پاپس کله

از شکوه شاه و از عدل تو فرخ نژاد — کس نیاید در ممالک شاه و نظام الملک یاد

از شهی چون آن جهان بین و ز وزیری چون تو راد — هم علم پاینده باد و هم قلم پاینده باد

تا علم را پرچم است و تا قلم را مرسله

تا همی از حس ظاهر گوش باشد جای جل — تا همی بر چهره چشم بند زلف لیل

تا که چشم و گوش را از حسن و بحث است میل — جای بانگ نغمه در گوش عدو تیر واویلی

جای میل سرمه در چشم حسودت تیر سله

شعری

تا بگلزار اندرون باد خزان جولان کند | در نقاب زرد عروس لاله رخ پنهان کند
بی سبب جولان باد اندر درون باغ نیست | از پی تاراج گلشن را همی جولان کند
وقت آن آمد که شاخ از صبا یابد خلل | کار آن باشد که شاخ از حله عریان کند
لاله کاندر ماه نیسان روی فرخ می‌نمود | مهرگانش زرد بر رغم مه نیسان کند
خاک گلزار از سلب سازد شمر از سیم رنگ | آب را سیماب گون از حیله و دستان کند
هر سپیدار بر چنگ شبه گون زنگ | در سحاب اندر بر چمن سینه چاکان کند
اشک چشم بلبل از هجران گل شد سرخ رنگ | آری آری سرخ اشک عاشقان هجران کند
کیسه صرف دی باد در بستان فشاند | تا که فرشش را همی گسترده در بستان کند
همچو دو کفه ترازو روز و شب شد راست | این فزایش را رود وان دیگر نقصان کند
بلبل شیدا که در هنگام گل کردی سرود | حالیا فصل خزان شد کوی با افغان کند
سیب باشد شاه بر گو بزم می کشان | ساغر گلرنگ نوشد چهره گلستان کند
زلف سنبل سهل باشد گر نیابد عنبر | طره یارم چمن را پر عبیر و بان کند

شعری

گر نگارستان باغ اندر خزان تاراج شد | رنگ من از روی خود گیتی نگارستان کند
شاخ ریحان گل ار پژمرده شد گو پژمرد | کو ز روی موی عالم پر گل و ریحان کند
زرد شد گر لاله نعمان ز بی گو زرد شو | روی او مشکوی را پر لاله نعمان کند
گر دلم از عشق تو دیوانه شد گو باش تنگ | خال با گنج یمین جا در دل ویران کند
ای لبالب بر بدندان گرد زد بیت عشق | عاشقی بر کس جا و آن لب و دندان کند
طعنه بر شعری زند آنکو چنان شعری همی | مدح صدر محتشم را زنیور دیوان کند
صدر اعظم کافتاب اندر درون خرگهش | خویش را خواهد بجلیب نقش بیاد در ایوان کند
پا چو بر جایی نهد یا دست بر کاری زند | درد را درمان فرستد صعب را آسان کند
در لب کلک فرو نیش عصای موسوی است | رای او هم کار دست موسی عمران کند
ابر آزاری بجای قطره بارد در ثمن | دست او با ابر آزاری اگر همسان کند
گرنه از دینار دست او دامن آستین بود | چون همی دینار را با خاک یکسان کند
کار گیتی را همی و ساخته چون زر کند | مرد اگر کاری کند باید همی پنهان کند
چو بگذرد باید همی خواهد راست کردن کار ملک | هر زمان تقدیر با تدبیر او همسان کند
گر زند رایی لبان سکه بر درهم زند | ور کند رزمی لبان شیر در میدان کند
نار طغیان گر شد مرقعه زار زنگ کشد | ظلم را بنیان کند مر عدل را فرمان کند
آید از درگاه او درویش با روی نژند | روی اگر در حضرتش با جامه خلقان کند

شعری

می نگیرد خشم اگر گیرد بسوزد خلق را — بیم از خشمش نزد گر مالک نیران کند

مطبخ جود ورا خورشید خاکستر بود — دود چون زین مطبخی خاصیت باران کند

شه عطا کردش همایون خلعتی گوهر نگار — کافتابش کسب نور از گوهر الوان کند

دیبه نزد همایون گر ببیند نقش او — همچو نقش دیبه مانی را همی حیران کند

خازن خلد ار ببیند این چنین خلعت بخواب — حله حوران ز حسرت چاک تا دامان کند

فرخا خورباد بر تشریف کاندر روم و چین — آرزوی پوشش دوش و کتف قیصر و خاقان کند

کو نظام الملک دستور ملکشه تا زنهر — پیش این دستور شه سر بر خط فرمان کند

وان حسن فرخ وزیر دولت سلطان کجاست — تا بدربار جلالش خویش را دربان کند

یارب این بوزرجمهر عصر را و صحت بخش — تا شه مظفر را همی تا شاه نوشروان کند

خودپرستی هیچ ناید زین وزیر پاک‌سرشت — خودپرستی آنکه مردم را بری زایمان کند

گرچه سلطان جود آید همی از عقل و رای — هر زمان نقش چنین چالاک در سلطان کند

ای که معمار وجودت کاخ علم و فضل را — پایه بر ستوارتر از گنبد گردان کند

در مدیح تو یکی چامه رقم کردم ز کلک — کافرین کلک من خاقانی از شروان کند

تا که در ارحام ظلمت گیتی صنع — مایه خلقت قبا صورت انسان کند

ز آب عدل تو شود همچون چراغ صبحدم
هر زمانی کاتش ظلم و فتن طغیان کند

شمس العرفا

دل شد ز دست و عقل نیکو   زد بسکه راهم آن خم گیسو

دامی نهاده سخت هر ره   راهی نموده صعب ز هر سو

هر سو رهی است بسته بیرنگ   هر جا دلی است برده بیسو

کوبد قلاع و حصن بی‌تیغ   گیرد حصار و شهر هر سو

از دوش چون بریزد بر ساق   سرها ز غم رود به زانو

در پنجه برده دست شاهین   در پویه بسته راه بر آهو

تیرش به دل نشیند تا پر   چون خیزد از کمان ابرو

گر بر ثبوت صانع چون   دانی دلیل فلسفه نیکو

برهان پی خلاف طبیعت   کافیست آن دو طره هندو

هر لحظه نقشهای مخالف   آرد بلوح فکر ز هر سو

گاهی شود شبیه ثعبان   گاهی زند بمعجزه پهلو

این خلاف چیست اگر نیست   آیی بجنبه طبیعت درجو

این بر مثال گفتم ورنه   باشد دلیل هستی او او

گوید طبیعت گاهم گاه دون   در هستیم دلیل قوی کو

گیرد کمی نصیبه نشیبا   چند از تند بفکرت تند و

گیرم شدی بهوش افلاطون   وندر نظر دلیل ارسطو

بر ذات کی بری نظر پی   بر چرخ چون رسی بکاپو

ناید بسنگ هیچگه الوند   گوید هر آنچه راست ترازو

افسانه‌ها بسی است عالم   حرف است آن بنام و هیاهو

باشد اگر نه حرف و فسانه   از تهمتن کی نشان کو

نبود اگر شمایل شیرین   پرویز را چه طرف ز مشکو

نبود اگر شفای چنانی   بیمار را چه سود ز دارو

هان ای حکیم در بر عاشق   حکمت مباف و برهان گم گو

از حکمت و بیان و معانی   وز صرف و نحو و منطق نیکو

بستی چه طرف جز که شد تنگم   سر رشته خیال هر سو

تا چند می زنی تکاپو   تاکی مقصی تکاپو

شمس العرفا

باید بغیر ما نی ناچار — این بر سپهر بر شده باره
از شاه وقت گوی گذشت — بر ماسوی تمام زحق او
ای نطفه کرده احمد — ای مظهر لطیفه او
چشمت مراسل است مینا — رویت مراسل است زینو
برهان ترا نبود که فرمود — اندر نبی است ره با تو
شاها ببین بصد ره نجبت — با اینهمه خصائل نیکو
آن آیت هوی که هویداست — از هیکلش بطاهری از هو

هر آنکه بر در دریا دلی فتد گذارش — نبوده بخت ز خواب خمار بیدارش
زمانه رسم فتوت بکس نکو ننمایش — ز من بپرس که آورده ام باقرارش
رسوم مردمی آثار مردمی بجهان — نماید آنکه بمردانگی است رفتارش
محامدی که ز مردان شنیده ام بنوی — بروزکار یکی از هزار آثارش
ز صدر اعظم نبود کردکار مرد — که نو شود روش مردمی دگر آرش
بنای مردمی از نو نهاد و محکم ساخت — بدینه که بجا بر نبود دیوارش
جهان جدا ای کسی را که با خدا ره یافت — با این خصال که بینی کند نیز آزارش
نه هر که برکشد ایوان ز سیم و زر و زر — بعیب خلق تند پرده پوش ستارش

شعری کاشانی

شری کاشانی

شباب

صبحدم برپیت لیلی وشی نیلی خرگاه — یافت اندیشه بیگانه چو جانی درگاه

آمد از جادو مشکین شب تیره برون — با عذاری که بر او خیره شود دیده ماه

در چنین صبحدمی کز ازل هستی دوش — داشتم خاطری آسوده و قلبی آگاه

جلوه گر شد ز در آن لعبت چین کامده بود — کسوت وصف بر اندام جمالش کوتاه

فتنه آشوب قیامت رخ از زمزم بهشت — بدو لب غیرت کوثر بدو رخ آفت ماه

داد خواه آمده از دست غمش پیر و جوان — بر در درگه فرمانده اقبال پناه

آصف ملک شهنشاه عجم وارث جم — بنده خاص سرافراز شهان ظل اله

بکی صفو کند جامه سنگ قماشش — آنچه در عرصه کین کوشش گلگونه سپاه

بکه جود و سخا منحصر است از و آن — بره صدق و صفا منفرد است آن شهنشاه

رشته ترتیبش گر در جانز است کمند — پرتو مرحمتش تارک مه راست کلاه

ای فلک قدر ملک خصلت کیوان دربان — ای خطاپوش عطا گستر گردون درگاه

شعر جایزه گفته خود را بر تو — خواستم عرضه دهم قافیه آمد تنگ

تا که بر مدت شب آنچه فزاید دوران — آرد از ساعت روز از ره قانون کوتاه

مدت عمر بداندیش تو در کوتاهی
باد چندانکه رسد بر لب او از جگر آه

جلوه چون رخ آن مه نقاب باز کشید — مه از فلک بجمالش کف نیاز کشید

ز قرب قبله ابروش آنکه یافت وقوف — مهار ناقه شوق از ره حجاز کشید

بیاد سلسله زلف او بتسلسل فکر — شب گذشته چو دور فلک دراز کشید

بجان جلاب عشق آنکه بدست از آنج — سبکتکین ز من بوسی ایاز کشید

بناز خط تو منت چرا بجان نکشم — که انتقام مرا از رخ تو باز کشید

گرفت صیت جمالش جهان بگیر و بیش — لوای نصرت میر ظفر طراز کشید

امین سلطان صدر جهان که بر در او — زمانه از پی حاجت کف نیاز کشید

فلک بهمرهیش خواست دم زند که قضا — ز جای جست و بر او تیغ احتراز کشید

چه گفت گفت که با من ز ظلم او ادب — نمیتوان بچنین بارگه دراز کشید

شبان بعدلش ز دندان گرگ و چنگی را — بخواهش بره ای زبان گاز کشید

نخست مرتبه دارای گنج قارون شد — هر آنکه منت از این بینوا نواز کشید

زغیر او نتوان جست چاره و باید — که منت از پی احسان چاره ساز کشید

ز بیم پاسش کبک دری بناخن جدل — سیاستش پر از عقابهای شهباز کشید

فلک جنابا ای آنکه شهریار گوی — ترا بنه فلک اورنگ فناز کشید

بقدر چو تیغ امینی تو آنکه از حوزه — بشرق و غرب جهان خیل ترکتاز کشید

شباب

خدای هر دو جهان وقفت آنکه ترا — نوید جود تو بر درگه تو بار کشید
از آن سبب که بپایت نثار احسان — ز جود تو صدر جوان بخت سرفراز کشید

ای بت سرو قد سیمتن لاله عذار — ای که از عشق تو بیچاره صد آواره هزار
سبزه محتاج بباران و ندانم ز چه روست — دوری خط تو زین دیده چون ابر بهار
گو بیا که مرا با تو چرا این فرقیست — که ترا مطلعه بر گردن و ما را زنار
دارم ای ترک ختائی ز خطا کار عجب — از تو در دل گله افزون ز شکایات بسیار
کامدر این کشورم از عمر سر آمد سالی — بملالی و کلالی که نگنجد بشمار
ای بسا رفتم و برگفتم و بر نالیدم — بمقیمان سراپرده گردون دوار
درگه خواجه دریا دل حاتم که بود — ملک او را چو فلک بنده و فرمانبردار
واجب آنکه برفعتش اقرار کند — هر که را هست بخلاقی یزدان اقرار
چون ز کاخ آید و خواهد که نشیند بسمند — بر زمین کی ز زمین بوسه دهد چرخ بسیار
دارد از بندگی چاکر درگاهش فخر — آنکه از خواجگی قیصر و فغفورش عار
عدلش از واسطه الفت اضداد آنچه — کهرباوار شود جاذب آتش قرار
ای بر ایوان تو چه دار چو چرخ گردون خورشید — وی بر ایوان کفایت چو سپیدان کرار
بوجود تو چنان دولت و دین محتاجست — کز پی دایره نقطه مرکز پرگار

شباب کرمانشهانی

شاب کرمانشهانی

شاب کاشانی

شاب کاشانی

شاب کاشانی

شاب کاشانی

شاهین

شاهین

گشود پرده ز رخساره باز شاهد عید   جهان پیر جوان گشت و روزگار سعید
بخواند بلبل بر روی گل ز شوق نشید   همی تو گوئی نعمان درون قصر مشید

نشست و شعر او خواند نابغهٔ ذبیان

نظر نما بتماشا و جلوهٔ نسرین   خوش است ورد و در آغاز ماه فروردین
گذشته باغ مصفاتر از بهشت برین   بصحن بستان گل تکیه زده چو حور العین

بطرف جوی صنوبر ستاده چون غلمان

نوای قمری و لحن هزار و نغمهٔ سار   ز دل رباید آرام و هوش و صبر و قرار
فراز شاخ صنوبر بصد ترانه هزار   چنین سراید همواره کاین خجسته بهار

بود مبارک بر صدر اعظم ایران

که هست شخص نخستین و آصف ثانی   ز شاه در کف او خاتم سلیمانی
سرشته گوهر پاکش ز لطف یزدانی   بسیرت ملکی در وجود انسانی

هزار فخر کند بر ملک چنین انسان

ز عدل و دادش آراسته است دولت و دین   بیار خلق مر او را حواله بر یمین
ولی ز رهبری کفش علی التعیین   که جود ابر بهمه قطره‌ها بُدی بزمین

عطای او همه زر است و گوهر و مرجان

شاهین

شاهین

خدایگان صدور و اتابک اعظم — نگاهبان ثغور و نگاهدار ارام
سپهر فضل و عطا آفتاب جود و کرم — ازان قبل بر او پشت آسمان شده خم

که سجده داد و هیبت بر کیوان

شرار تیغ بخشش چو بر دو بن بشود نام — کشد عظام صدور از همه صدور عظام
همیشه تا از رشتی عید و ماه صیام — بر او مبارک باد و خوشی بخصم حرام

در همیشه جهان عید و خصم را رمضان

حمد خدا را ملک داور کیهان رسید — لاله کلاه از رست گل بگلستان رسید
کالبد مرده را بار دگر جان رسید — صدر زمین از فرنگ ملک ایران رسید

ایران از مقدمش گشت چو خرم بهار

سبزه که ایرانیان عیش کوشنده‌اند — جامه وجد و طرب بر تن پوشنده‌اند
زخرمی همچو می بخم بجوشنده‌اند — چو بلبلان در بهار ز دل خروشنده‌اند

پس بقدومش کنند جان گرامی نثار

تا که در این سرزمین بود مبارک قدم — شد زمی از مقدمش غیرت باغ ارم
آمد کاوش نشاط طی شد طومار غم — نه ماند علتی فکار نه ماند جانی دژم

خواند درین صحیفه یافت ظفر همسویان قرار

شاهین

آنکه چو یزدان بجای پایه هستی نهاد — عالم هستی چو او مرد ندارد بیاد
صاحب فرخنده رای عمید فرخ نژاد — داور والای هر صدر همیون نژاد

خواجه آزادگان بنده پروردگار

بهرام اندر برش تیغ فرمانبر است — کیوان در درگهش هندوی بر در است
عطارد بپیش دبیر ناهید رامشگر است — بدجنس مشتری خطیب دانشور است

مهر بشعل فروز ماهش آیینه دار

هرچه فزونتر ورا دانم و خوانم رواست — تا که حکمش قدر پیرو امرش قضاست
ناصر دینش شه و ناصر جانش خداست — کسی تواند شمرد وصفش بکلم کجاست

کز قطرات سحاب هیچ تواند شمار

ای همه نازان بکال ای تو شادان بهنر — ای کمال و هنر شده بکسی همسر
دو سال و اند هست بیش که جامه هنر — نخوانده از فکار من کسی بارت خبر

تحفه بیاید ترا زین گهر آبدار

مطلع رحمت طبیعتم بیدار کرد — شاه و سرمست را باز هشیوار کرد
عروس کلکم ز زلف مشک تتار کرد — گردن و گوشش سخن پر در شهوار کرد

تا بنثار رهت عرضه دهد روز بار

شاهین

هوا عبیرفشان گشت از نسیم بهار　　سحاب شد گهرافشان بدامن گلزار
بخط سبز نکویان بماندی صحرا　　چو روی سرخ عروسان نمایدی کهسار
ازین قبل شده رخسار کوه پر شنگرف　　ازین سبب شده اندام دشت پر زنگار
مگر صبا بسحرگه ز شاه فروردین　　پیام برد بگلهای بوستان بهار
که شاد باش که شیدای لعبتان سیمین　　که سبز باش که شیدای شاهدان شیرین کار
فضای باغ و چمن را ز نو بیارایند　　برنگ و بوی ز دیبای چین و مشک تتار
دوباره لاله نعمان کشد برخ غازه　　دوباره غنچه خندان نهد برخ گلنار
یکی بکیسه و ساغر ببزم میخواران　　یکی بیاید بی پرده مست در بازار
هزار نکته سراید بیک سخن طوطی　　هزار دستان سازد بیک ترانه هزار
تذرو گوید بر سرو کای همایون عید　　بود مبارک بر صدر آسمان دربار
پناه اهل جهان صدر اعظم آنکه بود　　براستی کف جودش چو ابر دربار
ز در که کرمش بی نصیب نیست کسی　　کسی که دور بیفتد ز رحمت دادار
خدایگانا ای آنکه مادر گیتی　　نزاده مثل تو فرزند پرورش کمار
همیشه روزت نوروز و خاطرت خرم　　هماره بخت تو پیروز و طالعت بیدار
مرا همانا حسانة العجم خوانند　　از فضل او باز بلندی اشعار
ولی بمدح تو با صد زبان خموشستم　　که هست بیرون وصف خدایی از گفتار

جناب صفی علی شاه

تحیات و سلام بی تناهی | بروح این امامان بر گاهی
خصوص آنها که بیند در تکمل | شود بر نامشان ختم سلاسل
کمیل و ادهم و طیفور و معروف | ز هر یک سر وحدت گشته مکشوف
پس از معروف شیخ دین سری بود | که ماهی در سپهر رهبری بود
جنید از بعد او قطب جهان شد | دلیل و پیشوای عارفان شد
پس از او بو علی رودباری | که شد پیر وقت از لطف باری
پس از او بو علی کاتب آمد | ز پیر رودباری نایب آمد
از آن پس بو علی عمران عیان گشت | ز مغرب نور حق مشرق نشان گشت
ابو القاسم از آن پس قطب حق شد | که او را گورکانی خود لقب شد
ابوبکر است از آن پس صاحب تاج | که نام اوست عبد الله نساج
شد احمد را از آن پس رتبه عالی | که خوانند اهل توحیدش غزالی
ابو الفضل است دیگر پیر ارشاد | که اصل او بود از شهر بغداد
ابو البرکات از آن پس قطب حق شد | وز آن پس بو سعید اندلس شد
ابو مدین دگر کو مغربی بود | چو شمس از مشرق توحید بنمود
شهید راه عشق و بو الفتوح است | که صاحب خرقه و فرزند روح است

از آن پس شد کمال الدین کوفی | همانا قطب وقت و پیر صوفی
دگر هم ز اهل بربر شیخ صالح | بر ابواب معانی بود فاتح
از آن پس یافعی بد شیخ آگاه | باسم و رسم عبد خاص الله
وز آن پس یافت خرقه نعمت الله | که باشد رهنمای کل درین راه
کسی کابطال این نام و نسب کرد | بنفی یافعی ترک ادب کرد
جهول و راکه باشد بند تقلید | کند از حمق نفی اهل توحید
نماید نعمت الله خود تفاخر | بشیخ یافعی دور از تشاجر
غرض شد نعمت الله ولی هم | ز عبد الله شیخ و قطب عالم
خلیل الدین که او برهان حق است | پدر را در طریقت جانشین است
حبیب الدین محب الله در این راه | هم آمد یادگار نعمت الله
کمال الدین هم از وی یادگار است | که نسل نیم آن شهریار است
دگر هم قطب عالم در عیانی | از آن پس شد خلیل الله ثانی
وز آن پس میر شمس الدین چو ماهی | فروزان شد بگری بی اشتباهی
عیان شد پس خلیل الله ثانی | ز چرخ دل چو ماه آسمانی
دگر شد شاه شمس الدین ثانی | بنای معرفت را پیر و بانی
کمال الدین ثانی پس کله دار | شد اندر سلسله هم صاحب اسرار

جناب
صفی علی شاه

از آن پس شاه شمس الدین ثالث · شد از جد و پدر بر خرقه وارث
رسید این خرقه پس بر شیخ محمود · دگر بر شیخ شمس الدین مسعود
علی شاه رضا را او خلیفه · نمود اندر دکن چون بد وظیفه
فرستاد او بایران نهضت معلوم · شهی را کو بد او سلطان معصوم
هم آن شه خرقه بر نور علی داد · که بود آن شاه ما چون شیخ ارشاد
حسین شیخ زین الدین از او دلق · گرفت و گشت در حق هادی خلق
پس از وی پیر مجذوب علی بود · که اندر عهد خود قطب ولی بود
رسید این خرقه با رسم و نشانی · بزین العابدین شیروانی
وز او رحمتعلی شه گشت ذیقدر · که در شیراز بود او نایب الصدر
صفی دریافت فیض خدمت او · نصیب جان ما شد رحمت او

جناب
صفی علی شاه

جناب
صفی علی شاه

درویش اگر از نام داری و هستی شرح حالی نیست که قابل کتاب و نگارش باشد از بود و نبود شرح حالات
تا با چه کار و وجود چه رسد غیر از فقدان نقصان و مسکنت و حقارت خود چیزی بنظر ندارم که ذکر
درکار باشد اگر جز این چیزی بقلم رانم باید اندیشه کنم که زنم از دعاست ادعا سنانی فقیر و فاخر ننگ
اینم مرد عادی و شیخ صغیر نیست که در هنگام جوانی بجز از غم مستی در نیم آور در سپاهان در حرم و گاه
که هدایت برادر رساند و از درگاه کرم راند نشنیده باشد برخی از مقالات و راه خود دارم که
در این شرح حالم از برای هر شنیده کان حاصلی باشد و هم بی ثمر چیزی ننوشته باشم در نصیحت مرا گفت
رموز طریقت را سر حقیقت بگفت نباید آنچه گفتنی است سزد مقالات شریعت است پس با خاص
و عام اگر سخن گوئی بر وفق شرع و عقل گو تا مخذول نگردی وگفت باندک قناعت کن تا از اهل
زمانه راحت یابی و ملول نگردی و شاکی نشوی وگفت از خلق خود نهفته دار آنچه هستی اظهار
نمای که چون تو خواهد خود را بگیر دلی باطن را نگر دانند وگفت اگر مردم با راد و تیش تو
آینه پیش چیزی آمده اند که بآن اعتقاد کرده اند تو بآن دل مبند و فریفته مشو که آنها از تعدی
خود بهره یابند و تو بی بهره مانی این حال کلمن تا بی است که حمام را گرم کند و دیگران پاک شوند
و خود چنبانند وگفت هر فرقه دعوی هستی کنند و درویشان دم از نیستی زنند وگفت فنا دنیا
از طمع است چون طمع کنی تخم فنا در ارض حرص بپاشی و آدمی مفسد فی الارض گردد وگفت
در خلوت و جلوت سخنی بخلاف رای پادشاه و نظم ملکش مگو که از بیکاران محسوب گردی و آنچه
بکار آید ضایع کرده باشی وگفت اگر خواهی کینه حادث نشود جدل در سخنی مکن که مجادله لا و ...

ابلیس است چون یکبار گفتی و مدعی نپذیرفت سخن را بدو گذار وگفت ذکر قلب موهبت
و ذکر روح محبت و ذکر سر تسلیم و ذکر وجود فنا وگفت دعا در برابری دلیل کذب ندیدیم
از آنکه وارد نبود اجابت و دعا فنیست چراغ بر روشنی خود نیز بیان گویاست و کو بهر از تشنه
تا گفته پیدا وگفت در طلسم اکسیر جز بیخت بقا و در قلعه تسخیر جز گو دل خون گرفته قدم ننهاد
پرسیده مرا حق چیست فرمود آنکه خدای فرموده مخلوقی از نظر مستور و آنکه مردم گویند
حق گیران مشهور پرسیدم خدای فرموده ادعونی استجب لکم چرا این دعاها با جابت نرسد
گفت آنکه خدا را خوانده دعایش مستجاب است و آنکه هوای نفس را خوانده در وقت اجابت دعا
خواب است ز آن چه صحبتهای ضمیر خجالت بسیار دارم این صفحه گنجایش آنقدر ندارد این مختصر
به تیمن ذکر شد شاید ناظر را سبب تنبه شود این فقیر از پانزده سالگی بخدمت ارباب حال
مشتاق بودم مربیان ظاهرم تجارت پیشه و فقری مشربش بوده اند از مجالست اهل فقرم
ممانعت همی نمودند در اصفهان اغلب ایام بزیارت گوشه گیران کامل مقام میرفتم تا بجذبه
شدت رخ نمود پیاده و بی زاد بعزم زیارت حضرت قطب الاوتاد جناب رحمت علیشاه
حاجی میرزا کوچک جناب شیرازی رفتم بقبول ارادتش مفتخر گشتم در خدمتش با کرمان رفتم
در تمامی اوقات شبانه روز مراقب مصاحبتم بودم بعد از رحلت آنجناب در سنه هزار و دویست
و هشتاد از راه هندوستان بزیارت عتبات مستعده امم شرح این سفر را از شکستگی
و غرق شدن دریا و فنا و در جزیره ها و تنها ماندن در بیابانها و کوهها و مغاره ها و رنجهائی

جناب صفی علی شاه

سیاح و بوم و مردم درنده و گزنده تر از آنها اگر بخواهم بنویسم کتابها باید بلکه قلم از تحریر آن جمله
عاجز آید و در انظار مردم فسانه نما حکایت نیامد با این جمله هر کس شرح آن خواست باز کردم
اینقدر هم زیاد است که می نگارم از مکه معظمه دیگر باره بهندوستان رفتم اغلب مرتاضان
و گوشه نشینان را ملاقات کردم از برخی اشخاص بازیافته سخنان آزموده شنیدم کتاب
زبدة الاسرار که باشارت جناب رحمت مآب در کرمان منعقد کرده بودم و آن
اسرار را شاه دست داران غربتها و بیکسیها و بینوائیها و رنجها که اشکم پیاپی از دیده جاری بود
بنظم آوردم و در بمبئی آقا علی شاه جنت جایگاه که خدایش با فقیر دوستی تمام بود
از طبع بنمود که آن نه از من هیچ آدمی که صفحه از آن بشنود و از خود رنجوری با همان حالی که خدای
داند چه بود از هندوستان بعتبات عرش درجات شدم در کربلا از بمبئی نشستم فتوحات
دیدم بغور بار رسیدم بایران آمدم در آن اوقات با بین مشایخ این سلسله نزاع قطبیت بمیان
بود و این معنی با سلیقه و مسلک فقیر موافق نمی نمود و می گفتم مسند فقر ترک بنگاه است نه کاغذ
ارشاد نامه جنگ و جدال روی اهل قال است نه شیوه مشایخ و رجال مفارقتی در میان آمد
از همگنان باین بهانه جو کناره گرفتم و برای آنکه از گفتگو ها دور باشم باز بهندوستان رفتم که باقی
عمر را در آنجا بگذرانم و دفترهای نوشته را از نو نویسم بجائی که درکش لایق نیست تو رفتم در آنجا
سخت شد مراجعت کردم و بعزم مشهد مقدس بطهران آمدم و آن سال مجاعه بود و اسباب سفر
آنچه بود تلف شد ناچار متوقف شدم و هنوز متوقفم بخدا نه با هیچکس در هیچ امری طرف نیستم

جناب صفی علی شاه

و از هیچکس نه منتی دارم هر کس با این بنده از وجهی بستیزه برخواست طرفی ندید و جوابی نشنید
سر خود گرفت و از راهی که آمده بود بقهقرا رفت در این اوقات که سال عمرم بشصت رسیده و پیر و شکسته
شده ام از مکالمات لازمه سستی دارم تا بجواب نسنجیده گویان بیباک و متعرضین بی ننگ
چه رسد سالها بود که در خیال داشتم تفسیر کلام الله بنظم آرم و شوق مردم فارسی زبان بخواندن
و فهمیدن معانی و نکات شریفه قرآن گردد و خاطرها از اباطیل مدعیان لفظ تراش آسوده
شود و توفیق این کار بزرگ را بی ناقص نمی یافتم بلکه ممتنع می پنداشتم در این آخر عمر عنایات باری
شامل حال شد و این امر مهم در مدت دو سال بلکه کمتر بظهور پیوست و توان گفت یکی از اسباب
وقوع آن بلکه جمل عظمش اقبال اعلیحضرت پادشاه جوانبخت جهان پناه ناصرالدین شاه
خلد الله ملکه و سلطانه شد که در عصر همایونش رتبه ها باستحقاق تعالی آمد و علم و کمال و فن رونق یافت
و کمالات ایران فوق العاده رو بترقی نهاد و آثار عظیمه ظاهر گشت اهل ایران از همه کسان
اکنون هر کس بآسایش و امنیت بوده اند و کفران این نعمت نکنند مگر ناسپاسان حق ناشناس که
سرشت بد دارند و فتنه خواه و راحت اند و سخن جز بتقلید نگویند و نفس جز بلا نمی کشند خدای
نعمت وجود این پادشاه را بر اهل ملک پاینده دارد و بر اقبال و دولتش بیفزاید و همیشه وجود مبارکش
سالم و شاد و کام باشد یارب دعای زنده دلان مستجاب کن از آنجمله عصری تفسیر منظوم است
که اگر بی غرضانه آن را بخوانی و توجه از عجایب روزگار دانی از آن گویم که این فقیر نظم آورد
اگر من از دنیا گذشته باشم دنیا از من گذشته نخواهم از این تعریف کسی را بخود راغب کنم

جناب
صفی علی شاه

اگر مردم همه راغب شوند بعد از پنج چونه شده و در این آخر عمر چه طرفی از دنیا خواهم بست که در خرابه نشسته‌ام و از حیات عاریت تحقیق خسته نه آلی دارم نه فرزند و عیالی اما تو به انصاف داده و با غرض طبیعت پا برجی هسته که اگر مرا نامی هست این کتاب از برای عجم نیکنامی است مردم عجم بپسندند و غایب جلب و بیگانه پرستند اگر چنین کتابی از سایر بلاد با ایران آمده بود در سرش می‌گذارند تا چه حکایتها بود و سخن بطول شد بس است انتهی

جناب
صفی علی شاه

تو پریچهره و مرا نمردم بابائی — که درآئی و بچشم اندر می نائی
دل بهر دو شده و پائی بربائی — تا که خون سازی و از دیده بپالائی

بری ور که کنی خون تو دلارائی
بدلارائی و دل بردن همتائی

سیر و بینم دل از زلف کم کم — که کمندی همه چین در چین خم در خم
چو بچشم آید پا چشم با شدیم — کو تو مانا پری هست این نی آدم

گر ختن دل برد آزاد میان مردم
در بود آدم با کس نبود توام

چابکی هم نه دل از کف برد آن مهوش — که بتابد مثل موئی از آتش
آدمی تا کیند از دیدن پایان خوش — وین گوارنده بود و مارائی اش

چه گوارنده تر از آنکه بتی دلکش
برد از ما دل با آنهمه هشیش

تو آن بستن بر رویش هم درها — در بندی کشد از درها او سرها
از هوا آید پنداری سیب پرها — بند و از هر سو بر هر کس معبرها

بر رویش خیزد از لعلش گوهرها
سخن ریزد از لعلش شکرها

بکنش باید چون کوئی این کردن | دیدت بازی چند از روی فن
نبود چیزی پیشش خرد و قانون | نتوان بردن جائی ز کنش بیرون

جان کم از کیری پیشش کندت افزون
بندت منت ور کس نشود ممنون

ای صبا چابک در پایه و حرف افکن | همه باشند شرمنده از فهم سخن کردن
پیش او باید چند از که سخن او شنفتن | نهد ور نه بر گفته و بر گفتن

بچوبی کیرند دانه و خرمن
بل گذارد سخن جبهت در گردن

بچه اندازه تو ای شوخ زبردستی | که بردی دل و بر گیسو بستی
نشدم آگه کی بردی دل خستی | که بردن تو مگر چشم ببستی

در ره دل بکجا این سو نشستی
که ندیدت کس با دامی بشستی

گفته بودندم ای مه که تو عیاری | کله مردم از سر همه برداری
هر جا آنچه بجا لا کی طراری | نگذاری نه دهی پس نه نگهداری

وگر اندر پیش کس تو بگذاری
چو بره بینیش از طعنه بیازاری

سر مردم سخن هیچ در گفته | نشوی کاه سخن گفتن آشفته
سر پا ای گره از گیسو نشکفته | فتنی بر دل آهسته و بنهفته

همچو عیاری کاید بشر خفته
خانه ببیند چو شود بیدار او رفته

من بر آنم که تو ای شوخ پری پیکر | مدرت بوده پری و ملکت مادر
زانکه آئی ز در بسته بکاخ اندر | همچو آن صورت کاندر دل عارف سر

مدرار و چو رخ آدم در منظر
وادوست آن خو آدم و عهاد در محضر

بود علی مثل این فهمی اگر یابی | به که مثلی بود او گر که برد کس پی
نه باد و ماند چیزی نه بچیزی وی | دارش گر مثل لیس کمثله شئی

چو در آید شود اندیشه شاطی
نشاه پیدا و نه پیدایت نشاط از می

تو نه بیداری کان صورت الهی | بود آن صهبا با ساقی بر واهی
بل باقی بود آن باقی گر خواهی | از وش باقی در ساغر آگاهی

چون بنوشی رسدت نشاه کماهی
کندت ساقی در خیمه همراهی

جناب
صفی علی شاه

عنب آن می که از ست خمش وحدت / پرورش یابد با نفخهٔ از جنت
گرمی عشق تو جوشش آردش از کثرت / پس شود صافی چون وحی نبی

دل نوشنده از آن قند در حیرت
که حقیقت بود و این یا معنی یا صورت

چو به دل آید بیرون زود هرگز / نیست در خارج پدید آیدش جایز
هر که بر حکمی از آیت معجز / همچو بر مریم کامد ملکی در عجز

تا که او دیدش چون رفت برون از دل
از همان چشمی که بیند بی حاجب

باشد آن صورت از رنگ هر رنگ / اندر آید به دل از رنگ حیث ارنگره
تا بدان یک نور از رنگ مهر تحقیق / منعقد نشود هرگز بر تارک

تا نه بیند رخ رحمت علی از تنگ
دل ز رنگ تا نی هرگز نشود آگه

مرغ دل دانم آن طلعت روحانی / که نه هرگز بتکثر بود ارزانی
زانکه ز صحبت آن چهره جسمانی / اولی باشد کو را نبود ما شنی

لیک از فیضش شاید بسر اخوانی
هم تو اش مبنی بر صورت انسانی

جناب
صفی علی شاه

چونکه ساکن شود آن صورت در سینه / دل و جان یابد تسکین و طمأنینه
وجه غیب آید کبر وز دل آئینه / بو که بیند حسن آن دلبر دیرینه

ز اول شنبه تا آخر آدینه
گنج مخفی را دل گردد گنجینه

گفتمش ورزی ای عالی ارشد / صورت از معنی عکسی است در پیش
گفت بر صورت سیرت نبود بیش / به پری لیک توان دل آرش

شجر از شاخه نباشد بود از ریشه
من که بر شاخه فکرت زنی تیشه

شجر و ریشه و شاخ است همه با هم / شجر و شاخ ز ریشه است و لی محکم
اثر از ریشه رسد بر شاخه هر دم / حاصل آن باشد کان عیسی از مریم

زاده روح القدس از فیضش دادم
پس روح او از کس خویش آمد فاهم

لیک آیت ز جبرئیل نشد هر آن / خاصه کان هست باشد نکو داشتن
مریمی باشد با تایید از دو این / تا شود از دم روح القدس آبستن

پس مسیح نفسی زاید کامل فن
که دل مرده زوی زنده شود در تن

جناب
صفی علیشاه

تا نپنداری صوفی است ابلیسی — احمقی خامی که تا نظری بی‌پیسی
نشئه همدم صبائی و ادریسی — که بیاموزد رسم وره تقدیسی
نکشیده بوی الا که قدح لیسی
کو گلی زان باغ ار نبود تدلیسی

تو بزن از حقیقت قدری گفتم — آنچه بد در خور توضیح نهفتم
من بآن منطق تبیان سخن گفتم — همه آن گویم کو گفت و من اشنفتم
بس گهرهای معانی به بیان سفتم
نیک دریاب که راحت بصفا رفتم

با تو گویم سخنی دیگر اندر سر — گمن آنرا ز صفی چون شنوی ظاهر
آنکه کس نبود بر دیدنش قادر — عقلها گیج از غرقش حاضر
حس کند درکش این باید در خاطر
جز تو او کردی آنکه شوش ناظر

هرچه تو بیرون از خود دروئی او آید — تا تو تماشای او مانده وربشاید
بجز او چیزی نکو ز تو نتماید — همه باشد و او باشد و او باید
فکرتی میرد چون فکرت تو زاید
تا دگر چیزی ز حاصل تو بفزاید

جناب
صفی علیشاه

بس غیور است او بر طلعت نیکوی خویش — هیچ نگذارد غیری نگرد سوی خویش
تا کسی باقیست از هستی نیکوی خویش — نتواند دید نکوئی ز ره پیش
جز کسی کو شد فانی ز خود و خویش
گردد او ناظر از چشمش بر رویش

وادیی کانجا سیمرغ پر اندازد — در خور از عصفور نبود که بپر تازد
هرکه از هستی یکبار بپردازد — وانکه خود را هم تیر فلک سازد
ملک ار چند هم آنجا دل و هش بازد
آنکه وا اندیشه دپی نبرد تازد

سالها من چو خود هم تیر فلک بودم — راهها آنچه پی بردم و پیمودم
قطع هر وادی و هر مرحله نمودم — هر دری را زدم و بستم و گشودم
زان همه غیر تحیر نفزودم
پیش پای خود نشستم و آسودم

اینزمان باشم در کوی قناعت مسکن — نیست از بیم اندیشه در مسکن
خاصه کامروز اثر نبود از امن — از دم آصف ذی قهر سلیمان فن
خواجه کیهان آن صدر نکو دامن
کاسم اعظم بود از دیو و دد دشمن

جناب صفی علی شاه

من با عراق نگویم سخنی صلا | زانکه عراق نباشد سخن بنا
نکشد هیچ بار جود نفس دانا | نه بایران که بود نادره دنیا

همچو این صدر فلک قدر ملک سیما
حافظ از دیده و دل بین دوش مولا

آنچه بشنیدیم از مدح کسان از ترق بود | لفظهای بی حقیقت ثبت در اوراق بود
نظم و نثری اگر دیدیم از خلف در مدح و ذم | در مقام حب و بغض از اجحاف و الحاق بود
بی زنفرق اینکه در گیتی با وصاف نکو | خاصه در جود و فتوت صدر اعظم طاق بود
صدر و رو دولت خداوند جهانبانی که | کز بزرگی آنچه حق اوش با استحقاق بود
ماند اندر خلق شکر که ایران کی گزند | بس عجب نبود که زهر فتنه را تریاق بود
آدمیت باید آدم را نه شکل آدمی | هم نه این کاندر صفات آتش به آفاق بود
مینا را این صدر اعظم زانکو مانی کو است | وصفی از حق در بشر از حق بر او مشتاق بود

عقل بیک اندیشه اند کانچه از کلک صفی
گشت صادر خارج از اندیشه اغراق بود

قصاید و غزلیات و دیوان و مثنویات و تصنیفات آنحضرت که حاشی کلام عرفان و روح لب لباب عارفان است از حیث کمال اسمانی و مثنوی شهرت گیتی چون ثنای این جنبه با نظم تاریخ ذات و صفات حق کاملان جهان با صفت های آیات آن
التعارف

صدرالافاضل

باد همایون بصدر اعظم ایران | نیمه شعبان بفر سایه یزدان
اسعد امجد اجل اکرم افخم | اشرف اعظم امین حضرت سلطان
آنکه فرامانه اما جد عالم | فرخ نامش کشند زیور عنوان
آنکه بشکرت بنا تواند کردن | صدره دستوار تر ز طارم کیوان
در نخستین سبق بحیش خواند | دفتر آغاز دی چو طفل دبستان
بر فکند پرده ریش از رخ خویش | هور نماید چنانکه زنگی عریان
دعوی رادی و بستگی و معنی را | دست و دل او فراز دست آیت و برهان
سطر نخست از کتاب خانه علمش | دانش ایرانیان و حکمت یونان
خواست که همتش فرو دنهد پای | خیمه فراز د فراز گنبد کیوان
چرخ که باله بهر و ماه و هما | برده بدریوزه یک دو قرص از خوان زرین
بارد از ابر بذل بر سر گیتی | دارد از فر عدل ملک سلیمان
شاید از فرش استقامت یابد | طالع عالم که دیده اند سرطان

گر بکف زرفشانش دیده جو خور / از چه برآید نزار و لرزان لرزان
ریزشش با طبع او بار ابر بیکم / بخشش با دست او بدریا یکسان
دولت از داد او چو شاخ بارور / ملکت از رای او چو باغ میان
آرد می از شرم خوی او تب و لرزه / بستان مانده ز فیض طبعش گلستان
گر زی خلقش بزد نسیم صباگه / بدبو بر باد بوی سوسن بستان
مایه یخ از دست راد و بستی / تا به آذرماه گردد بی آبان
ز مرد و مرجان مدیحای شقایق / از کف جودش بدر و چو باران
خیزد باری کز ابر بحار سخاش / ریزد سواره ز ابر لؤلؤ غلطان
کشت امل راست مزرعی ز نوالش / راست چنان طفل شیرخوار ز پستان
می‌نگرید سپهر سرکش و توسن / زانکه بطاعت درآید و بفرمان
گر بنهد سنگ خویش بیتین حسرخ / باز نیابد خسرو و بید میزان
خصمش جز روی پیک بیش نبیند / روی ز پیشانی از چه سازد سندان
دل که نه بر مهر تست مائل باطل / مدح کنی اندر آن فضایل بی آن
گلشن خلق است زانکه پربار / مست شود از فنون و برافغان
گرچه نکوخواه راست شاخه طوبی / لیکن بدخواه راست شعله نیران
خامه وی با مداد و معنی روشن / راست چو خضر و ظلام و چشمه حیوان

سازد و پوید طوطی از سر حسرت / میرد از خامه‌اش برآب حیوان
هر الف از کلک وی بعین حقیقت / دیدهٔ اقبال راست چون مژگان
لیک بچشم عدو که باد اعمی / راست بود بر بسان تکمرد پیکان
جسم بداندیش او ز تیر پرانش / از هم می‌بگسلد چو از مه کتان
ای عجب آن خامه بین بقامت کوته / خصم بدم می‌کشد بجادت ثعبان
در نظر خرد چون سها و بمحضر / گیرد ملکی بخشش چو خور تابان
با کلماتش بهر کتاب تهی / با فقراتش بدر خطابت سحبان
قطره ز ترشش کلام صاحب و صابی / سحر ز نظمش نظام اعشی و حسان
با دل و دستش کجا و دانش و بخشش / لقمه لقمان کجا و نعمه نعمان
محو نمود از وفور جود ز گیتی / با کف زرپاشش رسم حاتم و قاآن
از سر دندان مانده سود حسودان / هر که نه خدمت نمودش از بن دندان
وانکه بجان و بدل شکوه نخواهدش / پوست نماید بتن مر او را زندان
کس نشناسم بروزگار سخاش / مسکین جز بحر و خوار مایه کرکان
از در او خیل خیل شاکر و ذاکر / در بگریبان برند و زر بدامان
حلمش بنداز بند بصر چو حصن / عزمش گر در خلد بخار مغیلان
این جهد از جا سبک بنا و دو شکرج / آن یک گردد گران ز آنکه و کسلان

صدر الافاضل

هیچکس او را بحال نمی‌شناسم — جز پسر برخیا وزیر سلیمان

خواستم از درگهش سخن بسرایم — گفت خرد پای نه فراز به ایوان

قابل خدمت نیم از آنرو آشفته — دارد از آن حضرتم مقارن حرمان

ورنه بیا اختلاف ابر بهاری — بارد بر کوهسار و بوستان یکسان

در بر آن حضرتی که شخص فضایل — سجده برد بهر دانشش به شتابان

مجلت خود خواست تا که کرد هنر عرض — قطره چه حاصل برد ز موجه طوفان

مدحت دانش کجا و صفحه قدسی — کودک بی دست و پای و پنجه ثعبان

رشتهٔ مورش کجا و رشته لآل — زال زرین رسن و پیچ شاه پیکان

پرتو شبتاب و تاب عرصه خورشید — زیره و خرما و سود بصره و کرمان

لیکن شاید خدایگان معظم — برکشدم از قبول پرده از خیان

تازه کند از کمال رأفت و رحمت — قصه مور ضعیف و بار سلیمان

گرچه من از بخت می‌ننالم لیکن — آتش نتوان بجامه کردن پنهان

حیف نباشد که در عهدش باشد — مدح سراینده‌اش بخاطر ریشان

چند توان داشت با غریم کشاکش — بر که بود تا چنین غرامت تاوان

تا سخن نام ماندی زاماجد — تا هنر آکنند نامه و دیوان

باد جنابش همار دانشپرور — دانشیان را پناه و ز آفت امان

صدر و حکمت

صدر و حکمت

صدر و حکمت

جمال دولت و اقبال ملک و فخر انام | بزرگ خواجهٔ ایران نظام صدر کرام
زهی خجسته سیر خواجه‌ای ستوده خصال | که ملک را کف او دست خسته از ایام
سپهر دانش و کوه وقار و اصل هنر | جهان بخشش و بنیاد مجد و فخر انام
خدای داده بدو رای پیر و بخت جوان | مبارک است که زین دو یافت ملک قوام
اساس ملک که چون زلف یار بود پریش | ز رای او چو خط دلبران گرفت نظام
خجسته کلکش با دولت و ظفر توام | ستوده رایش با نصرت و ظفر همنام
یکی بزرگ درختی است کلک او مثل | که بیخ او همه جود است و بار او اکرام
عطای خواجه کجی ثبت کرد دارد که بجای | مداد کرد دو اشجار را کی اقلام
بود جهانی از لطف و مهر او خورشید | بود مثالی از خشم و قهر او بهرام
ببام قصر رفیعش ز فر بخت بلند | ببارگاه منیعش ز روی عز مدام
زنند خواجه دو درویش نوبه در هر صبح | کنند ستاره و اقبال بجده در هر شام
امور ملت و دولت که بود بس مختل | زمین دانش و تدبیر او گرفت نظام

ایا ستارهٔ اقبال و آفتاب ظفر | که هست درگه تو قبلهٔ خواص و عوام
بخدمت تو همه سروران ببسته کمر | بطاعت تو همه خواجگان نموده قیام
کف تو راست همانا کفت بحر و کان مثل | که بحر و کان همه گیرند از کفت ادوام
بود بر تو گهر همچو سنگ بی‌مقدار | بدست تست چو سیماب سیم بی‌آرام
ز فر عدل تو ای شاهباز اوج جلال | بچنگ باز نموده است آشیانه حمام
بفضل گرچه منم بس ز عنصری بهتر | ولی بمرتبه بو همچو من بسی است غلام
همیشه تا که بتابند بر فلک انجم | همیشه تا که فروزند بر سپهر اجرام
همیشه خواجه زید شاد کام و خرم دل | نکیسه دشمن بخت او غبار خلام

نسیم صبح بر آمد که گرد شب بستر | کز او نمود مگر بوستان صدر کبیر
خدایگان جهان صدر اعظم ایران | که هست درگه او ملجأ غنی و فقیر
نظام صدر کرامی و صاحب کافی | که میمنت تربیتش خاک را کند اکسیر
بزرگ خواجهٔ دوران که بام چرخ بلند | بسطح درگه ایوان او است پست و حقیر
خدای عنصر جود و سخاش هم آمیخت | بدست قدرت خود کرد طینتش تخمیر
شود بدست تو چون باغ چهره پر ز بستان | شود ز شست تو آن که مصاف چو تیر
یکی بچشم عدو جای سازد و دگری | هم بدوزد دو دشمن چو حلقهٔ زنجیر

صدر و حکمت

بدان مثابه که داری تو رفعت ایوان
نه جای زهره و شمس می‌رسد به کنگره

ترا است بخت جوان لیک در مدار امور
همیشه هست برت امید عالم پیر

نویسی تو ولیکن مطابق تنزیل
مدبری تو ولیکن موافق تقدیر

همی ز جود تو بس زر و گوهر شاهی
ز بحر و کان شده بر نه فلک چو شور نفیر

نوال خوان ترا گفته‌اند فیض عمیم
سخا و جود ترا خوانده‌اند خیر کثیر

اگر نه فیض عمیم است در ادیم زمین
چو نور مهر فتد زان چه هست عالمگیر

اگر نه خیر کثیر است از چه روی بسی
بخلق در که ببخشیده چو رزق حی قدیر

بود حریم تو ایشان محل آسایش
که از نشاط جوانی رسد بگیرد پیر

سواد نامه تو گر دهد خط تاج و نگین
خط از خامه تو شد کامیاب تحریر

ز خوف خشم تو دندان فکنده پیل دمان
ز بیم قهر تو گردیده آب زهره شیر

هدف ز دیده دشمن بود ترا پیکان
نیام باشد قلب عدو ترا شمشیر

کسی ندیده نشد خاطری ملول از تو
سرشته هست ترا گوهر پاک ضمیر

همواره تا که فرازنده هست چرخ بلند
همواره تا که فروزنده هست مهر منیر

تو باش متکی اندر وساده اقبال
مکمل شاه تو باشی همیشه صدر کبیر

بسال و ماه رسیده مدیح تو گفت
اگر چه بحر سخن خانه هست کس بعذیر

محمد صادق خان

نشسته بودم از روزگار مانده عجب
تنی فسرده نهاد و دلی فسرده بتعب

ز بی ثباتی اختر هزار ناله بلب
ز کج مداری گردون هزار شکوه بشب

بسی ملامت کردم ز گردش ایام
همه شکایت راندم ز گردش کوکب

چو کژدم بار به پیچ و بسوزان از خشم
چو شیرزه شیر بتوفیده بسوزان ز غضب

قریب سال دو بگذشت کز غم و محنت
نه شب ز روز همی جستم و نه روز ز شب

بدین زمان فسرده دل ز سوز درون
گداخت جانم چو با گداختن ز تاب تب

شبی بخواب رهی ز سروش داد خبر
که اینک آمد روز نشاط و کام طرب

چو صبح شد ز در آمد یکی و مژده بداد
بدان نمط که سروشم نوید داد بشب

محمد صادق خان

چه گفت گفت که صدر جهان نشاط ببار / بعون داور و لطف شه نکوکوکب

ز شوق قول چو کبوتر طپید در بر من / ز جای جستم و دامنش چیده تا بلب

بخواهش کنم کورا بلند کرده خدای / کسی که شکست نیارد و برگزیده رب

بلی وزیر شهنشه چو خواجه با تمکین / بلند قدر و نکو فطرت و بزرگ نسب

نخست ملک نبودند دیگران چون او / از آن پس از وی پس هم گر رسید کرب

ز فیض زاغ تواند رسید به فرهمای / نه قدر سنگ تواند رسید بقدر ذهب

مثل زدند بزرگان و من شنیدستم / که نو رسد نتواند همی بزید حسب

شود چو بدر نو دار و بر تواند زد / بچه فسرده شود اندر همی ز نخشب

ره نجات مبدل شود براه هلاک / دلیل قوم عزاب رشود بقول عرب

رموز ملک همه او داند و همه آموزد / که هم خجسته نژاد است و هم خجسته حسب

نجسته ام ز جنابش بجز نجات کرم / ندیده ام ز حضورش بغیر فضل و ادب

کنون چو عهد تحسین کند جهان چون خلد / همه سراسر برداز فضول و شغب

ز جویبارش اندر کجای آب گلاب / ز شاخسارش آرد کجای خار رطب

لقب بزرگ کنه قدر و قیمت کس را / وجود دست که قیمت همی دهد بلقب

مدام تا که بود نور ماه از خورشید
بظل مرحمتش بود بعیش و طرب

صبوری

صبوری بزرگ سخنور خراسان ملک الشعرای آستان فیض آشیان امام همام علی بن موسی علیه آلاف التحیة والثناء و فرخنده نام گرامی وی میرزا محمد کاظم آزاده زاده حاجی محمد باقر که از شرفای کاشان بودی پدران وی که شهنشاه زاده اعظم سلطان حسین میرزای جلال الدوله حکمران خراسان بوده بی تشرف سده آن حضرت برسید پس مستعد و با طبعی چون بحر که بزاید و از تشویق کرده پرورش دید و در حضرت خاص خویش بفرمود در آن زمان که تولیت آستانه مقدسه خسرو طوس بکفالت میرزا سعید خان وزیر خارجه همی بود و جامه خاص از خلاع جامه خانه امام همام بدان دیده که سالیان همی رفت بر تن مبارک بیکر شهنشاه عصر و ذوالقرنین شهید روحنا لتراب مرقده الفدا روز فرستادند چامه خاص در ستایش آن گفتار آن و فرستاده با آن جامه فرستاده بود تا عرض اعلی آن کار معانی رخ نمودند شیوایی الفاظ و نکوترین صورت برخفته کرده و رخ آراسته نشو خسروانی برآمد که ورا ملک الشعرای خراسان گویند و بگفتند آن جناب بدین فسیح منصب شد و سالیانست بطوس مقیم و برخوردار از نعمای آن جنت نعیم است آنچه از منظوم بر این صفحه‌ها در رواق قدس حرم کبریا نقش پذیر و انجامه که بر زبان آن کاخ گستران است با مجموعه گفته این و استاد با گفتار معانی بهستانی و شاعران ماوراء النهر همال تواند گرفت و این خود دشتخت تمامی این همان ساحت خراسان که عنصری و فرخی پرورد و اگر بمقدار تشویق در این مستعدان کم تا وارا مان فرو نشستند که خود نه آنان کم از عنصری و ملک فرو ترست زمحمود زابلی بجلال این بلند چکامه که خود سحری است حلال موسوم بهدایت گو نیه در بیان ارتقای زعالم جمادی

واسفار نباتی و حیوانی و انسانی و مبارک نام مهدی خدنگان جهان تخلص نافه از آن تحیات منشور

در این خجسته دفتر نگارش آید

ز روی لطف مرا یاد کرد روزی یار — بسوی خویشتم فرمود از وفا احضار
اگرچه جای تخلف نیست کافتاب جهان — شود بذره ناچیز طالب دیدار
ولی چو شاه بزیبا نخویش پرداخت — ضرورتست بخود کرد آورد نظار
غرض میان من و یار از پیچ چون بود — بسی مسافت ره سخت و دره ناهموار
بناتوانی و بی دست و پایم خود — بفضل خویشتنم داد مرکبی رهوار
عنایت او بگرفت مر رکاب مرا — هدایت او دستم گرفت و کرد سوار
بسنگلاخی مایل نخست افتادم — که نعل مرکب اندیشه ریخت در هنجار
نه آب بود در آن مرحله نه آبادی — نه راه بود در آن وادی و نه راه سپار
طریق وادی چون راه عشق پر خم و پیچ — هوای عالم چون زلف یار تیره و تار
نبود چشم مرا هیچ نیروی دیدن — نبود نطق مرا هیچ قوه گفتار
زبان بکامم خشک و دهان ز هجرم تلخ — نهان ز چشم نور و عیان بجسم نزار
بنیروی حکیم که بود نصب العین — نبود از مه و خورشید ذره آثار
بسی معادن در زیر گام بسپردم — که گنجهای خدائی بهر یکی انبار
بزیر پای بگند و چون ره ظلمات — بجای ریگ همه در و گوهر شهوار

دلیل راهم چون بود خضر همت دوست — برون از آن ظلمات آمدم بخندق او
قریب صبح نخستین که بود آخر شب — بجنگلی شدم از سنگلاخ ناهنجار
نبود تا به جنگل بکو طلسم امید — که بسته بود بروی حکیم راه گذار
درختهای تناور بهم کشیده در — چنانچه در شده بود دست گیتی مدار
چو خرس کوه نوردم ز پا فرو افتاد — همین جنگلی آورد قاصد دلدار
تبارک الله فرخنده مرکبی که تحیت — لسان نامیه میکرد و سیر در اشجار
ز خاک رفت با جل ز جل رفت بشاخ — ز شاخ رفت ببرگ و ز برگ رفت ببار
چو دیدمی سوی آن بیشه را بپیمودم — برهنمائی اقبال و فضل حضرت یار
بگاه صبح دوم کامدم بدین فضای نشاطی — دمید ستاره روز اندک اندک از کهسار
ز مشهد زر نباتم بشهر بند حیات — رساند قاصد توفیق تا که آید بار
بماند از رمک بیکران با چهارم — شدم بمرکب دیگر سوار دیگر بار
بیار رسانم حیات آمدم بسر خوش — که بود روح در آن حکمران کار گذار
چهار عامل هر یک بضد یکدیگر — امور ملک بپرداخته‌اند لیل و نهار
نبود صحنه نقش اندر آن جز انگشت — فراز باره که کوتوال دل بیدار
که دیده بان بود او مرد و منی فرشته نهاد — نگار دار در نظم این خجسته دیار
بپای شوق مع القصه بعد تمام — برون کشیدم خرگاه از آن بلند حصار

شدم بمملکت جان که حضرت جانان — نموده ناحیه را اندران سپهسالار
صغیر لیکن انموذج جهان کبیر — قصیر لیکن مقصورهٔ شهان کبار
بدایع آن مر عقل را برون ز قیاس — صنایع آن مر وهم را فزون ز شمار
بحکم طبع دران قلعه بود دربندان — چهار سفله و هر چار فتنه و طرار
ششم آمد که ز جنس این چهار بلند — بپای بود مران حصن را در و دیوار
چهار نهر دران شهر بود در جریان — بطعم تلخ و دگر ترش و شور و نوشگوار
خجسته شهر بدان چار نهر می‌گفتی — که هست مظهر جنات تحتها الانهار
سوی جنوب دران شهر خانه دیدم — که بود قبله احرار و کعبه اخیار
چنانکه نور سراج از سر جدار بلور — بتافت فیض مقدس از آن مبارک دار
ازان سروش که همراه بود پرسیدم — ازان مقام که در وی نداشت ره دیار
جواب داد که این کاخ قدس را که بری — حریم حرمت یار است و خلوت دلدار
بلند قصری دیدم دران همایون شهر — کجا ز رفعت آن پست گنبد دوار
نشسته پیری روشن ضمیر دران قصر — که بود واقف بر هر چه در جهان اسرار
تمام مملکت از وی نظام و حسن ثبات — چنانکه عالم امکان بحیدر کرار
روان عالم و روح جهان مدبر دهر — علی که آمده رکن وجود ازو استوار
زبان کلک صبوری بمدح او کلیل — اگرچه شعر از شعرا نموده شعار

درین مقام چگونه زبان بنده و کار — بکلک خواجه نماید بمهر استظهار
امین سلطان فخر جهان طراز جهان — وزیر اعظم دربار معدلت آثار
سپهر مجد علی اصغر ابن ابراهیم — که با ولای علی جان و تن خجسته قرار
ادیب‌پرور و شاعرنواز و فاضل و راد — بلند همت و عالی نژاد و دولتیار
فلک نهاد و ملک گوهر و عطارد خوی — قمر رکاب و زحل پایه مشتری دیدار
زدوده خاطر او عقل را بود مقیاس — ستوده گوهر او علم را بود معیار
چنانچه هستش مانند مردم اندر چشم — سخا بدستش مانند در بدریا بار
نمایشش ز بزرگی و روشنی ز ملک — نگشته بر فلک مهر و ماه را اظهار
بپای ظلم و ز نوبت عدل در زنجیر — بچشم فتنه فرو کوفت خشم او مسمار
بهر که لطف کند گو بخت کن تکیه — بهر که خشم کند گو ز عمر شو بیزار
زهی پدر که بماند ازو چنین فرزند — خهی شجر که برآید ازو چنین اثمار
ندیده خاطرت افسردگی ز هیچ عطا — ندیده دامنت آلودگی ز هیچ غبار
ز خوی تو بجز از مردمی نبیند کس — بلی نیاید جز بوی خوش ز عود قمار
کسی که منکر قدر و بزرگواری تست — نموده قدرت یکتا خدای را انکار
خدایگانا محمود غزنوی میداد — غضایری را هر سال بدره‌ها دینار
دران چکامه لامیه بس ای ملکش — ز شکر سلطان اشعار کرده در اشعار

صبوری

کنون صبوری شکر عطاء تو را — زبان گشوده درین بوستان فیض مدار

غضایری است ثناخوان دولت محمود — صبوری هست ثناخوان حضرت اعلا

ز آنکه طالع محمودی است نیک بخت — غضایری صفتم خوانی ار کرامت جواز

بقدر مدح تو ار چو برند شهر بشهر — تحفه نسخه شعرم چو نافه تاتار

بدین چکامه مگر ز بهشت می‌باید — که حور و غلمان گوهر برافکنند نثار

هنر که عنصری این بشنود که تا دم — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

ایا بحضرت خاقان شده مدار امور — و یا بخدمت سلطان شده مشیر و مشار

بسان عقل مبرا دلت ز نقص و زیان — مثال شرع منزه کلت ز عیب و عوار

برتبه از در مدحی و فرین ز ازری — پس از مدیحت شاعر بجوید استغفار

خدایگانا دور از حضور حضرت تو — مراست جان تن از درد شکنجه تمار

اگر چه از شرف آستان خسرو طوس — مرا رسیده تعویق گوشه دستار

ولی چه بودی اگر چند بی ز سعادت بخت — چو قائمم بودی سایه تو جوار

همیشه تا که گل و خار با هم از گلبن — دمد به موسم اردی بهشت در گلزار

همی بروی حبیبت دمیده باد گل — همی بچشم حسودت خلیده باد خار

بزیر سایه سلطان بدهمن دولت
همیشه کام بجوی و همواره کام برار

صبوری

نوروز فرخجسته فراز آمد از جهان — همراه دل فسرده ز مه روزه رمضان

این مرد و یار از پی یاران خویشتن — آورده تحفه ز فردوس ارمغان

نوروز بهر باده کشان دسته‌های گل — بربسته از شقایق و سوری و ضیمران

ماه مبارک از پی زهاد کرده بذل — مسواک و مهر و سبحه و سجاده رایگان

نوروز ارغوان و گل آورده بهار — با باده و بوی گل و رنگ ارغوان

ماه مبارک از خم صفرا نکونها — آورده مسند و سرکشیده آب زعفران

نوروز شاهد ان چمن ز من تمام — بر بید و جام جام می و بیاد ریحان

ماه مبارک از پی ارباب زهد و وعظ — آورده بارها همه دستار و طیلسان

آن یک درون میکده را داده تمکین — این یک میان صومعه‌ها ساخته مکان

جمعی گشاده از پی عشرت میان کمر — قومی ببسته از پی طاعت میان جان

هرچند ماه روزه به نوروز چیره گشت — کاورا مدد رسد ز خداوند مهربان

ایک تمام مردم سلام ارزیم — از ماه روزه مهر خدائی ابر روان

مر خلق را دهان بهر آیینه زیست — الا ز آفرین و ثنای خدایگان

ذوالمجد صدر اعظم ایران کش آستان — ساید بر آسمان سر طاعت بر آستان

آنخواجه بزرگ که از فخر نام او — نازد بخود بعضو تن و در دهش زبان

صبوری

دالا امین شاه که ایران بعهد او / در مهد امن خفته و در بستر امان

ماه زمین مروج دین صدر راستین / تاج جهان سراج جهان نخبه زمان

کو هم ز نسل پاکش لیکن بزرگنام / مانند پور دستان در دهر داستان

عقلش کهن چو عید کهن دولتش نو / بختش جوان و عمر جوان طالعش جوان

بنوشته اند اهل خبر از عطا و جود / بسیار داستان ز وزیران باستان

هست این وزیر اعظم اسم مبارکش / اخبار باستان ز اخبار داستان

در سینه کینه‌ای در بحر است جا نکرد / در دل محبت او گنج است شایگان

با حزم او ست کوه گران سنگ بی سبک / با عزم او ست باد سبک سیر سرگران

کوته ز ذیل دامن او دست گرچه هست / کوته ز نیل همت او دست کهکشان

بخت خجسته سایه ممدود او بملک / خاصیتی که رایت منصور کاویان

رایش بملک هست چو حصاری آهنین / روشن بچشم همچو بهشتی است جاودان

آوازه بزرگی و حشمت ولیک او / از چین گرفته روی زمین تا بقیروان

بختش بحفظ دولت بیدار ازان بود / کاندر جهان ز خفتن چشم است پاسبان

مردم همه بمرغ تکلف چو برزده / شاه است صاحب رمه دستور او شبان

امروز از این شبان رمه آسوده است / از چنگ گرگ فتنه درین خشک سرزمان

سلطان بعدل ثانی نوشیروان و او / بوذرجمهر ز دل دانای نکته دان

صبوری

ای همچو نور مهر تو در هر دلی مقیم / وی همچو روح مهر تو بر هر تنی روان

در دیده فتوت و دیدار تست نور / در پیکر مروت کردار تست جان

افروخته است مملکت از روی او / زانسان که از تجلی خورشید جهان

هر سو روان محامد ز نامش درست / الا محبت تو که سد است بیکران

هر بعد ما گزیر گذرانیش در پی است / الا مکارم تو که حدیست بیکران

نشنیده هیچ گوش بدوران عدل تو / از خسته خروش ز بیچاره فغان

مه را خسوف باید و خورشید را کسوف / گر با ستاره تو کنند دیده وا قران

کیوان اگر بطالع سعدت شود قرین / مریخ اگر باختر بختت کند قران

برجیس وش ز فرخی آن را بود اثر / ناهید سان ز فر همی بر او بود نشان

صدرا مه مبارک و نوروز و فرخ / این هر دو از بهشت رسیدند توامان

آن یک مبارک آمد و این با سعادت است / زیرا که هر دو هست نجیب خوان قرآن

هر چند اهل ایران پیوسته مر ترا / همچون صبوری از دل و جان مدح خوان

لیکن چو بنده مادح مخصوص خواجه است / او را جلادت دگری هست در بیان

پرورده تو هست و برآورده تو است / چون گوهری که مهر و مهش پرورد کان

همواره تا ز تابش خورشید و فیض ابر / سرسبز و خرم است درختان بوستان

در بوستان دولت جاوید زی که تو / خورشید نور پاشی و ابر گهر فشان

صدر ایوان صدارت سنگ از دوش خارا شد / تا باقبال همایون صدر اعظم زان مکان شد

آفتاب ملک چندی می‌بود زیر ابر پنهان / چشم دولت باز روشن کآفتاب اینک عیان شد

گنج داری زنده از بهمان همی گشت از آنکه / شخص اول صدر اعظم دوره بین امان شد

ملک چندی ناتوان بود از زوال صدر اعظم / تا طبیب آمد مرض دور از تن ناتوان شد

توحش بهر رونقی از نو بیامد جهان را / زانکه شاه جهان را شاه و صدر جهان شد

خود دکان بود اهل بینش را چنین بر دوری دلفروز / قفل رایج این تیغی کاسکار از کلیدان شد

گنجهای شایگان بود در دکنج نهان / خود به بار آمد فدای گنجهای شایگان شد

خوشتر آید نسیم و زر هر گز نخواهی دیدگر / گر عطای صدر اعظم شایگان بار آن شد

خواجه گرچندی دارالملک بهجت گرد شاه / بهجت آراد دعای عمر شاه را امتحان شد

دوش هر کس بیش بهر صدارت نیست لایق / کوه باید تا تواند زیر این بار گران شد

فرزندان باید وجود و کفایت با وجود / راد مردی کز نظام ملک بر آن ضامن آن شد

بود در همین باید همچو شاهنشاه صاحب / گر بدعوی هیچکس پیغمبر مرسل توان شد

رسم گر باید و اعلی چه باک ار رسم صغر / دل صغیر آمد برشهر بند جسم و جان شد

منت ایزد را که از بخت جوان شاه ایران / زین چنین بخت کهن دولتش نو ز ایران چنان شد

شیشه سلیمان هست و هم اعظم او صدر اعظم / کی توان بی اسم اعظم حامی حکمران شد

خاتمی کز آن مدار ملک وقتی بود چندی / برد عفریتی ز انگشت سلیمان و نهان شد

منت ایزد را باقبال همایون سلیمان / آن نگین از دست کوته باز زیب صاحبقران شد

از وزیران جهان تا عهد آدم کس نیامد / آنکه همتا گوهر و خامه در این دوران شد

از صدور باستان هر دوره رسومی بعالم / رسمهای خواجه تاج رسمهای باستان شد

دبستان سخن قاآن محو شد ز لوح دوران / تا که این آزاده مرد اندر سخاوت داستان شد

دیو نکبت از کجا بنهاد پای این صدر معظم / حالیا کیستی بکام خسرو گیتی ستان شد

ای مبارک صبح اقبالی که از فرخ طلوعت / شام ما شد صبح و صبح ما سعادت بار قران شد

ما شب تار و دون نجوم اسم ایران زمینرا / آمدی و از مقدمت ایران بهشت جاودان شد

آمدی ای فرزندی که اقبال و سعادت / باز کام تیغ شمشیر کار با خاصیت همعنان شد

منت ایزد را که آب رفته از جوی صدارت / از صفای مقدمت در جوی باز از سر روان شد

خلق اندر بستر رنج و غم و ستمند خوش دل / نجست بیدار تو تا در حفظ دولت دیده بان شد

شیر در عهد تو با آهوی دشتی گشت همره / باز در دور تو با کبک دری هم آشیان شد

مهربانیهای تو با خلق عالم دیده گردون / خسرو ما مهربانیش از تو با ما مهربان شد

مهربانیهای تو از دل نخواهد رفت ما را / زانکه چون خون در رگ و چون مغز اندر استخوان شد

نازم آن کلکی که داری در بنان ملک داری / زانکه حل مشکلات ملک از آن کلک و بنان شد

نازم آن نطقی که داری در بیان کاردانی / زانکه رفع معضلات و مرز از آن نطق و بیان شد

صبوری

ای صدرا دیدی از فرخنده فالی چرخ گفتم — سال تاریخ حضورت بهر نور چشمان شد

فال شاعر دار شاید قضای آسمانی — فال من دیدی که توأم با قضای آسمان

هر که سودای خلافی از تو دارد در دماغ عرش — هر چه می‌بیند پشت دست بشود از سود زیان

آستانت مجلس احبابت و دلها در بهر تن — زانکه کام دل روا از همتت هم شد آستان

از کمال آن راز و هر دو عطای صبوری — هر چه یاران گشت هر شب شکر آن دارد بر آن

ارمغان بوی کاسه دگر معتبر را — از تحفه آن چند جانان نگاهبان شد

سبب پس جای بکشی که رود دنی بخت — ما نداریم که نه پیش آن خانه‌ام که همتر شد

از مدیح تو زبان محمود چشم دیده بینا تن — کز جمال تو نظر پیوسته محمود زبان شد

تا زمانی تیر کوکب از وزیران معظم — از کفایت صاحب عباد با نام و نشان شد

تو بجای عید با نام نکو گر زاد مردم

نام صاحب از تو کارآگاه صدر کاردان شد

صبوری

نه میان داری ای ترک حصاری نه دهان — آفتابی تو از نیروت این است و نه آن

کمری تا کنش ای شمع تا کمی — تو نه باریک میان داری و نه تنگ دهان

نشوم دیگر عاشق بجز سرو که تو — خود برج ماه تمامی و بقد سرو روان

صبوری

کار ابروی تو و زلف تو کاریست شگفت — هر یکی تا دره و دشت شده و در بستان

خم گیسوی تو بر ماه کشوده است کمند — طاق ابروی تو بر مهر کشیده است کمان

از سر انگشت همی بر جهدش آیات — دیده آنکس که لبت را شکر گفت نشان

چه کنه از من سر بر زده ای کبر ز رشک — جز نگاهی برخت گاهی آن هم پنهان

کامده صف بر زده مژگان تو در رشک — از پی کشتن من تعبیه کرده سنان

کوشش من بطلبکاری لعل لب تو — بس شبیه است با سکندر و آب حیوان

دانی ای دوست از چه همیدارم دوست — تا بجایی که بپای تو کنم جان قربان

گفت شیرین تو ماند بحدیث قدسی — خط شکفته بر نیارد رقم صدر جهان

صدر اعظم علی اصغر بن ابراهیم — آنکه بر ماهش حکم است و بماهی فرمان

آستین زد و تا خواجگی عالم را — بگرد عالم زد و بند کیش ز دامان

راست شد کسوت انسانی بر قامت او — زین سبب اشرف مخلوقات شد انسان

نعمت روی زمین بخشد و منت ننهد — که نه منت ننهد از فضل خدای منان

صاحبا صدرا ای کز ملک اکثر شرف است — از ازل غزل آیه و نعت است نشان

تا ز تو دولت پیوسته بگیرد رونق — تا ز تو ملت شود از ره بیابد سامان

باد پاینده تو و ملک شاهنشه تو — چون سپهر شرع محمد ز علی عمران

شعرا را چو تو همت ممدوح بلند — باید شعر بلند است همسنگام بیان

صبوری

خود از بیرون است که از همت تو گیرد در — تا چگاه سخن من زفر از کیوان

ای کمال من و فضل من و توصیف تو — نه مدیح تو که اندیشه نیز انداز آن

اگر ندیدی فرق آفتاب کلاه — وگر ندیدی بر چهر ماه زلف سیاه

جمال خویش در آیینه بین که درنگری — کلاه بر سر خورشید و زلف بر رخ ماه

نگاه دار دو چهر پادشه که گیرد ملک — تو شاه حسنی و آن تو نیز دارد نگاه

چو هست ناله و آه از دل این عجب دارم — که دل بر تو و پیش من است ناله و آه

کمان چرخ ز سر دست آوری و آن بارهیص — شود نه پرده تیر تو باره همه راه

که گفت کوته کر با که دست کس نرسد — بدان سلاسل عنبر شمامه دلخواه

دلم ز کوتهی طره ات ندارد دوست — که تا نه خسته شب گیر در آن و تو کوتاه

باده ای که گویند و باور من نیست — از آنکه باز نبینم رخ تو ماه

به آفتاب بماند که گاه دیدن تو — بیاورد بجمال تو دیده تاب نگاه

سواد زلف تو ماند بروزگار روی — بروزگار اسیران آن و در سیاه

بیاض روی تو ماند به شب لیلة الحب — شب ولادت ختم رسل رسول اله

شهنشهی که بمیلاد با سعادت او — در بهشت گشوده بر جهان ناگاه

عزیز مصر بقا خسرو سریر وجود — خدیو هستی سلطان کاینات پناه

صبوری

یگانه خواجه عالم که آفرینش را / بداغ بندگی او نموده است جباه

حریم او را عرش است فرش ایوان بلند / جلال او را قطب است منحنی از خرگاه

بباد داده و بر خاک ریخت آتش را / نگارستان شده و بر باد داده آتشگاه

ولی حضرت او را بهشت باد وطن / عدوی حضرت او را جحیم باد پناه

یقین بدی که اگر نوبت وجوب زدی / شدی بدعوی او جمله ممکنات گواه

مرا که نکوه کند روز حشر آلی بیت / که با شفاعت او هست کمتر از پرکاه

بگفت من بشرم چون نگار زهی بشری / که هست ترجمه لا اله الا الله

صبوری آب و گلت گر ز نازوران شود / بهر دو کون تو بودی بروزگار تباه

مسلم است ولی تا درست و روان / مبرهن است سخن را برابر افواه

روان حرام بود جز بمهر او در تن / سخن گناه بود جز بمدح او شفاه

مگر بمدحت صاحب علی ابراهیم / که سر بصدق نهاده بخاک آن درگاه

خدایگان صدور زمان جهان زمین / بزرگ خواجه آفاق صدر اعظم شاه

بکارنامه پیشینیان بسی دیدم / چنین ندیدم صدری بکار ملک آگاه

همیشه رشحه اندر مین خامه او ست / کرخ را بکه جود و سیکند بنجاه

دعای خیرش باید مرا فریضه جان

چنان پرستش حق را همه گاه و بگاه

طلوعی قوام الشعرا

تا تشنه چه چاه جت گران لب چو شکر / کام جان من از تو حلاوتی است دگر

هوای دختر رز بازم اوفتاده بسر / کی نا خلفی من آید و هیچ باک پسر

بیارش مه خورشید را بکیسه باده

هلال جام مرا آفتاب می بسزد / روان غم زده ام را طرب وی بسزد

چو باده داری آنکه سرود نی بسزد / چرا که مجلس ما را ز نغمه وی بسزد

گرایند و فتنه همی کار ماست حسرت و آه

بوصل دختر رز ای پسر شتابی کن　　شتاب از پی یک جرعه شرابی کن
برای آتش غم خیز و فکر آبی کن　　برغم شیخ ز ترک می اجتنابی کن

ز ره بس است بترک ثواب ترک گناه

حلاوتی ده و از لب تلخ کامی من　　بنه بنخته بیاد بمجلس خامی من
زباده خم طرب کن بیا تمامی من　　که تا قدح زند از پی بسلامی من

چرا که حال من از دل فسردگی است تباه

کنون که دهر صلای طرب همی زند　　بیار می که صلای عجب همی زند
صلای روز طرب را بشب همی زند　　صلای عیش بیاران سبب همی زند

که هست جشن ولادت صباح بر درگاه

شبی که طالع سعادت و بخت مسعودش　　نموده جشنی برپا برای مولودش
چگونه جشنی جشنی که زهره مقصودش　　بود نواختن چنگ و بربط و عودش

اگر ز چرخ در آن جشنگاه یابد راه

بجشن شه عجب ار که زهره رود زند　　سزد که مشتری آید و سرود زند
وزان سرود بر اقبال شه درود زند　　کجاست تا که کمر بر میان فرود زند

برای خدمت این جشن خسرو جمجاه

سر ملوک جهان شاه آسمان درگه　　ستاره سپه و خور پرچم و فلک خرگه
نگار تیغ و نگین افتخار تخت و کلاه　　پناه دولت و ملت مظفر الدین شاه

که هست نصرت و فتحش ملازم درگاه

شهی که نامده از کاه شاه فرمان　　ز خسروان ملکی در زمانه یا تکین ن
بدین شکوه و بدین شوکت و بدین قانون　　شگفت نیست نباشد اگر که گردون

دراز دستی در دور عدل او کوتاه

بود شهار از که نازش سر افسر　　بمجلس از نش افسر دین شیستار خیر
بدین جلال شهی بر میان نبسته کمر　　تر خاب وی و سنگ خاره چاکر

دم عطای وی خاک شوره مهر گیاه

چنان ز حال رعیت روان او بخبر　　که هم ز کار فقیرش آگهی است هم ز فقیر
برابر او را با خسروان پیش کمر　　بجا کی فرقه ید و چو دیر ی که

باو نام سیاوش چو او میسپاه

همه برونق و دین بسته فکر و آمالش　　خراج و باج بهای آرزو و چپابش
ز کیقباد فزونست قدر و اجلالش　　بماه و گنبد چرخ حکم اقبالش

چو شیر حمله برد و چیست حیله روباه

گذشته صیت جلالش ز حد تبت و چین　　صدای کوس ظفرهای او ز دم و قسطنطین

وزارت نه فلکش چار بالش تمکین | برد ز خلق خوشش بوی باد فروردین

خورد ز بحر کفش آب ابر بهمن ماه

ایا فرشته نهاد و ز جاه فیروز | همال عشرت جهانیان و ریشه غم سوز

بحسن خویش نه نام تاریخ نوروز | که از عطای تو چند ادند مرترا امروز

سپهر چتر سریر است و مهر عکس کلاه

فرست به فلک از بسش جبه کرد سجود | ز بیم سطوت تو بحر چار عنصر حسود

بکعبه های دو دست هنر بخشش وجود | کنون بد یکی عدل تو طفیل وجود

غنوده اند در آغوش امن مهد رفاه

ز بوی خلق تو کیتی چو گلشن است تخلق | ز فتنه خنجر تو حصن آهن است تخلق

ضمیر تو بنکوئی منیر من ست تخلق | جلال حق ز جلال تو روشن است تخلق

که روز را بنود به ز آفتاب گواه

اگر بعصر تو میوه زند بر سنگ | چو بهوار اسبش بنگر دی از گلو او تنگ

بسنج قدر تو ز نیت آسمان سنگ | ز چار بالش جاهت قیاس هفت اورنگ

بود چو هفت ز مینا و چرخ از چاه

بجز ملال نخورد حسود تا ز آمال | زمان زمان کند ت رخ سعادت و اقبال

قوام ملک ز دستور تو بجاه جلال | همی بحالش بوید دو دانه مرمیر شول

چنانچه عفو تو بخشد بزرگ و خرد گناه

ز صدر اعظم تو گشته بال مهر نگون | حسد برده ز تیش آسمان تا ز شفق شده خون

شکسته جوهر دوش مفتاح مخزن قارون | که بر ای زمین هوس بس درکشش کرد دون

سه آفرینده و دوازده ی کرد و پشت دو تاه

ز وسع مدح تو صدرا شده است فکر تنگ | که رود دراز و مرا مصیبت ها ی معنی لنگ

بجرم مدح تو بر بحر سنگیم آهنگ | غریق بحرم و از فیض نیم بد بسوی چنگ

اگر چه هست بسا پایان بحر ره شناه

همیشه تا که بود فرقتی من کینه و مهر | همیشه تا که بچرخ است تابش مه و مهر

همیشه تا که بتا راست متبارز چهر | همیشه تا که بود در فرقتی از نقش سپهر

مه و ستاره و خور چون و زیر و بیدق شاه

زمان زمان شود فتنه و آن شکوه جلال | عنا نکش بست فتح گردد و اقبال

برای کوری چشم حسود کینه سگال | بگرد مرکز جاهت کشب عجب نم زوال

بپای پیل سپهر بادا و پرور بد خواه

کرده روزی خواجه از صدر از پایان تا نگرفت | مژده کز لطف الهی حق مرکز جا گرفت

مصطفا دید برش وقت را گر کرده روز | سایه زلف فتنه قفل ایران و ز گرفت

طلوعی قوام الشعرا

خویش خود هنگام سیر از شه بود در وی هیچی — ترک کرد شغل صدارت را باستعفا گرفت

خواست تا بر عالمی روشن کند کز هر کسی — نامد این کار بزرگ ار کار را بالا گرفت

گر شهنشه نیز در پیش همی آن ساز — عین حکمت بود راه عین را بجا گرفت

خواست تا باید بجا اوش کسی مانند او — خویش را همپایه با مهر جهان آرا گرفت

هیچ از قدرش نشد کم گر که نادانی دو روز — آمد و خود را بجای مردم دانا گرفت

بیخبر از بازگشت مهر در شب روز — گر شب تاری محل تابش بیضا گرفت

منت ایزد را که آب رفته باز آمد بجوی — خصم را زین باز آمد رعشه بر اعضا گرفت

منت ایزد را که گر گم شد نور از رحامت — گرد دوری باز در قرب شاه جا گرفت

صدر اعظم مست و غرور مهر رخشان شد باز — نور را کی میتوان از مهر رخشان وا گرفت

مرحبا ای چون خورشید که در شوکت — قاف تا قاف جهان را آفتاب آسا گرفت

تا بلند آوازه شد صیت نجابت در جهان — هم بجا بالا گرفت و هم بجا ماوا گرفت

بود دارا را وزیری چون تو گر در دستگاه — کی توانستی سکندر کشور از دارا گرفت

لطف ممتد است و بنگر با پیچ پیچ — حسن بتدبیرت ده صد کشور بیک ایما گرفت

گر ترحم دست قلم رحمت جعفر کشید — ریزش دست تو تبش بخشش یحیی گرفت

در ثنای حضرت صدر طلوعی را سخن — گوهر شعری چنان زد تاج ادعا گرفت

تا همای ره بسکالا زاید بادا شنفت — حاسدت بی سیم زند در روزی انشا گرفت

طرب

طرب

عدل تو شاها جهان گرفته / ساحت کون و مکان گرفته

معدلتت همچو نور خورشید / روی زمین و زمان گرفته

تا تو به تخت کیان نشستی / فرّ ز تو تخت کیان گرفته

ملک که بودی چو جسم بی‌جان / باز ز فرّ تو جان گرفته

جاه تو نازم که چون ملکشاه / جای الب ارسلان گرفته

پیر جهان باز ز فرّ بختت / از نو طبع جوان گرفته

طرب

نام تو تا سکه بر درم زد / از تو درم فخر و شان گرفته

ظلم ز عدل تو بی‌نشان شد / عدل ز نامت نشان گرفته

سده درگاهت از بلندی / رفعت از آسمان گرفته

زیر پر از فرّ همای بختت / خاور تا خاوران گرفته

ساحت ملک از نسیم لطفت / نکهت باغ جنان گرفته

دست تو شاها نگین اقبال / از کف شاه ختستان گرفته

باش که بینی برنده تیغت / باج ز جیپال و خاقان گرفته

ماه نو از تو به نظم گردون / سر خط امن و امان گرفته

حاجب درگاه تو زحل را / بر در خود پاسبان گرفته

خنگ تو نازم که در تک و پو / از کف گردون عنان گرفته

لشکرت از هر کنار و هر سو / خصم ترا در میان گرفته

رعشه ز عدلت به خمّ اندر / جسم انوشیروان گرفته

طایر تیر عقاب پرت / بر سر چرخ آشیان گرفته

تیر ز سهم خدنگت از چرخ / در بر برگستوان گرفته

نایره بر غضبان ز هیبت / نایره بحر عمان گرفته

حلق عدو را کمند خشمت / راه نفس بر دهان گرفته

درگه رزمت شهاب ثاقب / بر کف سوزان سنان گرفته
تیغ تو هفتاد خوان بگیرد / رستم اگر هفت خوان گرفته
رستم اگر از کمند پیچان / دیو ز مازندران گرفته
تیغ عقاب تو در بیابان / ناخن شیر ژیان گرفته
افعی پیچان کمند قهرت / گردن پیل دمان گرفته
قبضه هندی پیل تابت / باج ز هندوستان گرفته
شمع اگر دم زند ز همت / کاتشش اندر زبان گرفته
چرخ به تعظیم آستانت / قامت خود چون کمان گرفته
پرچم رایات فتح آیت / از علم کاویان گرفته
دزد ز پاست پاس کالا / پیشی از کاروان گرفته
پیکر ملک ار چه ناتوان بود / باز ز تاب توان گرفته
خنگ ره آورد تو پویه / عرصه هاماوران گرفته
فرق عدو خاکپات بوسد / فرق اگر از فرقدان گرفته
رمحت مانند مار ضحاک / طعمه ز مغز سران گرفته
چتر جلال ترا گردون / مهر به سایبان گرفته
تب ز تف قهر و تاب خشمت / ضیغم در نیستان گرفته

حاصل از خنجر عطایت / حاصل دریا و کان گرفته
حکم تو از راستی فلک را / گوی خم صولجان گرفته
بر کف بهر عدوت بهرام / خنجر آتش فشان گرفته
نی نی در پاسبانی درت را / تیغ جواهر نشان گرفته
قهقهه را چهره عدوت / خاصیت زعفران گرفته
از تو شها حشمت سلیمان / آصف جم پاسبان گرفته
بر صفت از تو خسرو عهد / صدر زمین و زمان گرفته
تو جم و صدر تو چو آصف / ضابطه انس و جان گرفته
صدر تو از کلک چون تو از تیغ / عرصه کون و مکان گرفته
خواجه اکفی الکفاة قدسی / آنکه از و ملک جان گرفته
آنکه ز کلک دو سر جهان را / چون ره کشتی ستان گرفته
از اثر حلم او پر کاه / رتبه کوه گران گرفته
زانهمه نام آوری تباهش / دهر کران تا کران گرفته
تا که طرب دم زد از بدیهش / ملک سخن رایگان گرفته
چامه شروی از روانی
سبقت از آب روان گرفته

طرب

صبحدم چون آفتاب از چهره بالا زد نقابست | ماه من از در درآمد با رخی چون آفتابست

طره مشکین او چون گیسوی لیلی پریشانست | نرگس مخمور او چون حال مجنون خرابست

کرده پیدا از دو نرگس صد فسون ساحری | کرده پنهان در دو مرجان سی و دو در خوشابست

غیر روی او به زیر زلف مشکین کس ندید | آفتابی را که بر رخ باشد از عنبر نقابست

در لطافت عارض او از گلستان برده رنگ | در طراوت چهره او از بهاران برده آبست

گر شتابان بگذرد از من نبود شگفت | در گذشتن عمر من باشد از آن در شتابست

با چنین حسن و لطافت آمد از در صبحدم | بر یکی کف جام و بر دست دگر جام شرابست

آمد و بنشست و می خورد و غزل آغاز کرد | در ثنای شاه ایران خسرو مالک رقابست

شاه دریا دل مظفر شاه عادل کز حق | آفتاب ملک و ملت شهریار کامیابست

تا که چشم شاه بیدار است بهر پاس ملک | چشم فتنه خفته بیداری عدو در خوابست

هر کجا شه پا نهد بخت است او را در عنان | هر طرف شه رو کند فتح است او را در رکابست

شه مظفر شاه عادل خسرو یزدان پرست

آنکه افلاک است زیر پای او چون خاک پست

شهریارا گوی گردون در خم چوگان تست | ساحت کون و مکان در حیطه فرمان تست

آفتاب زرفشان ماه نو از درگاه تو | زین شبرنگ تو و نعل سم یکران تست

طرب

چون سلیمان گر برانی بر سمند باد پا | عرصه گردون گردد ساحت جولان تست

تو فرشته رای و روی و چون پری فرخنده بخش | تو بهشتی خلق و خلعت روضه رضوان تست

تو سلیمانی و صدرت همچو اسم اعظمست | زان سبب دیو ستم در بند و در زندان تست

گردن گردنکشان تا بسته در کمند | رقبه فلک در ربقه احسان تست

تا مجره مشکل چوگان تو شد ای شهریار | آسمان سرگشته چون گو در خم چوگان تست

چون تو باشی حافظ ناموس جان مردمان | در ضمان ایزد داور حفظ جان تست

پیرو رای صد چو رستم زال خواری صد چو جم | بر سر خوان تو و در موقف میدان تست

هفت گردون قبه از خرگه والای تو | هشت جنت غنچه از گلشن بستان تست

تا نوال از خوان احسان تو یابند اهل دهر | روز و شب گسترده از آفاق تا آفاق خوان تست

تا جهان باشد شهنشاها تو باشی پادشاه

بر سپهر سلطنت تابان چو خورشید و ماه

ای بهار عارضت از باغ جنت تو بتو | در حلاوت لعل شیرین تو چون تنگ شکر

میخورد خون جگر لعل بدخشان از لبت | آری آری گر به کف آید لعل با خون جگر

بر رخت زلف چلیپایت به سر گردید گفت | عقرب جراره همخوابه باشد با قمر

در شب هجران نیارم خفت از بهر دمی | با خیالت هم نیامد در دیده گرد سحر

از رخت پیدا نکوئی همچو نور از آفتاب | در لبت پنهان حلاوت همچو جان در صور

طرب

چار چیز از چار چیز آراسته آمد ترا / زانکه از آن چار با چار است سوی تو شمر

رفتن آهوی وحشی خنده کبک دری / شیوه باز شکاری جلوه طاووس نر

سرگرانی باشدت با عاشقان از حسن و ناز / سر بکم داری بجا نیاپی صدر دادگر

نسل والا اصل ابراهیم گردون جلال / صدر ایران بیدر رو دو آن شب پیروزی ظفر

میر دکوه گران از هر طرف چون آن کلاه / گرز خشم او بکوش کوه باد آرد خبر

تا جهان باقیست در ظلمات دهر این نور باد

آفت عین الکمال از پرتو او دور باد

روشن آنا رمهی از روی صدر اعظم است / از همه سو روی مردم سوی صدر اعظم است

آنکه امروز دو لقمان حکمت از نطق مسیح / منطق شیرین حکمت گوی صدر اعظم است

کدخدای بام هفتم آسمان یعنی زحل / کمترین هندوی از هندوی صدر اعظم است

سایه مهر درخشان پایه چرخ بلند / مهر پای و رفعت مشکوی صدر اعظم است

آنکه ناف آهوی چین چین و چگل دارد ز رشک او / بخطا آن مشک افشان خم گیسوی صدر اعظم است

ماه نور از آن شرف باشد که گردون تنگ ظرف / شکل نعل خنک گردون پوی صدر اعظم است

آنکه پشت ملک و دولت را قوی دارد چو کوه / رستی آن قوت بازوی صدر اعظم است

سرو تنها موج کوی حضرت او هم ترست / همچو مرغ رشید مه حکمگوی صدر اعظم است

همچو گل پیوسته خندان باد روی بخت او / زانکه چون گل تازه و خوش روی صدر اعظمست

طرب

تا کند گردش فلک گیتی بکام صدر باد

روی صدر از فتح در رخشانتر از نوروز باد

ملک را زنده گردی آفرین رای تو / آفرین رای کشورگیر ملک آرای تو

مهر باشد ذره نزد رای جان پرور بخشنده تو / بحر باشد قطره پیش طبع دریا زای تو

ابر باشد در خروش از دست دریا بخش تو / بحر آید در فغان از طبع گوهر زای تو

شیر تو چون شیر گردون شیر و شیر تو چون شیر جای / چرخ در شش و شش است از شیر شیر افزای تو

راستی خیاط قدرت دوخت از روز ازل / جامه اقبال بر اندازه بالای تو

برفراز مسند ناهید زیبنده است تخت / در رواق دیده خورشید باشد جای تو

همچو نور آفتاب و روشنی از ماه هست / فرق فرمانده بی تابنده از سیمای تو

هست سودای تو در بازار دانش پایه کرم / حاش لله گر زیان باشد در سودای تو

تا که دارد چرخ مینایی بمینایی ز مه / باده عشرت بود در ساغر مینای تو

تو وزیر شاهی و مات رخت گردیده شاه

مات روی تست شاه و مات روی شاه ماه

زیب اورنگ ملک از تیغ تیز گوهر است / کلک تو چون تیغ خسرو شد جهانگیر از تو

همچو شاهنشه که تسخیر جهان از تیغ کرد / کلک مشکین جهان از کرد تسخیر از تو

راستی از شرم تو تیر فلک شد از کف قلم / چون قلم گیسو بکف در کار تحریر از تو

طرب

کله کنداوران خستهٔ شست یمین / گردن گردنکشان بستهٔ زنجیر تو

دست قدرت از ازل خاک تن پاک ترا / کرده با آب و گل لطافت تخمیر تو

دست انعام ترا نازم که پیش دست تو / سنگ گوهر خاک زر از همت توفیر تو

ریزد از گوهر ز لب بر جای شیر آبدار / مدحت از نطق من بازد چو تقریر تو

گر نظر بر خاک اندازی ز راه مکرمت / خاک ره را هیکلی برتر ز اکسیر تو

دست تو آیات نعمت است بیان تو / رای تو فرقان دانش است تفسیر تو

چاکری باشد کمین حضرت والای کرم / بنده باشد کمین در کهتر تدبیر تو

آری آری اینچنین شاید وزیر شیر را

کامران کامجوی کامبخش کامگار

تا بخندد گل بشادی چون گل از شرم بخند / سرکشانت پایمال و دشمنانت در کمند

خادمی اندر حریمت باد خورشید منیر / بنده اندر رکابت باد گردون بلند

کهکشان خواهد که تا باشد ترا بند رکاب / ماه نو خواهد که تا گردد ترا نعل سمند

تا ترا ناید گزند از چشم بد سوزد برت / آسمان در مجمر خورشید از کیوان سپند

خسته جانم ای عطای تو علاج خسته جان / دردمندم ای سخای تو دوای دردمند

وقت آن آمد که گیری مر مرا از دست قید / گاه آن آمد که بگشایی مرا از پای بند

تا جهان باشد وزیرا کوکبت پاینده باد / آسمانت چاکر و خورشید و مهت بنده باد

طلوعی

طلوعی طالع من طلع ببلاغته و طلع من غصون الفصاحة، چون طلوع صبح صادق که نفس دلگشا چون شبان وصل عاشق نیک شورش زا، شیخ محمد حسین بن فتح الله بن یوسف الفارسی الاوتشی تاریخ و سبعین و مایتین بعد الالف در عام هزار و دویست و نود و شش با کتاب عدیده مختصر رسید بدار الملک ری رسیده و در طهران بجای از وجوه اعیان روز بروز ولیکن فاقه را فاقه نیفتاد و چون جمعی به شهر آمده که تا شایان آن بهیچ وجه بی بینند در کوی چاه فتاده در گوشه امیر چهارپای بسر برد مجله این شاعر شیرین را آهنگ کلان نان است و کوی دور کستی بر او طاق می شمان صحیح بالله من شد و رسم بدین دورگستی چه مردم چه دو هنر خجسته ایشان بلند از مان من من کل تصار رفیا مر عجب صبح جز با کل و بی دب کانا کانه لا ادب قوض و دقایق در فن نحو آگاه بیت سخن آورد و غزل را نیز دل سهل گرداند صعب عذب بی سکره و تحسین کی سخن درست سخن چنین باشد بی سید و سر زور و خوش کرد و الله من حال ای حال فرحی بنده وقتی بود بسال دو بیت کیل چند جمله و بنجامه کرده رسید

حافظ و حامی رسید شرع مبین را / پشت قوی گشت باز دولت و دین را

زهره چنگی ببام چرخ فرو کوفت / نوبت شاهی شه مظفر دین را

تارک والا و نام نامی خسرو / قدر و شرف فزود تاج و نگین را

تخت سپهر برین چو مهر شهنشاه / مهر درخشان بداد این سپهر برین را

مژده فرخ جلوس شاه مظفر / رنگ ملالت زدود قلب حزین را

رایت منصور شهریار برافراشت / رایت فتح و ظفر یسار و یمین را

صیت عدالت محیط ماهی و مه شد / داد و نوازش فرو گرفت زمین را

[illegible] ... تاریخ جلوس ... شاهی جاوید ... خسرو ... [illegible]

چشم مالک‌گشا و ملک ملک بین / اگه بدیدی نگارخانهٔ چین را
نیست عجب گر مودت و محبت / گرگ و غنم را غزال و شیر عرین را
فتنه بچشم بتان جنید چو دانست / عالم آزادگی است گوشه‌نشین را
فر سلیمانی است شاه جهان را / مرتبه آصفی است صدر مهین را
شاه جم وقت و صدر اعظم آصف / زین جم و آصف قوام دولت و دین را
خلق پرستش کنند از اثر کمین / شاه پرستی است آیین وزیر امین را
با دل و دست ملک بحر یم و کان / شرط ادب نیست بندگان کمین را
زانکه نباشد بنزد دست و دل تو تهی / قدر و بها زر ناب و در ثمین را
داورا آنکه از رفیع مقامت / فخر بود بر فلک سلاطین را
ناصیه چرخ مطلع مه و مهر است / گوئی بر درگه تو سوده جبین را
عزم تو از یک اشاره برکند از جای / کوه متین اساس حصن حصین را
در رحم و صلب ام و اب ز فضیلت / روزی و قسمت بود بنات و بنین را
ذکر طلوعی دعای دولت شاه است / وامین بر لب بعرش روح امین را
تا که ز امر خدای فرد مهیمن / سیر و سکونست آسمان و زمین را
از پی افزایش حیات تو شاها / ایزد رحمت دهد شهور و سنین را
ساقی ایام در مذاق عدوت / زهر هلاهل کناد ماء معین را

نظر وقف تماشای تو باشد / خرد مجنون و شیدای تو باشد
سراپای مرا دل افتاده / که مفتون سراپای تو باشد
ببینی با تو مه را نسبتی نیست / بصورت گر بسیمای تو باشد
بستان جلوه کن تا سرو آزاد / غلام سرو بالای تو باشد
بجان کوشم بپاک خویشتن را / بپا کم گر تمنای تو باشد
نخست از مهر و عالم خانه پرداخت / چو دل می‌خواست ماوای تو باشد
گر فهم برده آن رخ بر گرفتی / که را تاب تماشای تو باشد
تو آن شمعی که بزم عاشقان را / فروغ از روی زیبای تو باشد
حلاوت‌بخش کام طوطی جان / لب لعل شکرخای تو باشد
غبار آستان صدر اعظم / ضیای چشم بینای تو باشد
همین صدری که فرمودش شهنشاه / مبارک رای میمون رای تو باشد
الا ای صدر دریادل که عالم / غریق بحر اعطای تو باشد
نه نیکونام ز تشریف صدارت / فزوده قدر والای تو باشد
که تشریف صدارت را شرافت / فزون از زیب بالای تو باشد
نظام لشکر و کشور سپهر / زکلک عالم‌آرای تو باشد

طوسی

طلوعی

بود تا نام از امروز و فردا — به از امروز و فردای تو باشد

بر قامتت خجلت سرو و صنوبر باشد — که تر قد سرو بود بار و صنوبر بر باشد

چو کو نهال قدت بکمال لطف سروی — نه ز بوستان بخیزد که نگار شکر باشد

من و دیده بر گرفتن ز نظاره جمال لبت — بخدا محال باشد که مرا نظر باشد

سحری است هر شبی ام که از شب جدائی — که شبی بود که او را نه بجا سحر باشد

نه سزد به هر سری بس که عشق خوبرویان — بجهان مسلم او رست که بیم سر باشد

بطریق عشق خوبان نجبه نهاده ام دل — که رفیق خطیر تیم بجز از خطر باشد

نه عجب که نازنینی دل سنگ میشکافد — عجب است از اینکه او را به دلت اثر باشد

بحضور صدر اعظم ببرم شکایت از تو — که بغیر او بگیتی بداد دادگر باشد

ملکی صفات صدری که صدور را بنورا — یکی از هزار چون وی شرف و گهر باشد

شده شهره زان بتعدی بجهان خجسته ذاتش — که بدین صفای طینت کسی از بشر باشد

خلقیش نجدی کرم است و مهربانی — که چنان رئوف هرگز به پسر پدر باشد

نظر عنایتی کن بر هی خدا بکارا — که رود ز دست کارم اگر این نظر نباشد

سگ آستان چو در را که طلوعی است نامش
تو ز در مران که چشمش بدر دگر نباشد

طوسی

طهر فخرالشعرا

لله الحمد که از عون خداوند ودود	خواجه بر مسند اقبال بفر بود و وجود
لله الحمد که از مقدم صدر اعظم	شد دگر باره فضای چمن جاه خشنود
لله الحمد که از آمدن خواجه رقم	ملک ایران شده مانند بهشت موعود
صدر اعظم فلک جود امین السلطان	کافتابش بغلام است و سپهرش بسجود
بار دیگر آمد و از آمدنش گشت قوی	فر دولت و دست ظفر و پشت جنود
گوهر مکرمت و کان عطا جوهر جود	لنگر حشمت و بحر هنر و زورق جود
پای تا سر شده خورشید جبین با که مگر	دامنش هندوی پیش در او بار سجود
بخل شد از اثر مکرمت او معدوم	آنچنان کز کرمش رسم فتوت موجود
پایه کرسی قدرش نتواند بوسید	چرخ اگر تا بابد منتظم آید بصعود

ظفر فخر الشعرا

کس از لاف و گزاف و نفریبد زیرا | که شناسد محک قلبش معیار نقود
آفتاب فلک دانش و عقل است بود | بر سر اهل سپهر اطلسش ظل ممدود
آنکه خیاط قدر از اطلس ازلی دوخت | دوخته بر قد او کسوت اعزاز و خلود
داور دادگرا ای که ظفر در قیمت | هست در گوش سخن سنج به از نغمهٔ عود
آنکه بر درگه تو گشته فلک همچو زمین | که بر آن نقش کواکب بود آثار سجود
چرخ اگر جبهه وشی کرد بر آستانت | بفزاید از آن فلکت ارزش بدخواه حسود
نه محمد که بحال را لطف خدای | برسد ای همه دم آمال و قرین مقصود
بغیاب و بشهود تحفه ز یزدان طلبی | کامران گردی و خوشدل بغیاب و بشهود
بر بدان منت سزاوار دعا گفتن | که بغیاد در آنجا که خود کند حسود
وقت آنست که از عدل و بزرگی جهان | کند این ملک بعهد تو تا حشر نمود
درکشش با فلک گفتم بنشسته کنم | عقل گفتا که فلک را بتوان یافت حدود
دور از خط همایون تو نزدیک بدی | که ظفر را بکشند باز عدم گیک وجود
شکر لله که از سمت مدحت تو | زین سپس پایه‌ام از بر خورشید بسود
تا تماشا ترا بود از عارض خورشیده خوش | با فتنهٔ عشاق ز رفتار قدود

بر درگاه فلک مرتبت سجده برند
فتح و اقبال و ظفر نصرت و بخت محمود

ظهوری

ظهوری

ظهوری

ازانکه عارض گلگون و زلفکان بخم — سپید روزم تار است چون شب مظلم

سیاه روز مرا خواهد آنکه روی سپید — همی بپوشد در زیر زلفکان بخم

اگر بچاره نخواهد خراب و غمگینم — چرا خراب کند نرگس از پی درغم

به پیش تیر غم او سپر بوم تا کی — همی بگرد گل او برود بید اسپرغم

گلش چو خار برآرد دگر جفا نکند — رخش چو خط برآرد کم آورد ستم

جفا کننده بود تا که شاخشان شاداب — جفا زننده بود تا که باغشان خرم

جمال و مال و کمال این سه نعمتی بزرگ — وزین سه مرد زنند بر فراز چرخ علم

بحسن و مال مشو غره کاهل کمال — نهند پای برین بر فراشته طارم

نه حسن راست ثبات و نه مال راست دوام — هنر ز مرد بماند بجای در عالم

خوشا و شاد و اهل کمال آنکه کمال — عطیتی است ز سوی خدای سوی امم

بجان خواجه که گر کس مخیرم دارد — بجز کمال نخواهم ز ملک و مال و نعم

ظهوری

سپهر فضل و فتوت جهان دانش و هوش — محیط مجد و کرامت امین شاه عجم
جهانمداری کاندر کف کفایت او — زمام ملک جهان و کلید جود و کرم
سپهر در بر جاهش چو ذره در بر مهر — محیط در بر دستش چو قطره در بر یم
بکوه لرزه فتد چون برد ز دل تمکین — بحر موج برآید چو رخ کشد درهم
ز بیم باسش بخانه اند باز و تذرو — بدور عدلش بخوابند گرگ و غنم
بحر ماند گر بحر بخشدی دینار — بابر ماند گر ابر باردی درهم
مطیع امر کی بندهشش دو صد قاآن — نوالخوار کی بخشش دو صد حاتم
بجیش نتوان کرد آنچه او کند به بیان — بسیف نتوان کرد آنچه او کند بقلم
قضا غلام و قدر بنده و فلک دربان — جهاندار و خلایق پناه و نجم حشم
بحزم غیرت کوه و بعزم رشک سحاب — برزم تالی سام و ببزم ثانی جم
چنان قضای خدائی بهر کجا جاریست — دبیر چو نکته کند امر او بصفحه رقم
بزرگ صدرا ای آنکه از ره اقبال — نمود راست بزرگی بذات تو توأم
شهان بتیغ دو روی ار گرفته کشور — تو این جهان بگرفتی بنوک کلک دودم
ترا خدای سزاوار دید کت بخشید — زیاده از دگران جاه و مال و ملک و حشم
همیشه تا که بود اسم از قضا و قدر — بهاره تا که بود نام از حدوث و قدم
بنیکبختی باقی و از فلک یابی — عنایتی همه روزه و گرامی همه دم

آقا میرزا سید علی حایری

آقا میرزا سید علی حایری

الحمد لله الذي وهب سليمان ملكا لا ينبغي لاحد واستغنى بعزه وسلطانه عن كل ظهير
واحمده حمد من اعترف باحسانه واغترف من بحار امتنانه واشكره في السراء
والضراء شكر نعمته والبلاء واشهد ان لا اله الا الله الذي خلق الجنة برحمته ولطفه
وخلق النار من غضبه وقهره وجعل الاولى لمن اصلح دينه واطاع والاخرى
لمن افسد عقيدته وضاع والصلوة على محمد المصطفى لرسالاته والمخصوص بكراماته
وقد بعثه وزند الكفر وار وحكم الباطل في زمن الجاهلية جار فبدل الله
السيئة بالحسنة وجعل اصحاب المشئمة اصحاب الميمنة فجاهد في سبيل ربه لتكون
كلمة الله هي العليا وامر الناس بحب ثواب الآخرة لا بعرض الادنى من الدنيا
ففاز من آمن به وسعد وشقي من خالفه وجحد والسلام على اول من صدق
وصلى خلفه واقام دينه وضرب خراطيم الخلق حتى كانت الكلمة مجموعة
والاصنام مكسورة مرفوعة ضره وابن عمه وخليفته علي امير المؤمنين وعلى اولاده
المعصومين ائمة قضوا بالحق وبه يعدلون اما بعد اعلموا ايها الناس ان خير النصيحة
تحريص العباد على التقوى والطاعة ونهيهم عن البغي والمعصية وان احسن الاعمال ما
كان انفع للناس في دينهم واصلاح ذات بينهم فعليكم باقامة الدين وحفظ
ناموس شريعة سيد المرسلين ولا تكونوا من الذين ضيعوا اليقين واهملوا وغرهم

طول الامل فكان حليما من حل الامل وطيل الامل الا سوف يتقارب كل من عليها
خطب جليل فاستعملوا ما تقدمون عليه وانتم في الدنيا نصب المصائب وطرق
المعاطب فانتبهوا ودعوا ابناءها لغرارة خضرائها فان لكل جرعة منها شرق
ومع كل اكلة منها غصص وانتم لن تنالوا نعمة الا بفراق اخرى وان الليل والنهار
لن يرفعا شيئا الا وضعا غيره واعلموا ان خيرا من الخير عامله وشرا من الشر
فاعله واحفظوا انفسكم عما يشينها وحثوا على ما يزينها وعاشروا علماء الربانيين
واهل الحديث والمجتهدين واحسنوا الموالاة من والاكم واولاكم بمعروف الشريعة
فارعوا سبيله واحفظوا شعاره وكونوا اصحابا صادقا واركانا نافعا واولى ما توجبون له
من الحق ان توقروه بالخير عليكم واجتهدوا في معاداة من عاداكم في دينكم فاقرعوه
في الليل والضحى وحرقوه بنار الوغى فان ترككم اياه ليس من شفقة بكم عليكم
ولكن قيد الفرصة فيكم ليثب وثبة ايها الناس اياكم والبغي فانه عدو كاشح
وعليكم بالاحسان فانه صاحب ناصح فمن احسن احسن الله اليه والله يحب المحسنين
واجملوا في طلب الرزق واستديموا الكرامة بالشكر قبل زوال النعم وعليكم بالتواضع
فانه يقربكم الى الناس واياكم والكبر فما من احد يتكبر الا وتجد زلة في نفسه
فتركها والكبر بارزة واطلبوا من الله ان يديم لكم سلطانكم وينصره ويزيده
في الخير رغبة والرعية زلفة اللهم ايد السلطان ومكنه الطلب فان تاجه الملوك

بيدك أيها الكاتب الحبر عوضاً عن البلاء وتحمل المصائب بحسن الاحتساب وفي البلايا
جعل الله منتهى للمصائب أن يحملوا فيها تمحيص الذنوب والتعرض لثواب الصبر والعبرة
والادكار بنعمة في حال الصحة واستدعاء التوبة والحث على الصدقة فاصبروا
رحمكم الله فإن الظفر متوقع بعد الصبر واليسر بعد العسر لا محالة ولو أن هذه النازلة
العظيمة نفث حقيقة لتسلى عن كل أحد وأنت في عرصة القلوب لنبت الحزن
بناء لا يندرس إلى الأبد لكنه ما يحمد وإن قدر أنه نافذ لا محيص عنه
وأنه تعالى شأنه يختار لعباده المؤمنين ما هو خير لهم في عاجله وأبقى لهم في
الآجلة ووعدهم بنيل الأجر لمن استسلم لواقع قضائه وجليل الجنة للصابر
على نازل بلائه ولا بد من التسليم لمشيئته والرضا بقضيته فرحم الله ذلك الوجه ونضره
ثم أسكنه إلى جنته ينيره لعمري إنه كان ناصر الدين وعطوفاً بالمسلمين آثار خيراته
فائضة على الناس في محاسن الدهر باهرة وراكز تشييد الملك بحسن تدبيره وخاطره
كان رأيه في الذكاء آية وبلغ في صيانة الملك غاية ممدود الهمة لمعالي الأمور
معقود الذمة لسياسة الجمهور مشغول اللسان بالذكر وقراءة القرآن مشغوف النفس
بالسيف والسنان حسن العقيدة سالم الطهارة ذو حظ عظيم وخلق كريم
يحلم حلم السيف مغمداً ويغضب غضبه مجرداً فكان جبلاً شامخاً سلطاناً وأسداً
تحت سلطانا وكانت دولته خيرة وتستقلت من الدول

كان رعاياه خيراً له خرجت في الملل سقى الله بالرحمة أرضه كما يقض نفس الله
روضه ولقد عظمت هذه المصائب لوعتنا واشتدت روعتنا ثم استظهرنا بالصبر
فأبى ووافقت العيون العبرات والقلوب الحسرات فبين الجفن والعبرات صلح
وبين القلب والسلوان حرب فيا فقيداً فقده أعظم الرزايا وأمات بعده
الأبرار وكيف نحجب عظمه وقوده في العالم وعظم غمه في نسل بني آدم فإن لكل
منهم حظاً يسيمه وضيعاً يستعذبه ويعتقده فلعله نصرة الدين وسداد الأمر
من ناصيته وجبينه وللأمراء الشرف العالي من معينه وللفقراء توقيع الأمان
وقسمة المواهب من يمينه وإن السلطان سوف يجلب لنا ما يفوق لديها وما دا
أقول في حادثة تقصم الظهر وتهدم الصبر أما القلب فوجب والدمع فعار
والدمع فساكب وقد أحدثها الشقي اللعين الذي قتل خطأ الأمين حيث كان وكسر
نصيبه في الخبث والخذلان فاتطيشنا في روضة عالية من بيوت الله
أن ترفع ويذكر فيها اسمه وكادت أن تكون سدنتها ملك السماء فضلاً عن ملوك
الأرض وقد هتك حرمة المحرم في الشهر الحرام وما هو إلا ثعلب عدل عن مسلكه
وخلفه والأجل إلى هلكه فجترى على الضغم عام وساعده البغي وسوء العاقبة
وفتح لنا كل فضلة دهشة لمن خاف وخشي وسمع ورأى إذ قد اللعين بالصمم
وسطا كالكلب وانه وحسرك زنده وفتح زنادة فها لك أظلم النهار

آقا میرزا سید علی حایری

وحارت العقول وعميت الابصار وفات الامر الذي لا يستدرك وزلزل المسلمون
زلزالا شديدا وقد زال الظل لما استكمل صورة نيرها الاعظم فانتقل من فلك الى
فلك ومن ملك الى ملك فسبحان من لا يزول ملكه فاقول في توديعه السلطنة قول
الصابرين لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم وفي استبقائها بالملك المظفر على ابنها
والدين قول الشاكرين الحمد لله رب العالمين

فنام حتى قام منه وارثه اخو يقظات وافر العزم كامل

وليت شعري ماذا اقول في فعل الكلب الذي كان به الكلب واراد ان
يستشفي بدم الملك ملك الملوك حيث سلك به السلوك وكسر كسرة ما ورائها
جبر وعدها سلو وصبر وخفق ان يتبدل الامن بالمخاوف ويحمر الصفائح
وتسود الصحائف فلولا كفاية صاحب لواء الامارة ودولة الصدارة و
تجلده في تلك الساعة وتوجيهه الامر على جامعه حيث ظن ان الشمس ليست
ببازغة وانها سحابة صيف عن قليل تقشع لاختل النظام والتحقنا بالف الف
بالك او يزيدون وكان الباقي ممن لا يجد القوت وبيده الدم
حتى يموت او يتسطر نحبه حتى يحي صحبه وكان قد نوى ذو الخبيث الفساد
في الحرث والنسل وانقلب السفينة على الملاح وتبدل الفساد بالصلاح فاراد
عمروا واراد الله خارجة وذلك تقدير الله العزيز الحكيم حيث حضر لما ب

آقا میرزا سید علی حایری

بحدتها وتخوفه بها فرج من الروضة العلوية مع السلطان والسلطان كان غائبا والناس محيوه
سالما وهو يتكلم معه ويبشره بالمجف ويوقظه من سنته ويبشر الناس بالسلامة بالكلمة وهو
مشتغل بالسياسة ويشيد موالدولة ويستأذن في الاستتابة من الاستانة العلية المظفرية
فبعد ان اذن له دخل دار الدولة وحمل لواءها وملأها من العدل ارضها وسماءها فاستعطف
قلوب الناس عامة والاعيان خاصة واستغنى منهم بكفايته شئونهم بدرايته فتلطف
بهم غاية لا تدرك هذا وان الامراء من جيبه والعلماء والوزراء في حلة ووثاقه ومائر
مولاها الا اذا حاجه وخدمة الا قاما فطابت عشرته ولانت قشرته وهو يمني ونفس
ابية وشهامة عربية تحمله على الحنف وتغنيه اللهو وما اذكر خصلة من خصاله الا وهي اكرم
من اختها والمرء الاكرم خصاله حتى يكرم محمده وفضاله واكرم منها كرمه ونواله فاتحبه
الحلم وسبيل العزم لولا الحب في اقتلابه وسيل في اضطرابه فهي الحضرة لكثر في السياسة جدا
وفي الغيبة اوثق وحفظ عهدا وقد شمر عن ساعد الجد والتدبير وشيد قواعد الملك الخاقاني
ودولته وسدد قوائم العدل والامن بجوده وحسن مدوده وكانه وقد سهل له الوعر وصفا له الكدر
والوزراء كل اذعنوا لسابقته وصدقوا بلياقته فقطع بعض رسبه وخفض بعض جناحه
وقد للاقت لتنظم به الجمع العظيم والامر الجسيم واستقر سرير الملك وحسن النظر في دقائق
الامور وصلاح الجمهور والرجال من اعيان الدولة والوزراء عاضون له ولما مثل حضرة الصدارة
كالالف من الحروف والالف من بعض الحروف لكن باستقامته تقدم على الجميع فشأن ذا حسنة

نو کل ابیغ ولا کل سقف سماء لنا کل یوم من معانیه منحة وفائدة ما تنقضی ونوال
وکیف لا یکون کذلک وقد هذبته الآداب وحنکته التجارب وان فی استبقاء هذه النعمة بحضرته بعد
هذه الحوادث لسبیل لمزید شرف علی شرف ولا اعلم فی الرتبة مزیداً له غیر الدوام ولعاده مجده
مزید مناقب ونسئل الله حصول ما نومیه بعد ما تبشرنا بسعادات حضرة السلطان الاعظم فبشری
للحاضر وبشارة للبادی والحاضر بما قد من الله علی عباده ونصر الاسلام ونشر العدل فی
بلاده وقد اعطاکم تعالی نعمة تامة وموهبة عامة فاقدروا هذه النعمة حق قدرها وقوموا
له بواجب شکرها واحرسوا هذه النعمة عندکم وهذه الموهبة فیکم ولا تملوا نعمه فتحول نعمتها
وجود السلطان العادل الملک الباذل عصام الانفس معتصم الامم حامی الکهف حمی الحکم
ایامی الذی کان الله لم یخلقه الا لنشر العدل وبث الصلات درة تیجان السلاطین
سلطان الاسلام والمسلمین حافظ دین الله بآبائه وجامع شتاته بابائه الملک
ابن الملوک ابو النصر مظفر الدین شاه اعز الله انصاره وضاعف ملکه واقتداره واجری
لاهل الدنیا مواهب اقلامه ونصر الویته واعلامه وادام دولته للدنیا والدین واسبغ
ظله بحفظ سر تقیه سید المرسلین اللهم ایده وایدنا بعونه لنصر دینک فان النصر لیس بوفر
جداد وخیول جیاد وما النصر الا من عند الله العزیز الحکیم واجعله اللهم شاکراً لنعمتک خاشعاً لهیبتک
عادلاً فی خلیقتک ووفقه لتطهیر الملک من الانجاس وقطع فروع الکفر والارجاس فیکون
سیفک القاطع وسنانک اللامع علی من خالف نبیک وعیث الباطل وبطش بطشتک

الوابل من تابع وحیک وعممه وانبسط وجعل الملکات براویة محیطة واعمر اللهم بعدله ذی الارض
وقاصیها وملکه صیاصی الکفر وقواصیها حتی یعود حسن تدبیره غرة فی جبهة الزمان وسنة یقتدی بها
من جمع علی العدل والاحسان اللهم اجب ما سئلناک وهذا دعاء یستجاب لانه
اذا ما دعونا امنت الملائک وحلال حضرة السلطان یعلم ان تاج الملک وبهجته العدل عند الحکم والحلم
عند الغضب والعفو والستغنی والهیبة اذ استوجب نشر الاحسان وحسن نیاته فاقمه الشرع وفاضة الانعام
للخلق عامة وللحاشیة خاصة وان فی استعطاف له وللذوی البیوت من العلماء الربانیین
والسادات العلویین الذین جعلهم الله من الطبقة العالیة وتوقیرهم دوام الملک وثبوت الامر لان
حرکات الافلاک جعل من ان یبقی احد نعمة او یدیم علیه نعمة فیقتضی لمن ولی الامر ان یکون همته تقلید
اعناق الرجال فان کل نعیم زائل الا الشکر جمیل وذم طویل اللهم فکما جریت علی یدیه وله دولة الملک السعید
تلک المحنة التی بقی علی الایام وتخلد علی مر الشهور والاعوام من رفع الرسم والوسم عن الخبز واللحم فاجر
علی یده الحسنات المتکاثره والایادی المتواتره فان قلوب الملوک خزائن الله فی ارضه ولعمری
ان سلطاناً امنه استغنی من العظام وتخلت عن لسانه عقدة الکلام واشتغل عن اللهو بولایة العهد صار حضرة
موسم الخیرات کان حسن السیرة ومحبا للعدل آخذا حق الضعیف من القوی ومذل المعتدین یجود علی الناس کالغمام
الصیب ویمیز الخبیث من الطیب ویامر بالمعروف ویحب العلماء والسادات وزاده الله فی مکارمه ودام علاؤه
وسعادته ولا احرمنا الله معاشرته مواد مکارمه المتواتره ولا خلانا من ایادیه المتتالیة بالنبی
وآله وعلیه اداء بعض حقوق الوجه من البیان یبقی الی الابد انشاء الله تعلیه والصلاة والسلام حسبا و تعالی

آقا میرزا سید علی حایری

نشأ علی الحائری انه نشأ بين اكثر ما كان وطني المألوف الا من طول شرحه وقد ربيت بالعنوق بعد النوق وخلفت
ظهران ثم استخرجت عنها فوجدت ان ماءها اضوم ومضيفها مضوم والمجد وجه رفيقها حتى يسود وجه ضيفها
وذلك بعد شق النفس وبذه وتسقيه عنها باعي ليعجز سنها ذرعي فاخترت القناعة لعزها وتركت لكلها شرها
لما وجدت فيها من اللذة توحشت حتى وهم القوم انني تطيب في الاسلام دين قريب فعقدت وتيرة المسكين
واشتغلت بتبويب نفسي عن صحاب العيرة والميمنة ولبس المتعلق كالمنافق وكنت مولعا بتاليف كتاب
صنفته في الادب الى ان كانت الجمعة التي تجمع فيها بغيره وبعيده وتوفى بها الملك السعيد فاخبرني
صديق لي بالوفقة فضمنت ثم الملك سواد عبرتي ثم بشرني بسعود كوكب المظفر وقرب قدوم موكب
الكبير فضحكت من فرح اللقاء كما بكيت من الم الفراق وفرح على ذلك صديق ان انشاء خطبة
بليغة حتى تقضى علينا من حقوق الحضرة التي لا نقدر على القيام بشكرها ورايت ان البلغاء كل جالوا في مدح الكلام
في مثل هذا المقام واني في هذا الباب ذو بضاعة مزجاة وخلي فيه قبض من خلل حصاة وما مثلي مع الادباء الا
كمثل نساء وادقاء القطرة والبحار لكن لما رايت ان كلا منهم بدا وانخلس على الكلام الى الاستنابة
المظفر وختمت ان تثبت وتطوى صحايف نشأته ولم يكن لي فيها رق منشور اهديت بهذه الاسطر الى الا
لعليه لتحوي الدعوات الخيرية واردفتها بابيات تتضمن التهنية والبشارة بحضرة الصدارة سعادة موكب
المظفر فقط من دون التعرض للتعلية متوسلا متطفلا بالحكومة وارجا الصفح عن زلاتها والنظر فيها بعين القبول

وله مطلع

او نظرت عيسى عيون الحاذر — ثمت بدم وتقلب لبس الصابر

عنقا

عنقا بیننده دلیل مسلک طریقت بزرگ رهبر راه حقیقت قافله سالار رهسپاران
ایقان سراج وهاج بزم عرفان ابو الفضایل والمکارم والمعالی ابو الفضل بن علی الطالقانی
مسقط الراس جنابش بلده قزوین از اوان بیان شباب و آغاز زندگانی تاکنون که سنین
عمر شریفش به پنجاه قریب در تحصیل علوم نقلیه و تکمیل فنون عقلیه بمجاهدت فرو نشسته و از
طلب بر نیاسوده و هیچگاه از صحبت مستعدان رخ بر نتابد بلکه بر آن دقایق حقایق آموزد
و بر خرقه ژنده پوشان آتش فروزد و کیش نیازگاه اصحاب وجد و حال است اگرچه شعر
و شاعری دون مرتبت آن حضرت لیکن در مناقب ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین از
طراوش آن طبع بحر مثال که گاه بس عقد لآل براید و آن لآلی منظوم برد که گوهر این سخن منثور است
از آنجا که رفیع بستان آصف زمان صدر جهان اطال الله بقاءه و مطاف سالکان و جنابش
قبله صاحب‌نظران ظرایف معتقدات که از ذات مستجمع الصفات به قاطبه اهل طریق میرود
این سر سلسله خرقه پوشان را خالی از روابط صوری با ان حضرت خلوص عقیدت و ارتباط قلبی است
چنانچه محامد وجود کثیر الجود بش را در انجمن می ستاید غالبا مدیح حضرتش را به نظم می سراید

من واردات الشریفه بمدح سماء الصدر الاشرف المؤید الاعظم متع الله البرایا بوجوده وجوده

آنکه در قالب سخن جانست — شخص اول امین سلطانست
چاکر خاص شهریار عجم — بنده پاک یزدانست
آصف عهد خوانمش نه شگفت — شاه در حشمت سلیمانست

عنقا

ملک شاه آسمان و اندر وی … رای این خواجه مهر رخشان است

سخن نغز او به از سحبان … زانکه نطقش پیام سبحان است

سخن از وی گرفته است نظام … نظم و نثرش خجسته برهان است

هر هنر را بدوست فخر و شرف … که هنر همچو جسم و او جان است

بصنوف فنون فضل و ادب … آنچه گویم هزار چندان است

گوهر پرش برتر از زمان و مکان … گرچه ایدر بملک امکان است

گل او را خدا سرشته بعشق … زان بعشاق خسته درمان است

نور عشقی که در جبلت اوست … روشنی بخش چشم عرفان است

رسته از وهم و شک و نقص گمان … واصل اندر مقام ایقان است

در مقام سلوک و صدق و یقین … پاک رای است و پاک ایمان است

در زوایای قلب درویشان … جسته راه و براه ایشان است

کلک عنقا پی ستایش او … مشکبیز است و عنبرافشان است

چون بصورت بدو وصولم نیست … دل بمعنی بدو گروگان است

من اراداته ایضاً

چون نباید سخن از صدر دل آگاه کنید … فلک بر شده باید صفت ماه کنید

خود بدین صدر جهان فخر زمان میر مهان … ره بگوئید و پس از شهنشاه کنید

عنقا

تا چو ظل خدا شاه مظفر که لقب … شاد دارد طرب افزای تعب کاه کنید

یوسف مصری صدیق و صدر جهان … بس عزیزیست بدرگاه و بدو راه کنید

سبب جاه وی از خدمت خلق است بحق … کاسبم خدمت او را سبب جاه کنید

دل آگاه وی از سر درون آگاه است … رو بمحراب دعای دل آگاه کنید

روی او آینهٔ صنع الهی است بیاد … گر ره بی بصری در رخ او گاه کنید

نظر عاطفت شاه و ولا همره اوست … حاصل این است سخن را همه کوتاه کنید

بنده عنقا که گدای در ارباب ولاست … چه زیان پرسش حالش گه گاه کنید

من افکاره ایضاً

دل مردان خدا آینهٔ غیب نماست … سینهٔ شان مخزن اسرار و تجلی خداست

جانشان موسی و قلب سینای شهود … فلک و دل شب از دوششان غلغله هاست

نور بخشند بآفاق و بر انفس تخت … مقتبس نور ز مه و مهر از آن قرص سماست

همه جا حاضر و قسمت چه نهان و چه فاش … همه در ناظر حالند اگر جهر و خفاست

کارساز همه خلقند نه با منت و مزد … سازکار همه چیزند نه شان چون و چراست

منتظر جمله بفقرند بآیین نبی … منتظم جمله بعشقند که قانون ولاست

خاک راهند اگر صدر جهانند بتمکین … در رخ صدر معظم نظر چهره گشاست

صدر آزاده علی بن ابراهیم کسی … کاستانش شرف مرجع شاه و گداست

عنقا

کرم شاه دوران قرن که گردید قران	بجوانمردی این صدر جهان پاک گواست
ظل داور شهنشاه مظفر شه راد	هست خرسند از این خواجه که در خورد ثناست
اهل ملت همه از دولت شاه مسعود	ورد شان شام و سحر بر شه و بر خواجه دعاست
رهرو منزل عشق است بلی صدر جهان	کاگه از مرحله وقف اسرار بقاست
همه تایید خدا شامل احوال وی است	کارهائیش همه از فیض شهنشاه ولاست
صدر جویم همه عمر در این صفت عال	خواجه داند که ز عنقا همگی صدق و صفاست

من نوادر افکاره ایضاً

ای داده روزگار بدستت زمام کار	کار تو خوز دنیست که داده است کردگار
مرآت ظاهر است مگر باطن تو هست	پنهان و فاش کار ز مقلب تو آشکار
از حق وجود پاک تو لطفی بود بخلق	ای خلق راز بود تو بس شکر و افتخار
ای خاصه خدا که ز افضال عام تو	مردم مرفهند و ثناگوی شهریار
تاج شهان مظفر دین شاه کامران	زینت فزای خاتم و دیهیم و اقتدار
صد آفرین ز بار خدا بر نهاد تو	کز لطف صرف بوده ترا نیح بود و تار
کز نی نژاد پاک شریف هویت	بودی نبود ملک ملک را نگاهدار
ای خواجه معظم و ای صدر نامور	در هیچ وصف چون تو نباشد بروزگار
با صد هزار شعله ای شعله کرم	الحق مجردانه بعشق تو ره سپار

عطا

داد مر تختگاه را زیور — مقدم شهریار دین پرور
راست گویی که فوجی از ملکوت — آمد از آسمان فرود ایدر
آفرین بر همند شه که بود — آتشین نعل و آهنین پیکر
راست گویی که همچو بادیه بود — شاه بر روی چو گنج باد آورد
زندگی یافت هر تن مرده — شادمان گشت هر دل مضطر
راست گویی که اینک اسرافیل — صور بنواخت در صف محشر
در هوا باد گشت غالیه سای — در زمین خاک گشت غالیه گر
راست گویی که بر پراکندند — یک ختن مشک و یک جهان عنبر

حبذا مقدم مبارک شاه — که چو بنهاد پا درین کشور
راست گویی که ریخ نحسی نجم — از دو عالم گریخت آنسوتر
بر فلک تیر و زهره و مریخ — زحل و مشتری و شمس و قمر
راست گویی که در برابر شاه — چون جنیبت کشند و غاشیه بر
هر کجا دست او ست هست عطا — هر کجا تیغ او ست هست ظفر
راست گویی که توامان زادند — این دو با دست و تیغش از مادر
فتنه از سرحد ممالک او — نتواند عبور کرد و گذر
راست گویی که فتنه یاجوج است — سرحد او چو سد اسکندر
هر کجا قهر او کشید سپاه — هر کجا عزم او گزید سفر
راست گویی که سیل بنیان کن — میرسد از فراز کوه و کمر
وان غباری که در زمین مصاف — خیزدش از تکاپوی لشکر
راست گویی که تیره گون ابریست — که همه تیر بارد و خنجر
بسکه مردان لشکرش باشند — چیت و پرخاشجوی و رزم آور
راست گویی برابری دارد — یکنفر با دو صد هزار نفر
در صف رزم بسکه میکوشند — با بد اندیشگان زشت سیر
راست گویی که شاهبازانند — بر سر صعوکان نخچیر بر

بهراسند از نقاد دم تیز | بگریزند از جفای تبر
راست گویی که هست ترکشان | تبر و تیر بالش و بستر
تیر چون از کمان نشان بجهد | سوی دشمنان بدگوهر
راست گویی که جای می‌نکنند | جز درون دل و میان جگر
یا زن و شوهری است تیر و کمان | که چو افتد بدستشان اندر
راست گویی که کودکیست اجل | که برآید از آن زن و شوهر
ای مظفر ملک که چون تخت است | جای کسری و برنهی افسر
راست گویی بسان خورشیدی | که به بیت الشرف کند مقر
هریک از بندگان تو سلطان | هریک از چاکران تو سرور
راست گویی که سروران جهان | خدمتت را تمام بسته کمر
پیش دستور تو ز حشمت و قدر | باج خاقان فرستد و قیصر
راست گویی که تو جمی دگری | وان وزیر تو آصف دگر
صدر اعظم یگانه شمس جهان | که ز رای صواب و حسن نظر
راست گویی که همچو جانستی | شده در جسم عقل و هوش و هنر
با الب ارسلان و سنجر شاه | کی توان داشت مر ورا همبر
راست گویی که بنده و درت است | صد الب ارسلان و سه سنجر

کی شناز آدمی چنین دستور | حافظ ملک و حارس کشور
راست گویی ز بس خردمندیست | هست ارسطالیس اسکندر
دشمن از بیم وی چو دوست مطیع | دولت از سعی او چو دین با فر
راست گویی که ملک چون فلکست | وین ز رای اندران فلک محور
ایکه بر حکم تست گوش قضا | وی که بر امر تست چشم قدر
راست گویی که از ازل گشتند | این دو در آستانه‌ات چاکر
چون تو فرزند نامد و نآید | دگر از چار مام و هفت پدر
راست گویی فرشته‌ای تو که نیست | چون تو هرگز بخلق و خلق بشر
درگهت منشا فنون کمال | حضرتت مرجع علوم و هنر
راست گویی که حضرتت کعبه است | حاجیان مردمان دانشور
کس نگردد ز دست تو محروم | چون فشانی بگاه بخشش زر
راست گویی که دست تو بحریست | عالمی زیر آن بزرگ شمر
چون عطا از برای مدحت تو | خامه بر دست گیرد و دفتر
راست گویی که دفترش گردد | همچو گنجی پر از لآلی و درر
اینچنین کت فزای بر دوامست | این شکوه و جلال مجد و مر
راست گویی که بر مراد تو است | روش چرخ و گردش اختر

شب گذشته که هر کس بجای خویش غنود / نیارمید مرا دیده تا بگاه سحر

نشسته بودم و در فکر سر فرو برده / رمیده و متحیر ناگاه در رسید از در

مرا چو چشم بر خسار بخت خویش افتاد / ز جای جستم و چون جان گرفتمش در بر

بدو بگفتم کای بخت از تو من بس گله / چنین وفا و محبت نداشتم باور

چه شد که از پس چندین زمان فراموشی / ترا بسوی من خسته دل فتاد گذر

بگفت کز تو بس آزرده بود خاطر من / ولی مرا همی از دوستان رسید خبر

که سال چند ازین پیش با هزار ادب / یکی چکامه نیکو چو تنگی از شکر

بسوی حضرت دستور شاه هدیه ز تو / گسیل کردی و بودت امید بار و ثمر

وزیر نیز بپاداش آن چکامه ترا / نوید موهبتی خاص داد و کاغذ زر

ببخشش که پس از رنج دید باید داد / نرفت نام تو هیچ بر زبان دیگر

مرا یقین شد گر نشوی تو بود ای بخت / که یاد من چنین محو شد ز پیش نظر

وگرنه خواجه نه آنکس بود که از کرمش / کسی بماند محروم و بر نگیرد بر

چو بخت این سخن از من شنید گفت که هان / از آنچه رفت مکدر مباش و غم مخور

که خواجه است خداوند بنده نواز / که صاحب است کرم گستر و رهی پرور

کنون ز من بشنو در مدیح حضرت او / یکی چکامه دیگر سرای و زود ببر

بود که شامل حالت شود عنایت او / ز راه مهر بگیرد ز خاک راهت بر

من از موافقت بخت شاد شدم / بکف گرفتم با شوق خامه و دفتر

یکی چکامه بپرداختم در اوصافش / بمدح خواجه که قدرش ز آسمان برتر

یگانه صدر معظم که در بر کف او / بحار سبعه فرومایه تر بود ز شمر

دل کریمش انوار فضل را مطلع / کف جوادش کشتی جود را لنگر

غریب را بنوازش در کنفش بود وطن / یتیم را بوفا رحمتش بود چو پدر

فقیر گردد در ملک او توانگر / ستم نبیند در عهد او ضعیف از زر

عطا همیشه ز کف کریم او زاید / از آنکه فعل همی مشتق است از مصدر

امور کشور بی رای او منظم نیست / که چرخ باشد خود ناگزیر از محور

هر آنچه را که بصد قرن کاردان دهر نکرد / بساعتیش کند دست خواجه زیر و زبر

بدین لطافت خلق و بدین شرافت خلق / فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر

ز خدمتش فراگشته‌ام ولی ازو / ولی ز خدمت گردنده‌ام و ازین حضر

دعای گوشه نشینان همیشه در پی اوست / دعای گوشه نشینان چنین بود پر اثر

بعهد دولت شاه و زمانه ناصر دین / چنین وزیری در خور بود و بس در خور

که از کفایت و رای بلند همت او / شود منظم کار رعیت و کشور

خدایگانا ای آنکه نعمت تو بود / یکی همای که افکنده بر جهان شهپر

عندلیب

عطا

خدای شاد بود از تو و پیمبر نیز / کسی چو کار بامر خدا و پیغمبر

چهار چیز شد اندر زمان تو بر جای / کز آن چهار بود روی ملک را زیور

بکار کردن حزم و بداد و جود و بذل / نگاه جود و شتاب و ز سوی ظلم حذر

چهار چیز دگر نیز پیشینیان کان چار / رواج گشته و معدوم گشت و مستنکر

یکی ز فتنه اثر دیگر و جود خصم / دگر نمونه ز جنگ و دگر نشانه ز شر

زهی بپاس که زین بیشتر تحمل شاه / ترا فزاید بر قدر و مرتبت داور

زهی بپای که تا هر ترا هستی مراد / بسی بگرد دو گردون نگذرد اختر

همی بپاس و ببین و همی بپای و بکم / همی بلطف ببخش و همی بقهر ببر

ز دادگر همه رحمت رساد بر تو همه گاه / بنیکنامی و بزرگی زی به سالیان اکثر

مرا کمال و هنر هست و چکار کنم / که در زمان تو رایج بود کمال و هنر

سخن بباید بر حضرت تو عرضه نمود / از آنکه خود تو سخندانی و سخن پرور

ز شاعران و سخن گستران اگرچه ترا / چو من هزار بود چامه گوی و چاکر

ولی مراست ز درگاه حضرت تو تمنا / بمن بود همی خاص از فلکی تو نظر

که در امثال و اقران چنان بلند شوم / که سر بسایم بر چرخ و پا نهم بقمر

کنون بسوی تو این چامه هدیه آوردم
اگرچه هدیه بد ریا منبر ندگر

عندليب

عندلیب

فروغی

فروغی ملک الکلام میرزا محمد حسینخان ذکاء الملک دار الترجمه خلف مرحوم آقا مهدی اصفهانی بود در سنهٔ ولادت آنجناب سال یکهزار و دویست و پنجاه و پنج هجری در سپاهان بود و از آغاز طفولیت مراحل کامکاری بتجارت و طلب اسباب دیده و بودی سپرده و با قضای بسیط برخورد و بادیه پیما گردید و علوم آنچنان که چون می بایست فرا گرفت و همی بیامیخت یک چند بسر برد و در ریعان شباب قضای گردون رخت بصوب هندوستان کشید خلیج فارس عبره همی کرد با امواج بحری در آشفته گشت و سود گران و مایه جان از متاع بدریا در افکندند چون عاصف از خیره سری فرود آمد و تلاطم امواج برنشست و زورق آشفتگان بساحل در افتاد و منصور شد از هند عنان منعطف داشت و مکرمان دار و فا و در آن نواحی نام بلند بدست همی کرد و و دیرگاهی بکو زیست و سپس پایگاه خلافت عظمی و دار الملک ری رسید و شناخته بندگان حضرت اعلی گشت و بخدمت دار الترجمه مرجوع آمد و در فنون شاعری غزارتش بس بزرگ است و از آن پایه سخن وارتباشد که گویند پیش از خداوند خود بمیرد و لیکن صحیح دفتر نام جاوید بماند و آن پنج خصلت که شاعر را در خور است به نهادش نهاده آمده سلیم الفطره عظیم الفکره صحیح الطبع جید الرویه دقیق النظر شهنشاه اعظم ذو القرنین شهید انار الله برهانه وی را مصلح الدین شیراز خواندی و شاهنشاه زاده مغفور وزیر علوم جنابش را کمال الدین ثانی صفاهان گفتی بزرگ سخن گستر زمان استاد ادب شمس العلماء مؤلف نامه دانشوران بدان دفتر که آن نکاپوی استاد را یاد کند چنین گوید فالیوم له ضروب انشد کالیمین لداود تحدید باجمله این بلند بیانات از نوادر افکار و واردات طبع شریف آن سخن گستر است که اینک نگارش میرود

نوروز و صدر اعظم و عید خجسته فر — خوبند هر سه صدر اجل زان دو خوبتر

نوروز و عید گرچه سعید و مبارکست — اما نه همچو خواجه راد خجسته فر

سالی سه عید در رمضان بود لاجرم — رنگ نشاط هر دو جوان جمله بود گر

اینک صباح چرخ برین همی درد — هر آیی جشن و بلند شادی حشر

غیبت ز روزه می نتوانم که روزه دار — بار هروان راه وصال است همسفر

البته روزه تر که نفس دمی است — خوی فرشته گیرد و از دیو بود گهر

البته خواب و خور همه لاش است و عیب — بی خواب و خور هر معالی کند گذر

فصلی چنین که ماشطه کلک نامیه — سازد بروی باغ و دمن گونه گون صور

فصلی چنین که دولت جان پرور ربیع — رایت زند بجا و روا خسته ماحضر

هر گه نسیم غالیه بو رو کند بباغ — افتد بسجده در قدمش نجم با شجر

آن شاخ بید مشک چو نوخواسته بتی — کاندر میان باغ نشسته است با کمر

در مرغزار و هامون تشریف عید را — گسترده اند فرش ز دیبای شوشتر

چون دست خواجه ابر گهربار روز و شب — ریزد بدون منت و خشت همی درر

فرزانه صدر اعظم نیکو نهاد راد — دارای با کرامت و دانای نامور

نقد کمال مایه احسان عیار جود — بود اصیل اجل و با فضل مشتهر

والا طراز مسند و عالی مقام جاه — با برترین مفاخر و با بهترین سیر

کمتر ز مانده وش فیض ستدام — یک قوم ز آتش تبه آتش نا مستمر

پشتی پناه کله میشان بی گناه — گرز گران کله گرگان چنبره بر

صدر سپهر قدرا از شوق مدحت — کلک هی گرفته چو مرغان باغ

نشر مناقب تو پسندیده حرف است — وز ره ز فاضلان سخندان باخبر

تو در خور سپاسی و من مبدع ثنا — تو صاحب موهبت و من بصدد فکر

کیهان خدا را برستم اگر ترا — خواهم برای سیم و زر و حشمت و خطر

من شاخ میوه دار نخشک شوم — نه با و با سماجت ولی بید بی ثمر

روزی گهر نبوسه اگر دست من درست — فرمان و هم بخامه که ارزان کند گهر

حکمت مرا نخواند و نازد بمن کلام — جویا ز من معالی و گویا ز من هنر

آمیغ روشنی سپر علم من لدن — دو شیر کان فلسفه راهبران پر

خواهم ترا که ملک تمید برای تو — گیرد دو باره جان و نماید بلند سر

ورنه مرا دو لقمه کم و بیش میرسد — از خوان حق وکیل قضا کاسه قدر

ولهُ ایضاً

ای صورت بدیعت مجموعه معانی — لعل تو روح پرور چون آب زندگانی

در هر دلی ز مهرت گنجی بود نهفته — در هر سری ز عشقت سری بود نهانی

ای دو جا نمود اول چو نخست بیقیل — و آخر گذشته از ما چون دولت جوانی

خواهی چو تیره روزم این است تیره بختی | خواهی چو تلخ کامم این است کامرانی
می‌خواندم ز بعد اولاد چون مدح مرشد | فصلی که بر تو خواندم در باب مهربانی
اسباب شادمانی چیزیست هر کسی را | ما را غم تو باشد اسباب شادمانی
رسم نکو نداری نیکو چنانچه باید | ورنه کدام کار است بهتر ز دلستانی
دانم که بر نیاید از صد تن توانا | کاری که کرد چشمت در عین ناتوانی
زان پس که می‌گرفتند تعلیم خلق از من | بگرفتم از دهانت تعلیم نکته‌دانی
رو پیش صدر اعظم زین حکایتی کن | با آن لبی که باشد مولای لعل کانی
در جشن عید نوروز خواهد شنیدن از تو | چیزی اگر بگویی شعری اگر بخوانی
کو نقل آن که دیدی در آخر معاشش | آن اولی است کاو را گردون ندیده ثانی
خود بی‌خبر نباشد از کارهای عالم | از حکمت زمینی و اشکال آسمانی
مسکین حکیم دانا میخورد خون شب و روز | زان پیشتر که او را در خوان خویش خوانی
شکر خداست اینک با شور و شوق دایم | همچون هزار دستان مشغول نغمه‌خوانی
ای خواجهٔ معظم فرقی در این صدارت | خود شادمان بمانی خود کامران بمانی
باید که تو بمانی تا خستگان بمانند | بی تو مباد کشور ای کوکب یمانی

دیوان من فروغی از مدح صدر اعظم
فرقی ندارد اکنون با گنج شایگانی

فروغی

فرهنگ

چه شد که صدر جهان کرد زفقیران یاد   که تندرستیت باد و جاه و دنیه زیاد
همیشه کامروا باد و شادمانه که کرد   به پرسش دل مسکین مستمندان شاد

مقربان ملک را شکر بخت تست پدید / روا بود که کنند از شما به بخت تو یاد
چنانکه خواجه درویش خو نبی بنواز / مرا ز قید غم و بند فاقه کرد آزاد
بحرمتی که ورا با همه جلالت و قدر / خبر ز حال چو من مفلسی فقیر کرد
نکرد آینهٔ خاطر منور او / ز جستجوی فرهنگ تو اقتاد
وگرنه هیچکس از حال من چه داد آگاه / بجز خدای و کسی شرح آن ندید گشاد
نکس ز حالت از دست فقر تنگان بند / نه من ز ضعف توانم که برنشستم زاد
نفس ز سینه برون نامدم چو جان بحزن / گرفتم آینکه رساند سخن بگوشش باد
بکنج خانهٔ من آسوده چال و روز بکی / حواله رفته بجود خدایگان جواد
عجب که پای توکل هنوز بر جا هست / ز فرط حرص که کس دستگیر حرص مباد
هنوز از غم روزی دلم پریشان نیست / زهی عقیدت نا استواری بنیاد
اگرچه روزی هرکس ز کارخانهٔ غیب / مقرر است از آن پیش کو ز مادر زاد
ولی خوش آنکه ز بخت بلند و طالع سعد / خدای روزی مردم بدست او بنهاد
چنانچه صدر معظم امین سلطان را / بدین فضیلت ایزد مقام عالی داد
مگر وظیفه ماند که کارج الهنود / بکرد خدای جهان خواجه ستوده نهاد
عزیز باد که بی ذلت سؤال مرا / کرم نمود و صلت داد و در پی فرستاد
خوشا سعادت آنان که زیر سایهٔ او / غنوده اند بآسودگی و خاطر شاد

ز انقلاب جهان ایمنند و فتنهٔ دهر / که از حمایت او می کنند استمداد
مدار چرخ بجز بر مراد ایشان نیست / که چرخ چاکرشان باشد و فلک منقاد
سپاه و کشور او اندر پناه شیر دو / نیابد ایچ گزند از زمانه بنیاد
نه هیچ گرسنه ماند ز نخور و شیر / نه دستگیر شود دگر بسته صیاد
وگر درخت بکوه بلند تکیه کند / نترسد از خطر سیل کاه و تیغی باد
نه بیخ او بتواند گسست سیل عرم / نه شاخ او بتواند شکست صرصر عاد
سروش غیب بگوشم بشارتی خوش داد / که فضل حق در رحمت بروی خلق گشاد
کنون که همت والای خواجه شد معمار / خزانه باشد و آباد و کارها بمراد
خدایگان معظم که کلک دولت او / کلید روزی و دستار خوان عدل عباد
جهان مجد و شرف آسمان عز و علا / که هست همت عالیش با فلک همزاد
مؤیدی که بتایید بخت و رأی رزین / بکند ریشهٔ بیداد و ابنیهٔ داد
مدبری که کند کار صد هزار سوار / بیک مدبست نی خامه و دو قطرهٔ مداد
ره خلافش بپوید چرخ اگر دو دو / که چون چنار بپاشد بدست او بر باد
هرانکه طالب فضلت و عز و دولت و جاه / فلک بدرگه عالیش میکند ارشاد
تهی نبود ون کنج از عطا فزاید قدار / بلی ز صرف فزاید مراتب اعداد
خدایگانا این بنده فقد راند / که قافیت بکند دال و ذال هیچ مباد

ولی چو قافیه تنگ است جای عذر هم است | اگر پذیری و زین ماجرا نیاری یاد
بروز کار قدیم مهیا ز دال از ذال | چنانکه بی سبب گاه قبا ز ضاد از صاد
کنون چه بی سبب کار بخت باز گرد | چرا روم ز سبکی چو کمان گشاد
همیشه تا بیک طره لام گردد کاف | هماره تا که بیک نقطه صاد گردد ضاد

خدای دولت و اقبال و عمرت افزاید
برغم دشمن بدخواه و کوری حساد

کافرم گر بجز از مذهب عشقم دینی است | یا بجز پیروی پیر مغانم آیینی است
شیخ بر مذهب عشاق کند طعن و خطاست | هرچه آن مصطلح طایفه شد دینی است
از حکیم عجب آید که کند عیب شراب | با همه حکمت و تحقیق چه ظاهر بینی است
غم آن نیست که فردا بهشتم نبرند | که درین خانه نقدم چو تو حورآیینی است
از تو هر درد که بر دل رسدم درمانی است | بی تو هر موی که بر تن بودم زوبینی است
با سیه زلف تو از خرمن گل بالین خفت | سر من شسته دو صد بار که بر بالینی است
دل ما را ز سر زلف تو شد خلاص | نیست ممکن که تدروی ز کف شاهینی است
خواهی از زنده ای اشعار فزائی فرهنگ | مدحت صدر جهان خوشتر تزیینی است
مدحت صدر همین گوی که چون برخوانی | پاسخ شعر تو از هر طرفی تحسینی است
هر چه گر سر اخلاص و ثنایش گویم | آن دعائی است کش از روح امین آمینی است

در آن مقام که جمعند اهل فضل و هنر
نمی‌رسد چو منی را در آن مقام گذر

کدام من که ز خود با خویشتن همی شرمم
یکی ز اهل کمال و یکی ز اهل هنر

چگونه خشک خس آرد دوام در ره سیل
چسان غبار ثبات آورد بر صرصر

بمحضری که در آن آفتاب ذره بود
کجاست شب‌پره را راه اندر آن محضر

ذباب را چه مکان در بر عقاب عجب
سراب را چه محل در بر زلال خضر

ز شبنمی چه نمایش به پیش دریایی
که قطره‌ایست در آنجا محیط پهناور

خزف فروش چه کالا برد در آن بازار
که کیمیاست در آنجا ز خاک ره کمتر

چراغ کرمک شب تاب را فروغ کجاست
بمحفلی که در آن مشعلیست تابش خور

شکسته بال مگس را چگونه راه دهند
بمجمعی که در آن مرغ وهم ریزد پر

مراست راه در آن بوستان چو زاغ کمان
مراست جای در آن انجمن کمین بازو

کدام انجمن است این بزرگ محفل قدس
که جایگاه کمال است و پایگاه هنر

بزرگ درگه صدر است کافتاب فلک
بهر صباح همی سجده آرد از سر در

سر صدور زمانه که همچو او فرزند
دگر نیاید از این چار مام و هفت پدر

از آن زمان که بترکیب بود این سپهر
نهاد پنجه قدرت اساس زیر و زبر

جهان چو او نه بپرورد بر زبار درخت
فلک چو او نه بیاورد تابناک اختر

فلک اگر همه دریاست او در آن کشتی
زمین اگر همه کشتی است او در آن لنگر

کمال کیست درون سرای او خادم
جلال چیست برون حصار او چاکر

میان بخدمت او بسته هر کجا بالا
جبین بدرگه او سوده هر کجا سرور

چو حاجیان پی حاجت بطوف کعبه او
کنند هر دو جهان روز و شب مؤمن و کافر

به پیش او که نگارند نام او تا حشر
همی ز خاک کشند دیدگان فتح و ظفر

اگر نه چو گردون همای آفاقست
تمام روی زمین را لباس شد شهپر

وطن مراست بکرماشان که چشم خرد
چنو ندیده به خوبی و خرمی کشور

مراست جای در آنجا که دست قدرت حق
نهاده است بخاکش ودیعه فضل و هنر

مراست جای بشهری که شهره خویش
چو باغ خلد بهر بوم و برش بسته شجر

اگر بهشت دوم خوانمش عجب نبود
دگر سپهر برین گویمش بود درخور

از آن سپهر برین گویمش که از هر سو
گروه گشته در او لعبتان سیمین بر

همه بطره تاریک همچو شام ظلم
همه بطلعت روشن چو آفتاب سحر

همه بهار بود یا جبینشان مدغم
همه بهار بود در جمالشان مضمر

بحسن و خوبی و رفتار و دلربائی و ناز
بقد و قامت و اندام و سینه و دلبر

هر آنچه وهم تصور کند از آن افزون
هر آنچه عقل تصور کند از آن برتر

اسیر طره ایشان بود بهار گیتی
از این بیار بدار و بسر دیار دگر

قهرمان

بجای فصل بهار اندرین دیار بود — اگر بود مه کانون وگر بود آذر
همه فضایش با بوی خلد هم بالین — همه هوایش با جعد حور هم بستر
دماغ عقل معطر ز بس در او سنبل — حواس روح مشوش ز بس در او عبهر
بروی وادی و بازار یابی از سمنو — درون برکه او باز راهی از کوثر
ز مردمانش بجز مردمی و پاکدلی — جهان نیارد یاد و فلک نداده خبر
ز عالمانش دبستان علم و فرخی — ز فاضلانش گلستان فضل جانپرور
ز زاهدانش پدیدار طاعت ثقلان — ز عابدانش نمودار حالت بوذر
برهنه پا و سرانش همی کشند بسر — هر انچه خاک زمین را بود بسیم نظر
درین زمین طرب جز بحال خاطر من — نگشته است سنانی بغصه بار آور
ز دور دهر ندیدم بغیر درد دوا — ز جور چرخ نخوردم بغیر زهر شکر
ببین قهرگی روزگار من که بود — هر انچه شام سیه تر فروغ بهتر
ز خاک پست ترستم ولی چو سنگ محک — زمن کنند همی امتحان آهن و زر
بکشت زار سخن پروری من آن ابرم — که جای قطره ببارم همی ز نیسه درر
اگر بباغ امیدم ز حضرت دستور — وزد نسیم عطائی ز بیش و کم اید

کنم بمملکت فضل قهرمانیها
زنم بجان بد اندیش تو ز شعر شرر

کوثر

کوثر

گلشن

کمالی

گلشن

اگر در وصف او بیتی چنین پاسخ گویم / چو در وی گشته‌ام فانی ازو گوید چنین گویم

اگر در جوهر فردم کسی انکار پیش آرد / پی ایقان همی برهان از آن شیرین دهن گویم

بماند پای پرگل تا قیامت منفعل از خود / اگر وصفی از آن بالا بسرو و چمن گویم

چو اندوهم شود از حد پی آسایش خاطر / همه شب تا سحر که مدحت صدر زمن گویم

امین حضرت سلطان پناه مردم ایران / که شکر نعمتش پیوسته در هر انجمن گویم

اگر گلشن بمدح صدر دارد منطقی نیکو
صفات وجود نیکو که من نیکو سخن گویم

کالی

کالی

کمالی

برسوی و پیامی که فرستند سوی هند   بارش و ساو تیغش ز جانب چیپال فراز

بس تازه رای داشت که از فرط خردمندی   بی‌ری شاه کند نصب تکلک مجاز

هم سفرا دو فرستند سپه و هم بدمشق   هم با فرقه لشکر کشد و هم طراز

ای بسا کشتی جنگی که ز این سوی روم   به بر قسطنطین راند جهاز

ای فلک مرتبه صدری که ز تایید خدای   نام نیکوی تو بر جامه ملک است طراز

در صدارت ز تو هیچون ید بیضای کلیم   بهمه خلق جهان شد ز کفایت اعجاز

بعد شاهنشه ماضی که ز زندیک ورود   در فنا دید جهانی همه در سوز و گداز

کی گمان بود که نیکو شود باز دل   به نشاط و طرب آید غم دیر دراز

لیک محمد که ز انجبت شهنشاه جهان   مملکت کرد ز نو ساز تن بی‌سامان ساز

هم ز تا بیرد که رخنه‌ای تو ملک ایران   چون پرستار امر از جمله جهان پیشه بساز

صاحبا صدرا ای آسوده ز دو صد حاتم طی   بکف بخشش و جان بدست روی نیاز

منقبت گستر خاص تو کمالی که بود   در کف حادثه چون کبک بچنگ شهباز

چار ده سال شد اکنون که شب و روز ترا   اندر اقلیم خراسان شده در حیرت ساز

تو که کار همه عالم ز کرم ساختی   کار در حشر درینت خود بنیاز

تا که پیوسته بمیدان سپهر شب مهر   بفراز و بنشیب آید اندر تک و تاز

هر که بر شمع جلالت نه فدا دارد جان   سر او شمع صفت باد بریده بگاز

لسان الملک

لسان الملک ملک المورخین جناب میرزا هدایت الله مستوفی اول لسان الملک ثانی مهین پور ارجمند بزرگ دانشور زمان میرزا محمد تقی سپهر کاشانی نور الله مضجعه زاده دخت فتحعلی خان ملک الشعرای حضرت خاقانی این سخن آفرین دانش پژوه از دبستان قدس شیار جهان رتبت مبذولست و بسی مورد اشفاق شاهنشاهی بر بیان حرانی و آغاز زندگانی بمجلس مصلحت خانه دولت دبیری همیکرد و بسی منظمات حسنه در خلافت نخستین کس بود و دیری بر نیامد که بدو فرخنده رتبت اول استیفا یافت موقوفات عراق که از آستان امام همام علی موسی علیهما السلام است بتولیت آن جناب مقررست بتقیت نگارش کتاب ناسخ التواریخ تالیف پدر بزرگوارش چنانچه هم بعهد پدر مهین و دو کفالت همیکرد و کنون بفرمان شهنشاه زمان و دیمت خامه اش حوالت فرموده و علوم و فضایل ارزوی مباهات بسیار و انصاف دکه اوستاد ز آبا و نیا سزاوار نیاکان در علوم صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و بدیع و هندسه و هیئت و نجوم و رجال و درایه و قرات و حکمت الهی و طبیعی و تفسیر و فقه و اصول او استاد هر فن را برابری کند در نظم تازی و دری پایه بس رفیع نهاده چندین دبیری نکو نگارش آورده و همی از تالیفات خویش بپارسی و تازی چندان گوهر شاهوار بر کنار زمین افشان کرده که گفتی مگر دریای لآلی فروشد مصنفات و مولفات آن جناب مرآت العقول فی تهذیب المعقول هشتاد هزار بیت احوال سجاد علیه السلام هشتاد هزار بیت حلال المعضلات فی حل المشکلات دویست هزار بیت تذکرة الخواتین پنج هزار بیت دیباچه کتاب حضرت مجتبی سه هزار بیت جواب نامه هند شرح لغات رساله ادعیه

رسالة الجوکیه از دیوان اشعار تازی و دری آن جناب نگارش می‌شود — عربیه

قفا واذکرا رسم الدیار البلاقع — ولا تسئلا عن سامات المراتع
قفا واندبا فی طامسات المعالم — قفا وابکیا فی دارسات المرابع
عفت وانمحت اطلالها ورسومها — من الرامسات العاصفات الزوابع
مضی العیش الارام والعیس والمها — وبیض خدور مرخیات البراقع
مشی خلفها اطلالها وظباؤها — ولا اثر منها فی الفلا والمصانع
ومیثاؤها والناعمات الترائب — وغیدانها والراخصات الاصابع
ونشوانها والناصلات النواهر — وحورانها والحاذقات السواجع
ونائیة لندن من غیر مخافة — رواها کبدر فی دجی اللیل لامع
ومن کان ناءٍ فی الحب واستار الهوی — ومن کان نشوی من کؤوس الفواقع
فما ناشی من سنی النوی قطعها — ومن لم یکن الا علیه بهاجع
متی بنوه دون غیبة وارتحاله — الی منزل ما کان عنه براجع
فبت اراعی الفرقدین والنجوم — کلابات ملسوع السموم النواقع
وفی مقلتی تسهیر کشوک قتادة — وفی القلب حلو الماء مر المشارع
الا یا غراب البین لا تنعبن فتی — لسیع الحشی من لاحظات لوامع
فان لا تشاء الا غبا عتا لکا — رمیت بسهم من سهام الفواجع

الا ایها الدهر الخؤون المعاند — شمتک من ریب المنون الفجائع
فمهلا وصبراً واصطباراً ورقة — اما تستحی شکوای من ذا التخادع
فلا غرو ان ابدا اقتحام فوادحی — ولا ضیر ان شک الضباب مدامعی
الی ماجد رحب الفناء راخ الندی — کریم المحیا للمکارم جامع
سخی جواد اریحی سمیدع — کمی ابی باسل فی الوقائع
وزیر امیر طیب العرق طاهر — وصدر عظیم قدره فی المجامع
اذ قیل من اسخی البریة کلها
ابوح بحاجاتی لدیه ولم یجب — مناه لعمری کل راج وطامع
فقد نال جدوال العکوف ببابه — فما عنده جیب العیا والبضائع
فکن مرتجی للمجتدی والارامل — وکن ملجاء اللاجین عند الفجائع
وکن شاهراً سیف الیمانی علی العدی — وکن موئلا للغلب یوم الزعازع

قصیدة الفارسیة

ساربانا بار بر اشتر گذار — کز فلک شد کوکب صبح آشکار
صبح کاذب گشت پنهان در افق — صبح صادق بر دمید از کوهسار
این شب تیره مگر بد هفت‌خوان — یا که روشن صبح گشت اسفندیار
صبحدم بار از چه بگشائی دگر — کاروان را نیم شب بربست بار

برهنه بر زانوی ناقه عقال | بر کشید از بینی اشتر مهار
که شبا هنگام سر آید از رحیل | گاه شبگیر دم سگالد فرار
چون کلیسا پرچم ناقوس گشت | دشت از آوای درای از زیر و زار
کشتی از آویزه هودج کاروان | عقد پروین بر کشید اندر قطار
از تو فصل نیست جز رسم خیام | وز منازل نیست جز آثار دار
نز اثافی ماند بر جا جز رماد | نز بوادی ماند بر پا جز بغار
نسر طائر گرده مخلب چون عقاب | من بچنگ اندرش بیچاره چغار
بر سرم بهرام با رزن حسام | سنگ رامح در برم چون نیزه دار
همچو موت اسودم تا موق کوه | همچو مرگ احمرم دشت و صحار
چو بخار از مویه شدم چون مو ضعیف | چو بخار از ناله شدم چون نال زار
از نسیمی لرزم و جنبم چو کاه | وز شمالی خیزم و افتم چو خار
بانگ مورم بر گوش آوای پیل | تار مویم در نظر چون جویبار
آسمانم همچو چرم کرگدن | کهکشانم همچو پشت سوسمار
همچو بیمار خون دل خورم | عنکبوت آسا تنم بر خویش تار
چون سفر را بار بست آن سیمبر | ساز رفتن کرد چون آن گلعذار
چون کمند شصت خم آویخت | حلقه حلقه آن دو زلف تابدار

گشت گیتی تیره تر از پر زاغ | شد جهان تاریک تر از بال سار
مهر و مه را در کسوف و در خسوف | کس ندیدا این بر شب آن در نهار
آنچه عشقش با تن زارم نمود | وانچه هجرش کرد با جان فکار
شمع زر پروانه میسان سوخت بال | ماه زرکتان بمیسان کاست تار
زر فشنده دیده در هجران جمیل | زر نشیمه گشت بر اعشی و جار
تو بهاری ای نگار و من خزان | تا گریزان پی خزان دارد بهار
تو چو سرو و من بنفشه سان نگون | بنده سانت هر سحر سایم عذار
پیش شمشاد قدت من همچو بید | پشت کوژ و رخ پرآب و شرمسار
من برخ یرقان زده همچون بهی | تو سهیلی با دو گونه همچو نار
صبح و شام از داغ هجر سنبلت | دل ز غم دارم چو لاله داغدار
دیده دارم بار چون عبهر مدام | تا که بینم آن دو چشم پر خمار
وقت آن آمد که بنشینیم شاد | گاه در بستان و گه در مرغزار
تا که من زان خنب جمشیدی مدام | ریزم اندر جام فرعونی عقار
مجلسی سازمت رشک سغد و گنگ | محفلی آرزم چین و قندهار
نی ز مفتی ترسم و قاضی شهر | نی ز اهل شرطه نی ز اهل شعار
گشته ام بر بستانی پاسبان | جسته ام بر درگهی من زینهار

درگهی کاندر سپهرش پشت خم / تا که گیرد پایه پیشش وی قرار

درگه صدر الوری غوث الامم / آنکه ملک و ملت از وی کامکار

صدر اعظم آن علی اصغر که هست / عالم صغری و کبری را مدار

حلم او از بیم آن بوقبیس / کمتر از جو سنگی آمد در عیار

زین سپس بر روی صدارت گشت ختم / چون خلافت بر علی هفت و چهار

شوشه در کف او این هفت کان / قطره در صدر او سبعه بحار

خامه‌اش بوسه زدش استاد / صفحه را با هفت خط داد از نگار

هشت در بر روی گشود از هشت خلد / چون دری بگشود زان اخلاق چار

هفت عضو ملک را هر هفت کرد / پنجه عدلش هفت و نه کار

داد اگر جود او ستد خرده / این کند نه گنج را یکدم نثار

سبعه محمود ایش در هفت بحر / پنج گاهش هفت جا ساید عذار

در سه قوس اهل هفت اقلیم است / دیگر پنج هنش هر نفس هفتاد بار

عدل او آن کرد با ظالم که گشت / در میان ما و تو زین پس حصار

تا بچارم چرخ تابد مهر نور / تا بچرخ از هفتم خیزد بخار

تا دو نصف چار باشد در عقود / تا سه ثلث نه بود اندر شمار

این ملک را صدر اعظم تا بحشر / چون عرض بادا بجوهر استوار

صدر اعظم را شهنشه صبح و شام / باد همچون مهر بر مه مستنار

در اقتفای باستاد رودکی بخارائی

تا که تو ایران ز نو آراستی / تا فتح از وی کژی و کاستی

هشت در از خلد بری گشت باز / دست تو اش تا چمن آراستی

ماندی قالب ملک از روان / گر نه تو اش مهد در اعطاستی

گشت در ثم جان بد اندیش ملک / تا که رخ ملک تو پیراستی

پشت عدو گشت ز غم خم چو بید / تا تو چو شمشاد بپا خاستی

خود ز جهان جمله نخواست شاه / چون شهان جمله ورا خواستی

راست اگر نور نبخشد مهر / تیره چو شب چشمه بیضاستی

شهر بد اندیش چو پرکاستی / نار جفاکیش چو میناستی

مرد ز بیم عسس عدل تو / روی بپوشید چو زن راستی

ظلم از این پیش فزون بد ز نور / لیک کنون بر پر عنقاستی

داد گری چون تو دگر داد خواه / بایدت اگر دیده برو باستی

منصبت ار چند فزون از هزار / لیک جهان یکتنه آراستی

خلق ندید از وزرای سلف / جز کژی و از تو بجز راستی

وعده آنان همه بوک و مگر / عهد تو هم ز نوی ایفاستی

هیچ نگفته‌است کسی کین وزیر — وعدهٔ امروزش بفرداستی

هیچ ندیده‌است تنی کاین امیر — از پی حکمیش تمناستی

در صفت مدح تو این بس که خصم — گفت ز هر عیب مبراستی

حال مرا از تو یکی حاجت است — چون همه کار تو اماستی

خسرو ایران ملک شرق و غرب — آنکه چو حق بی ند و همتاستی

خاتم شاهنشهیش تا بحشر — بر ورق دفتر دنیاستی

غاشیه کش مهر و مهش صبح و شام — رخش ورا منطقه جوزاستی

کف شه ابرست و منش چون گیاه — تشنهٔ آن ابر گهرزاستی

حال ز شب آست فزون کم بهٔ — مادح شه در بر طوباستی

رفت و بسی ماند مرا او مخواه — شاهد من حق تعالاستی

بر در اجری شهم از چه هرز — گرچه هزارم بله برجاستی

شاکر شاهم بهزاران نوا — تا که هزاران بنواستی

عرضه برت حالت خویش آورم — چون تو مرا مولی و ملجاستی

هم ز تو آفی بتوام عذرجوی — گرچه ز من عذر نه زیباستی

تا خبر از حاتم و قاآن بود — تا اثر از خضر و مسیحاستی

ملک ملک ساز تهی از عدو — گرچه تهی ملک ز اعداستی

نوبهار آمد و جهان آراست — باغ را باز بوی گل برخاست

سیل چون اژدها ز دامن کوه — در دل دشت تاخت از چپ و راست

باد چون اشتر گسسته مهار — تاخت هر دم دو اسبه بر چپ و راست

ابر چون دیو کز طلسم گریخت — که بکوه اندر است و که بهواست

کرد آهوی چین گذشت بدشت — گردش بوی نافه روح‌فزاست

باغ را دست باغبان از نو — چار رکنش چو نو عروس آراست

هفت عضوش بهفت رنگ ز نو — باز هر هفت ساخت بی کم و کاست

پنجهٔ باد کاکل شمشاد — همچو زلف پریوشان پیراست

تا که بگشاید و بتابد باز — زلف سنبل بدست باد صباست

تا که سوزد بنفشه عود بباغ — لاله در دشت مجمرش برپاست

سوسن سبزبان بوصف بها — با هزاران زبان مدیحه سراست

پست شمشاد در برابر گل — کمر بندگی و بر پا خاست

بر سر نرگس است طشت زر — سنبل اندر میانه بلخف تاست

گر نه ساقی است بر لاله چرا — در کفش جام بهر استسقاست

در دهان شکوفه هر قطره — چون گهر از دل صدف پیداست

ابر گریان چو نرگس دهقان / برق خندان چو غنچهٔ عذراست

گر نه لیلی است باغ و مجنون بید / سر قدش چرا چو قوس دوتاست

بر سر شاخ تاج کاوس است / که مرصع بلؤلؤ لالاست

در دل باغ تخت پرویز است / که بصد گونه گوهرش آراست

عقد گوهر ز بس درخت آویخت / باغ بازار گوهری گویاست

گر چمن زمردین سلب پوشید / باغ از هفت گوهرش برداست

ریگ از عکس لاله در دل جوی / همچو یاقوت سرخ پوشش باست

لاجوردی خط بنفشه برز / چون چلیپا خطی که بر طغراست

عرصهٔ باغ گشت دار الضرب / بسکه دینار و درهمش سوداست

باغ شد دیر و لاله آتش ناگو / باد ناقوس زن بصبح و مساست

طوق مشکین بگردن قمری / همچو زنار گردن ترساست

رشتهٔ سرخ بر بپای کلنگ / همچو سبحه بدست اهل ریاست

رنگرزخانه شد مگر گلزار / که بهر سوش رنگی از دیباست

باغ مسجد مصلیش به به / زان سرش که بزیر و گه بالاست

بسکه شد بط در آب و بیرون جست / همچو وسواسیان چو چارطهاست

گر نه طاوس هست ترکی مست / از چه گه اوفتاده گه برخاست

مرغ می را اگر مغلغل زد / که نه یکدم مخمش استرخاست

در بر تخت اردشیر چمن / چون نکیسا هزار با نواست

کبک خورده است زعفران گوئی / که نه یکدم ز قاه قاهش کاست

کبک در دشت و فاخته در باغ / این بصد عشوه و آن بصد غوغاست

نارون گر نه هاشمی است چرا / هست دستار سبز و سبز قباست

کف بشادی خضاب داده چنار / گل بگلگونه رخ ز شوق آراست

نسترن چون عروس چتر فشاند / سرو چون پای کوب بر پا خاست

در بر سرخ گل بهر لب جوی / زنبق سبز جامه صف آراست

باغبانا بروی مشتاقان / گر گشائی دری ز باغ رواست

منع بلبل مکن که گل بوید / گل ز بوئیدنش نبوی کاست

خوار و زارم مران ز گلزارت / که بهر جا گلست خار آنجاست

خار هرگز مکن ز خرما بن / که دو صد خار با یکی خرماست

دست بر سر مکن چو درویشم / ملمس آنجاست هر کجا حلواست

چند اگر رفت و بر نتافت جمال / ماه گر ز آفتاب راهرباست

گفت دانش بعقل دوراندیش / حل این نکته بدیع تر است

فصل اردی بهشت در امسال / از چه آذر مه جنت الماوی است

گفت بیدار شو ز خواب و ببین / که ورود شهنشه والاست
شاه شاهان مظفرالدین شاه / که ظفر پیش و نصرتش عقبست
زین سپس زیب سکه و خطبه / زین سپس نقش خاتم و طغراست
نام نامیش کز شرف همچون / اسم اعظم گزیده از اسماست
روز و شب بر درش ستاده قدر / تا چه فرمان کند که حین قضاست
در زمین مجد بس از انجم گشت / بی گمان خرق در بطون سماست
روز بخشش ز بس کرم ارزی / حاصل کان و مایهٔ دریاست
حلم او گر نهند بر قسطاس / همچو سنگ بوقبیس و حراست
این خلیقت که شد بدان مفطور / خاصه آن شهنشه طهماست
چون نشیند ز رخش آهن سم / با یکی گرز آتشین که وراست
دیو مازندران چو پاد و رغن / مرد زابلستان بحیض نساست
پیل جای حشیش خورد سداب / شیر قطرانش طعمه جای غذاست
برق تیغش بخرمن تن خصم / چون سهیل یمان بزاد رناست
نقطه را که غیر مقسوم است / سیف لاغرنش که جوهر راست
منقسم سازد و نشاید باز / که دلیل حکیم مین خطاست
وان کمندش بسان مقناطیس / چنبر آهن تن اعداست

دشمن و نیزه‌اش بوصف رزم / این چو کاه است و آن چو کاه رباست
آنکه گر نار خشمش افروزد / روز هیجا که چرخ حادثه‌زاست
صد هزاران چو دود نوس ازیم / عسلی همچو دنیش بی وفاست
نسب خسروان بیاد شهی / نی بر افزون ز یکدو پیداست
وین شهنشاه را اگر جویی / شیش تا بآدم و حواست
نی به تنهاست شاه چرخ اورنگ / هر هنر را یگانه چون بیضاست
دو زبان خامه‌اش بصنع بجنگ / چون ز دسته ذوالفقار شیر خداست
هدف تیر او دو صد بهرام / خسته خنجرش دو صد داراست
اگه از هر زبان چو فارابی / بر حکمت چو بو علی سیناست
در فن خط و نقش و نثر و قریض / میر و مانی و صابی و اعشی است
در علوم ریاضی و تاریخ / بر ارسطو و بوالفرج استاست
آن جبین چو زهره‌اش گوئی / همچو آئینه حلب رخشاست
زاند و جنس و نوع تابیش عالم / بنگاهیش واله و شیداست
گرد آن لاله رخش هر موی / نقطه‌ها ئی ز عنبر ساراست
گشت زارزم آمد و عیش است / نعلها ئی که در دل خاراست
هیچ خالی دلی ز مهرش نیست / در بر او مگر که همه کیاست

سرو چون دال شد ز خجلت خم الف قامتش چو بر پا خاست

اهل ایران ز جان پرستندش ور نه جانهای خلقش از چه فداست

چشم دولت بدو بود روشن گرچه عهدی است تار و نابیناست

از غم خسروی که شاهانش جملگی بنده اند و او مولاست

ناصرالدین شهنشه اسلام که از او دین احمدی بر پاست

مذهب جعفری از او سرسبز پشت دین حنیفی از او راست

آنکه در عدلخانه اش اکنون داد خواهی هزار چون کسری است

آنکه در چارسوق هفت اقلیم پنج نوبت بنام او آواست

کودکی کو لب از لبن شوید در مدیحش بعید زبان گویاست

چون شدش تنگ این جهان فراخ وسعت خلدش ار چه تنگ فضاست

شد بفردوس و در حظایر قدس جالیش اکنون فراز آهوپاست

ز اهل کرمان تنی رضا نامی کز چنین ننگ نه دین نه کفر رضاست

خاک بر فرق اهل ایران ریخت کافر سنگدل که زاده زناست

رند مشرکی که چون قابیل ننگ روز حشر و یوم جزاست

بیکسی ناکسی بلا شیئی که بر هر کس ارذل اشیاست

اقرع و اعمش است و نیز کبر افطس و اخنس است و بدسیماست

شوم مانند عقعق و بوم است نحس چون بوالغیاث بن وراست

پدر اشغش تنی ز ابنا پیر عمش یکی ز زباست

پدرش شمر و مادرش میمون خاله اش هند و عمه اش سماست

پیرو مزدک است و یار یزید تابع سعد و خصم آل کساست

هم عنان زیاد یکی ز اتباع هم عمارت را یکی ز عمراست

جهل را باشد اجهل از بوجهل حمق را لاشک احمق الحمقاست

نی جفا دیده از شه است و وزیر نی قفا خورده ز امراست

نه فنائی که بر شیاطین رفت تا بحشر این بغیض ز شرکاست

هفته هم روز ماه ذی قعده ظهر جمعه که گاه ذکر و دعاست

بر عبد العظیم در حرم شه چو سجاده نماز بجاست

خود یکی تیر بر فشنگ نشست بر دلی کو محل تیر خداست

اره زد و شاخه که از سدره است تیشه زد بر بنی که از طوباست

گفت شه زفت و بیجان خندید دید این تیر چون نشست قضاست

میهمان خدای شد در عرش شاه چون ضیف شد مضیف خداست

نیلگون جامه چرخ ازین ماتم داغ از این غم بچهره بیداست

هفت اختر ز دیده خونبار نه فلک در لباس اهل عزاست

صور گوئی دمید اسرافیل / که زمین و زمان فنا و هباست
خفقان زین ستم گرفته چرخ / یرقان زین الم بروی سماست
شد چنان روز تیره کانسان گفت / کامروز روز عاشوراست
کاین شاه قطب عالم بود / که ز رفتنش بیروان دنیاست
کفر اگر نیست گفتنی یزدان / اندرین غم شریک اهل عزاست
سال تاریخ این مصیبت را / گفت دانش چو خامه از دو جاست
در هزار و دو و سه و سیصد / ناصرالدین شهنشه از شهداست
صدر اعظم امین سلطانش / کاین ملک آفتاب وی چو ضیاست
آنکه از رای صائبش امروز / آنکه از ماجرای در مرداست
کرد آسان ز خاطر وقاد / آنچه مشکل بنزد هر داناست
باطل السحر خامه‌اش در دست / چون عصائی که در کف موسی است
دم روح القدس گر آوردست / ازچه انفاس عیسوی وراست
دست او همچو ابر گوهربیز / دل او همچو بحر گوهرزاست
آنکه بذل بسیار و بشمار / در عقود انامل یسری است
تاکنون صدر اعظمی چون او / بجهانی که واحد و یکتاست
گوش گردون ندیده آری حیف / این ز بینش اصم و آن اعمی است

در بیش رفت اگرچه آنچه نیست / بر درش شد اگرچه تحفه گداست
هرگزش با غنی ز اندازه در / هرگزش رسوه و حاجتش نه رواست
هرکه بی‌خانمان ز هر جا شد / عاقبت در سرای ویش جاست
کمترش بیت ملجاء امراست / کمترش خانه مسکن فقراست
کمترش داد ار مذوه بود / کمترش خانهٔ که پاکه مناست
این چه خلق و چه خلق عفو و کرم است / این چه بذل و چه عدل و حلم و حیاست
رای شه زانکه بد پیرایش / این صفت خیر شیمت وزراست
بس بود در عطاقش پرورا / که درامر شهنشه چون وجراست
که ازو لیا بود که مدام / بر در شاه و بسته لب ز دعاست
هرچه از امر ونهی شه بیند / از دل و جان همانش عین رضاست
آستین آنکه بر هوا افشاند / پشت پا زن بتارک دنیاست
کوت فقر آنکه در برکرد / از ثیاب حشمتش استغناست
زر و سرخ چهانش اندر چشم / همچو اضغاث عالم رویاست
چشم ازین تیره خاکدان بربست / ارنی گو بسینه سیناست
آنکه در بحر عشق حق شد غرق / یار نوح است و ایمن از دریاست
هرکه دوری ز جان گزید از لا / همچو عمران ز دل بسوی الاست

آنکه در بوته قناعت سوخت　　مس تن در کفش چو خاک طلاست

مهر و زین شد ری سرای پدر　　باشش و پنج دهر آنکه رضاست

آنچنان در غیاب موکب شاه　　سر و کلا ز ملک را پیراست

که ز شش سو چهار گرشش گشت　　همچو کعبه که ایمن از عداست

آنچنان ملک ایمن شد که بکس　　نی کسی را مجال چون و چراست

طبقی کو بهرش اگر بسر　　مرد کالیوه یا زنی شطاست

خاطر آسوده گذرد شب و روز　　گر با قصا بلاد ره پیماست

بازو تیهو نشسته یکشاخ　　گرگ و آهو بیک چمن بچراست

چون زن از بیم شد مجاور دار　　راهزن گر تا بحشر آنست

شرح این پایمردیش بیرون　　از حد دفتر و برون ز جهاست

گر ز بلقیس و از جم و آصف　　قصه تخت و داستان سباست

وی بکیخسرو بدون درنگ　　جشن شهرا که بیزوال و فناست

همه شرق و غرب عالم را　　آنچنان عیش فرخی آراست

کاسمانش رواق و انجم شب　　قرص خور عود و مجمرش مهتابست

زهره خنیاگر است و پروین چنگ　　ساغرش ماه و نوای صباست

گر که بهرام گنج جمشیدی　　چون بچنگ آیدش بباج کجاست

صدر اعظم در این همایون جشن　　خسروی گنج داد و باج نخواست

تا بپاید ملک بدنیا دیر　　زان بلندی همتی که وراست

صنف قصاب و زمره خباز　　ایمن از باج گشت تا دنیاست

هر تن زاز مردم ایران　　خواه اگر پیر و خواه اگر برناست

صرف سیم ششش سرش گرم　　بدره زر دهد و بیش عطاست

سفره نعمتش زری تا شام　　خوان عامش ز مرو تا زوراست

بسکه رنگین و بسکه رنگارنگ　　زان موائد که من و سلوی آست

لب بدندان گزان ز بو دسجاق　　خط رقیق به تنگ زن او ماست

بسکه بخشید از ضیاع و عقار　　هر که در حضرتش نشست و بخاست

اگر اقلیدس و اگر شمس　　عد محاسب ز جمع آن درواست

عیش هستیحنه بدکه وسوق　　جشن جمشید جم بکوی و سر است

تنگ زین عیش سینه هارون　　تیره زین جشن دیده یحیی است

شور و شهنا ز کرنی و نای است　　وان بم و زیر کز دو کاو دم کاست

غلغله تا بهم سپهر کبود　　هر دم از چار رکن این غبراست

بسکه از عود و صندل است بخور　　بسکه از چنگ راستین او است

زینت اندر دو دو دیده خشتر　　پنبه در گوش گنبد میناست

غم درین عیش بر جناح غراب — هم درین جشن بر پر عقابست
بر سر هر که پرّی از شهباز — بر سر هر که سایه ز هماست
طبل عشرت نواخت هر چه مغنّیست — کوس شادی بکوفت آنچه گداست
چلّی چشم کافت جانهاست — کشوری فتنه که غارت دلهاست
بستهٔ طرّه‌اش بنی عمرو — کشتهٔ غمزه‌اش بنی عذراست
وان بر قاقمش چو یاسمن سپید — وان رخ چون مهش گل حمراست
گیسوانش که مشک خرخیزیست — بار نخشبش سرو سوداست
چشم خونریز او که نادرست — که جهانش ز تیر غمزه فناست
رشتهٔ دُر بود بدرج دهانش — یا که پروین بگرد آب بقاست
پسته نیم خند را ماند — آمد و لعل لبش که گوهرزاست
سیب سیمین غبغبش هر دم — که ببوییش جوز که بویاست
نار پستانش خطّ آیت زجاج — که ز مرجانش فلکی زیباست
فندق از آتش آن بلور انگشت — یا که از خون عاشقانش حناست
ساغر باده‌اش بکف ناز — چون عقیقی که در کف حوراست
نیست حاجت دگر بجستن بید — باده‌ای که ز[illegible] اصفهانیست
جام فیروزه‌گونی از جمشید — باده چارده که مهر لقاست

پنج نوبت زنند تا هر کس — چون بیاد شهنشه یکتاست
ایمن از حسد متقی دنیاست — فارغ از بار پرسش روز جزاست
تهنیت را ز روم و چین و فرنگ — پس رسولان بدرگه والاست
این ما گسترش چنان پروین — وان کمربسته‌اش چنان جوزاست
این یکی را بدست نامهٔ مهر — وان دگر را بسر کتاب ثناست
این یکی را ز زمره‌های ختن — وان دگر را ز بسته‌های ختاست
تسلیت را بشعرهای دول — هر یکی با دو چشم خونپالاست
آن یکی گفت غم مخور که رفت — از گفت آن گهر که بیهاست
پدر تاجدارت آن شاهی — که شهان بنده‌اند و او مولاست
وان دگر گفت چشم دولت — تو روشن اگر چه خسته رواست
شه شه مظفر الدین را — سال تاریخ را چو دانش خواست
در همایون جلوس او گفتا — چون ارم ملک را همه پیراست
تا کند ماه کسب نور از مهر — تا بنسبت بماه شعریٰ راست
تا که از لاله خودروست — تا گلزار نرگس شهلاست
تا سخن از نبی طی و حاتم — تا مثل از یمامه زرقاست
تا که سحر و کهانت است گناه — تا که نیرنگ و جبر طیر خطاست

تا عموم و خصوص سمنانی | اهلی را بدو نشناخت است
تا کر پست و بلند کاشانی | صدر جو چون حروف استعلاست
ابد الدهر ربع مسکون را | شه مربع نشین و حکم رواست
شه چنان آفتاب و هر باشش | همچنان ذره کو پیش هباست
وان اساس سرای سلطنتش | سالم از ثلمه تا بیوم جزاست
امر صدر زمانه بر نفاذ | کار فرما بحال امر قضاست
هم زوی بر طالع مسعود | هم زوی بر لباعی که سزاست

مبارک ستاره جشن ملک
که چو یوم غدیرخم زیباست

البشرتنا بوصلها حسناء | حین نام الوشاة والرقباء
وأناخت مطیها حول داری | فحوی الدار ناقة حمراء
واحلت رحالها فی فنائی | فجلا العین حلة خضراء
والمت بمسمعی وقالت | عش سعیدا فان عزمی الثواء
انجزت وعدها العشاء وقالت | عم صباحا فلکرام الوفاء
فمشت الی سوی الدنیا | فکان تحت رجلها الرمضاء

لیلة القدر صار لیلی وفیها | غفر الذنب واستجیب الدعاء
واذا اسلمت علی اغارت | ما راتها فیها الا البقاء
جلست فوق مقلتی ونادت | قلت ما ترتجی وکنت تشاء
کشفت وجهها کفلقة بدر | او یخ الظلام لاح ذکاء
فاشارت بطرفها وتمنی | بسهام لهن لیس خطاء
حیثما زرتها رایت محیا | لیس للشمس فی سناه بهاء
واذا ما دنت ترقرق عینی | شوقا الدمع ثم سال الماء
نفخت رحمة علی مجنی | لمحظ الرمق بالطلاء الظباء
ذرفت عینها الدموع فقلت | عبرة وهی درة بیضاء
قلت ما هذه الاراقة قالت | انما الدمع للکئیب دواء
ارسلت ثغرها فجاء بریا | من اقاح اصابها الطلاء
فکان الذوائب فی قفاها | فی قفا الشمس حیة سوداء
وکان الشنوف فی اذنیها | حول البدر زهرة زهراء
واذا کلمت تضوع مسک | فاح من حقة جلاها الضیاء
وبدا ثغرها کحقة مرجان | قد سقتها الغدیة البیضاء
قلت فی نفسی التی قد وعدنا | عمرک الله هذه الحوراء

فبقيت فرداً بعدها ثم قلت — يوم اضحى الكباش منها الفداءُ

وتعانقتُها ورشفتُ فاها — عسلاً للانام فيه شفاءُ

بتُّ سامرتُها وكنتُ ارعى — كوكب الصبح والحشا حرّاءُ

فقضت وطرها والتهبت بي — كذباب فطار بي عنقاءُ

حيثما ودعت هفت بفؤادي — واذيب الطعام والاحشاءُ

فقفتها الصعداء لما — ازمع البين والنوى حسناءُ

رحلت غدوة وكشمس النهار — في حدوج كانها جوزاءُ

فرأيتُ الظعائن حين سارت — لمعت من خلالها البيضاءُ

شفّ جسمي النوى فصرت نحولاً — من رآني يقول ذا حرباءُ

كل ليل الى الغداة اراني — نهشتني ضئيلةٌ رقشاءُ

فرّ من عيني الكرى في نواها — وثوت تحت جفني الاقذاءُ

قد كررت عهدها وبكيت — بكاءً يبكي عليه البكاءُ

هب صبرت النوائب في هواها — فعلى مثلها فكيف العزاءُ

ليتني متّ قبل وليت قلبي — لم تلد امهاتنا حواءُ

ليتني كنت جيفة للقبور — عقرتها الفلاة والحدواءُ

واذا كمش الكآبة جلدي — واذا خاب منيتي ورجاءُ

واذا قام عني الفؤاد — وكبت لي البنات والآباءُ

واذا ما على جسم الشجون — واذا ما على ضاق الفضاءُ

جاءني بالبشر والحبور بشير — نار بالحزن فانقضى الضوضاءُ

قال لا تقنط انكشاف شجاكا — انما موكب المليك رجاءُ

وارتقب نعمةً وعيشاً رغيداً — وعطايا لهن لا احصاءُ

ملكٌ لو يوازن بالملوك — فالملوك التراب وهو سماءُ

ملكٌ لو يقايس بالقروم — فهو ليث الشرى وهم عرفاءُ

ملكٌ لو يعادل بالكرام — فهو بحر الندى وهم انداءُ

مقتدانا مظفر الدين وابن — ناصر الدين حسبه العلياءُ

انما كل كفه بكيال — منه غيث والثراة والنعماءُ

واقام انعطاف كسرى احيا — بذل قاآن واختفى اللالاءُ

صفرت بشرة العدى يوم — هز سمر الرماح والاعداءُ

خبطوا الذعر في الحجاج كأن — يخبط الارض ناقةٌ عشواءُ

هو ذو قدرة ورقة حتى — شدة الفضل والدها الفضلاءُ

واذا جرد الحسام بلالا — خلقت ابدا ولية ظمياءُ

واذا حرك الجواد تخال — حركت كمغضبة ظلماءُ

وإذا ما علا الأريكة يوما ... كسف الشمس واحتوا بها الجباء

وإذا ما دعى الملوك جميعا ... أن أناسا هم لها العلياء

لم يجاوز من الثلاثة قط ... حيثما عدّ منهم الآباء

وهو أجداده الكماة البررة ... فالى نوح الملوك الرعاء

إن قصى نجبه أبوك شهيدا ... ولد غرة الجنان نشوا

ورما والفحيح وابن الفحيح ... مبرك الشرك إنه أسماء

ناصر الدين كاسر الأصنام ... من له فخر نجبه الكبراء

ملك المشرقين ذو القرنين ... ومليك البحار والبيداء

وكفاه افتخار في الأقربى ... وملوك الممالك الزعماء

أجله وكراماته في النوادي ... في ذراها وما له أكفاء

وكفاه افتخار حيث أقيمت ... منه في سرة العراق لواء

ضربت باسمه الدنانير فيها ... أخذتها العبيد والطلقاء

فدعا في منابرها جهارا ... باسم صهر الرسول الخطباء

خاف كالبيت منه البصرين ... طوعا الأولياء والأعداء

صار في عهده وكلنا بنا ... حوزة الملك لا بل الأرجاء

منذ صار الملك في الآفاق ... شمل الناس ظله الآلاء

كلما حاز أهل شرق وغرب ... من صنوف الصنائع الحسناء

فبها جيد أمره صنائع ... وبها أبدعت يده صنعاء

ملك الخافقين حسين خانا ... لم يذق من ضيمه شمطاء

حسبه في اجتبائه حين تعد ... من ملوك أكابر الوزراء

صدره الأعظم الأشرف الأتقى ... من له اليوم دانت العظماء

قد تردى من الوزارة برد ... ما تردى كمثله الأمراء

شرف المرء بالبنين في المعالي ... وله الاعتلاء والإعطاء

لو رأى حبله غوامض علم ... لم يخافه بابه سيناء

فاز قدح الرقيب غب المعلى ... من سهام العلى ولي شهداء

لا يباريه جعفر وابن سهل ... بل أولو الأمر والقضاء

النصف القارة الرماية رام ... راميا يوم باحت الهيجاء

حبله حلم أحنف وذكاء ... كاياس فعمهم ذكاء

فتحقق بان طاع وترجى ... وجد بأن لبيه شاء

فهو يوم النوال عذب هني ... وله في الحرب صخرة صماء

بعد ما كل الرزية شهرا ... وأقام الرثا وتم العزاء

هني العيش قبل طرف عين ... حار فيه العقول والعقلاء

لسان الملک

کلما تشتهی النفوس و تهوی / و تلذ العیون و الاحشاء
بسط الارض من مواد شتی / عمت الناس بذ و النعماء
زین الملک زینة ما رآها / مثلها آدم و لا حواء
و انار المشاعل فی اللیالی / عدد النجم ما لها استقصاء
فادیر الحباب مع کل لیل / جفنات المدام و الصهباء
قد تمایزه الصنادید حازوا / و لآلیه فازها العلماء
کنز قارون باعیبه اذا ما / لاح من کفه الکریم عطاء
فاباح الحبایة للبرایا / سنة سنها التقی و العلاء
و عفی السهم مغنین و ادی / خازن الملک صفرة و صفراء
خلق اموال الحلال و ابقی / اثر الخیر ما اعتراه فناء
امر النقر فی الحجارة نفعا / للذی بعده یجوبن شاء
و اذا ما ارتج لی ان ابوحا / حجة الکرز و الجلوس اللواء
قلت و السوماه و قلت بشرا / ان هوی شبک بدا بجناء
۱۳۱۳
ما علی الروض ازهر الازهار / ما علی الدوح غنة الورقاء
ما تبیع الفلا و تلمع ال / ما علی النوق الحداة الحداء
طاطا الدهر للملیک الملوک / و کذا الوزیر ه الوزراء

مظلوم کرمانشاهانی

ای قیام اسم دولت زتوثبت / وی قوام رسم ملت زثبات
ای جهان فضل نامی زانتساب / وی مدار مجد سامی زنسبت
شخص اول فیض اقدم صدر اعظم / ای مدار گردش گیتی بگات
رتبت فرماندهان عالی زقدرت / نامه نام آوران نامی زنامت

مظلوم کرمانشاهی

آصف ملک است کلک اندر بنانت — عاصم دین است تیغ اندر بنانت
جای خون سیال دانش در عروقت — جای مغز آکنده مردی در عظامت
گوی گردون گوی چوگان جلالت — نه فلک نخجیرگاه احتشامت
نسر طایر صعوه چنگال بازت — وز سمو سیمرغ کمتر مرغ دامت
طرفه شیر فلک آماج تیرت — زهره بر کتفش نشان خم جامت
بلدة التغلب دیار خصم سازد — چون کشد آنجا که رخش خنگ خرامت
یاد آرد بر عدوی کینه‌جویت — از قیامت وصف هیجا قیامت
گاه بسط و بذل اندر بزم ماند — آسمان همچون کف و خورشید جامت
خاص کرده عام را تخصیص جاهت — عام کرده خاص را انعام عامت
صاحبا گیتی مدارا ایکه آید — توسن دهر از سر اقبال رامت
جز من گردون به دورت بر که تو — دور شد فتنه ز بیم انتقامت
ای ز عزم ثابت و از رای روشن — خسرو سیارگان روی غلامت
گر ستایشگر بغیبم متهمیم — ای که سهم الغیب سهمی از سهامت
از فتوت هم بغیبم کن پژوهش — ای ز پژوهشگر شده رب الانامت
تا که رخشد روی خورشید از بام گردون — باد رخشان اختر دولت ز بامت
تا که پاینده است ملک از عدل و جهان — باد پاینده به گیتی نیک نامت

مشتاق همدانی

مشتاق سمنانی

مشتری

مشتری

مُشتری

محیط

محیط

حاجی میرزا مهدی حکیم

محیط

حاج میرزا مهدی حکیم

در بزم خدایگان اجل دام به تقاضای قرب بساط عالی داشتم در صبحگاه آن روز دیگر شنیده
ماضی جام شهادت برزده و مدرسه ملک جاوید رخت بسته بود دیدم که امیران و سپاهیان
سیلاب سرشک روان کرده و غریو برگرفته تعزیه جا به رعادت سوگواران و از دیگر
سوی سوگواری را نیمایی دمین می‌نوختند دگرگون بسوزی که گرد خروشی برسپهر شده
دار بیم جانب شاعران سلطانی و دیگر شاعران ابیات تامیر و ده مختوم به تاریخ رحلت
خسرو جهانبان و خدایگان آن صحایف رهی را می‌سپردی تا از آن مجموعه کنم
وان که آگنده و پیوسته آورم گفتار رهایی این داستان شنودم دیگرکس به نام خویش
بسراید و من از آن هم همی داشتم پرده دریده باشم و دور چون نارسیده روی گفتم کلک سخن
ناگفته ماند برسید و برساندند و بدیدند چون داستان بر شنود این قطعه ذوق عظیم را
فرستاد و مصراع تاریخ سرود و چنان بود لعاش سعید اما شهید ا با جزالت
لفظ و حسن معنی بنت باتم که با جام رحلت توافق داشت توافقی سخت نکو و پسندیده
لی تاریخ فزون آوری کاستن باید تعمیه

حاج میرزا مهدی حکیم

ای خداوند زمین فخر زمان صدر اجل — شاخ امنیه ما را میوه و بر دزدیده
شعر تاریخ که در وقعه شاه شهید — از رهی بود و ورا اهل هنر دزدیده
گفتم این سهل بود در دی سرا شنفتت — بس ز قرآن که ز آیات و سور دزدیده
سهل انگاری من گشت سبب تا پس از آن — مستری مرا قوم دگر دزدیده
عرضه کردم بر دستور اجل خواجه خویش — رقعه عرضه‌ام از راهگذر دزدیده
ناله کردم بسوی حضرت حق شام و سحر — اثر ناله‌ام از شام و سحر دزدیده
آه سوزان مرا قوت تأثیر نماند — که ز آه دل من سوز و اثر دزدیده
مستری من ای صدر فلک قدر شده — از محلی که نگویند دگر دزدیده
دشمنت نیست چنان باد که گوئی تو بود — لطف دشمنت ز پشت پدر دزدیده

هم اشارت بدین معنی فرماید

از بس که در این شیوه شده دزد فراوان — یک قوم بر آنند که تاریخ بدزدد
شعری که بود مایه تاریخ هنرها — این بی‌هنران مایه تاریخ بدزدد
گر شعر درختی شود از شاخ و بر و بیخ — این بی‌هنران شاخ و بر و بیخ بدزدد
گر قافیه از میخ کند شاعر مفلق — پیچند بر آن قافیه تاریخ بدزدد
گر خنجر مریخ شود دسته آتش از مهر — بر چرخ شده خنجر مریخ بدزدد
از قافیه جز سیخ دگر هیچ نماند — ترسم که با خفته شده سیخ بدزدد

محمود خان ملک الشعرا

تویی نه ماه به بال و تویی ستاره به ناز | به خسروی که ندارد ز خسروان انباز
پناه ملت اسلام ناصرالدین شاه | که خسروان همه بر درگهش برند نماز

سلام کرده به تاجش ز روم تا قنوج | گزیت داده به تیغش ز هند تا اهواز
همیشه باد رخسار او چو مه تابان | بهار و باد در گاه او چو خاور باز
به نامه دوش یکی خامه جستم از شاه | که شهریار رهی پرور است و بنده نواز
گرفت کلک و بر آن نامه بر ز لطف نوشت | به سوی خواجه خطی چون تیر زلف ایاز
از آن نبشته به چشم جهان عزیز شدم | که باز زندگیش آید به عزت و ناز
دو بال از گشتم بر دمید و از سر فخر | چنان شدم که به چرخ برین کنم پرواز
دراز و پهن همی بخط خویشتن داد | که عمر او بدرازای بی هر باد دراز
مرا به خواجه ز روی کرم حوالت کرد | که هست سینه او شاه را خزینه راز
شهنش ز روی حقیقت امین سلطان گفت | که شهریار نگوید سخن ز روی مجاز
بکامه دل شاه است کارهاش که شاه | بکام خویش همی پروریدش از آغاز
ملک چه جمله بزرگانش برگزید چو دید | که هست کارها ز اتابک خواجه انباز
کنون نظام جهان جمله زیر خامه اوست | از آنکه هست شهنشه هر چه کرد جواز
حسود او مثل بچه او شود هیهات | نه همچو بچه شیر است بچه گراز
به خواجه گفته ام از کار خویشتن روزی | که هست خواجه به هر بنده از کرم دمساز
ز انتظار که وقتی عنایتیم رسد | کنون براه امیدم بود دو دیده فراز
بباغ تا لب لعل گل رخان خندد | دهان غنچه به باد سحر چو کرده باز

همیشه باد نکوخواه او به سور و سرور — همارة باد بداندیش او بکرم گداز

ز من مپرس که چونی ز گردش مه و سال — ز قامت الفی پرس کو خمیده چو دال

ز دور چرخ دگر بوده‌ام و دگر گشتم — که ماند خواهد از دور چرخ بر یک حال

بچشم خویش ز بس زشت و ناپسند شدم — بروی خویش در آیینه ننگرم مه و سال

سوی خواجهٔ ایران بسیجیدم زوم — که شاید ایمن بود روی من ز نکوهش غال

بحضرتش چو روم نیز در نشینم — که تا نیاید از این روی ناپسند ملال

فروغ منت کار اندرم که گشت تباه — درون کاخ و دو ما غم ز دود و گرد خیال

بلرزدم قلم اندر بنان بوقت رقم — بپیچدم سخن اندر دهان بگاه جدال

دلا ز قحط جهان در پناه خواجه گریز — که خواجه راست کفی در عطا چو باد شمال

امین سلطان کو را زمانه داد بهر — هر آنچه داشت تمیز اندر از جلال و جمال

بآب ماند نطقش چه آب حیات — بسحر ماند لطفش چه سحر حلال

جمال گیرد از وصف روی او الفاظ — طراز یابد از ذکر نام او اقوال

بزرگ صدرا دانی که جز بحضرت تو — ز هیچ ره نبود سوی من نسیم نوال

دگر بیارم بار گران کشید دوش — شکسته شد کتف و دلم ز بار رنج عیال

بجود دلبر زد از بیم او محواه تنم — بکوس صبحگهی چون که بر زنند دوال

دلم چو پر طپد از پا و دام پنداری — کبوتری است عقابش گرفته در چنگال

نه ز فاقه بر سر من چو بود توان — کنون نمانده نه در تن توان نه در تن بال

دریغ و درد که آیم ز رنج فرو ریزد — چو این آن همه اگه شوندم از جو دال

مرا تو یار ز شفقت نوید یاد دهی — وفا شود چنین آن نویدها امسال

بطبع منت کوار سؤال کن این لیک — مرا ز طبع کرم روز شفقت تو سؤال

سری نماند که در زیر سایه تو رفت — همای همتت از بس گشاده دارد بال

بسا کوشش که داری هر آنچه ماند ازت — ترا چه کم بود ای خواجه از کمال و جمال

برانویم فلک ار چون شتر عقال — ز زانویم بگشاید عنایت تو عقال

همیشه تا سخن در چو قاف بود و کاف — همارة تا ز بان چو دل بود و دال

همیشه باد تبارک کلاهت از تاج — همارة باد به پیکر قبایت از اقبال

پر ز گل و سنبله گشته ره گلزارها — بیا بباغ ای صنم بهل همه کارها

قافله روم و چین بر در شهر آمده — فکنده بر کوه و دشت بهر طرف بارها

باد بر شهر بار رسیده و بگشوده بار — بارهاش اندرون مشک شکر خروارها

از حد چین تا بروم یکی کاخ پدید — کبود و سرخ و بنفش از بر کهسارها

ابر باور رده تیغ باد شده جلوه‌ای — از بر البرز کوه ساخته پیکارها

بر سر هر تل فکند باد صبا چادری   زبرجدین چو پلاسش مرد تن تارها
نحسی از باغ زرد و زحیری شنبلید   تخت دگر سرخ فام زردی گلنارها
هیچ بهاری چو جشن تو آئین گزین   بهار را دیده‌ام بهر خود بارها
بر قد گلبن بدید باد صبا اطلسی   کز قیمتش نیک بدست در همه بازارها
باد خوش فزوده بین کرده به بوی تحفتت   در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها
ابر بگلزار بارشش تبرق فکند   بو که شهنشه نهد روی بگلزارها
آنکه پی مدح او رقعه تشریف تست   گرز درازی دهر سازی طومارها
باد نهیب ملک کوه اگر بگذرد   همی پلنگان شوند ز بیم در غارها
شهنشها این جهان زان تیغ خواهد شدن   من این سخن را گمان شنیده‌ام بارها
روی بهر قلعه که آوری پیش تو   سر زمین برنهند یکسره دیوارها
کشائی آخر شها روم و من از تیغ   نقش کنی نام خود در همه دینارها
شاهی روی زمین کلی از آن تست   که داری ای شهریار آدرستان تارها
زود ببینی بچشم که جمله را زان سپهر   زیر پی بارهات فکنده دستارها
روی زمین را بکفر شوئی از آب تیغ   بکیلکه از کافران پشته زنارها
گرز گران سنگ تو خصم سبک مغز را   از سر بیرون کند یکسره پندارها
بشهر چین و چگل هم زر روم و خزر   فرستی ای شهریار ز ایران بالا کارها

نه رای هانی بهند نه خان کند ارتحین   به نیزه خالی کنی ز شیر نیزارها
سیم و زر چینیان بپشت پیلان هند   کشتی ها بر این زمین جمله بقنطارها
رای زرین زیر تخت بلند شهی   ملک آستان کند یکسره دستارها
شاها دستور تو ملک آن تخت است   که زود باطل کند فنون طرارها
بسا پسر دو بید جمله تن هاش گوش   باغ چو خالی کنند بچاره از مارها
خدمت اندک برند گر سوی درگاه او   بجای هر اندکی بخشد بسیارها
همی هزاران کار بسنجد او بندگان   تا که نگردد پدید جمله مقدارها
شاها بمدح تو ام شیرین گفتارهاست   بخاصیت چون عسل شفابخش بیمارها
شاید اگر شه نهد بگفت من بنده گوش   که بر زبان من است ستوده گفتارها
متاع دانش را تو ای شهنشه بخر   گر نخرند این متاع دگر خریدارها

هم زنده کرد دولت دل هم تازه کرد تن جان   گر بر زبان براند نام امین سلطان
آن از در حضرت آن شه توان دوست   آن اختیار خسرو آن افتخار ایران
آن خواجه نکو رو آن خواجه نکو خو   آن خواجه نکوکو آن خواجه نکودان
زیبا چو روی دانش والا چو قدر حکمت   صاف چو صرف تقوی روشن چو نور ایمان
از جود بخشش کف از فضل دانش دل   از فر و حشمتش تن از عز و فخرش جان

محمود خان ملک الشعرا

گنج است و گنج حکمت کوه است و کوه حشمت — بحر است و بحر رحمت ابر است ابر احسان

با خامه‌اش نتابد طوفان ابر بهمن — با خاطرش نسنجد پهنای بحر عمان

بالای اوست شاخی رسته ز مرز جنت — رخسار اوست باغی بشکفته بار نیسان

بر زخمهای خسته از لطف اوست مرهم — بر دردهای گیتی از جود اوست درمان

از خوی فرخ او وز مهروش رخ او — گویی دری ز جنت بر ما گشوده رضوان

ای خواجه سبک سر چون خواجه بود خواهی — خواهی که سنج کاهن باشد بقسط فرقان

میزان شاه عالم شاهین ز عدل دارد — مقدار هر کسی را سنجد او بمیزان

با رکشیده او خواهی همی کشیدن — بار کشیده او هرگز کشید نتوان

این شهریار عالم نقاد زشت و زیباست — نپذیرد او خزف را هرگز بجای مرجان

بی حکمتی گهر را از نرخ گران نباشد — بی علتی خزف را قیمت نباشد ارزان

خواهی ستیزه کردن با اختیار خسرو — با ناخن ای سبک سر خراشش روی سندان

ابرست دست رادش کاندر نهاد و طبعش — از بهر خصم برق است از بهر دوست باران

دیدم ز خواجه نعمت نا کرده هیچ خدمت — گر شکر او نگویم هست از نشان کفران

زین پس بمدحت او کوشم چنانچه شاید — کاندر زبان خامه دارم سخن فراوان

تا فر و زیب یابد از چهر مهر عالم — تا رنگ و بوی گیرد از فیض ابر بستان

همواره باغ عمرش از چشمه‌سار رحمت — شاداب باد و خرم سرسبز باد و ریان

منصور علی میرزا رضاقلی خان

منصور علی میرزا رضاقلی خان

منصور علی میرزا رضاقلی خان

منصور علی میرزا رضاقلی خان

ملک الکلام

ای آنکه بر صدور جهان صدر اعظمی | همچون خرد بشرعی و چو جان مکرمی
از فیض عقل همدم ناموس اکبری | وز لطف روح در کنف اسم اعظمی
هستی ز فرق تا بقدم عقل و روح لیک | عقل مصوری تو و روح مجسمی
هارون زبان و خضر پی و احمدی خصال | موسی کف و خلیل دل و عیسوی دمی
چشم جهانیان بتو روشن بود از آنکه | چشم و چراغ دوده حوا و آدمی
تدبیر تو موافق تقدیر ایزدیست | مانا درون پرده لاهوت محرمی
بر خاطر تو هست نهفته رموز غیب | کز عالم الغیوب بهر حال ملهمی
در دفع اهرمن صفتان از بسیط خاک | در روزگار خویش چو آصف مسلمی
تنها نئی جهانی از فضل در جهان | بیک جهان که فزون از هر دو عالمی
درهم نیرزد تو بود از خاک خوارتر | کاکسیر اعظمی تو و محتاج درهمی
از بس نفاذ حکم که داری تو در گهر | گویی که تیغ حیدری و خاتم جمی
منت خدای را که پی نظم ملک و دین | در دست شهریار زمین تیغ و خاتمی
ای صدر روزگار و پرورده خدای | کز جود رشک معدنی و غیرت یمی
انجم فزود بر عجم ایرانیان که تو | بیش از همه بنام تو شهره عجمی

ملک الکلام

ملک الکلام

تا رفته است آن گل سیراب زیر خاک | مانند لاله سوخته داغ ماتمی
زین غم اگرچه خود دو تو چرخ خمیده | هم از پی چه جهت دو تا تو همی
تکمیلی از شهادت شاهانه شهنشه | چندانکه از جلوس شهنشاه خرمی
با نیک و بد دیده بسی کار اشک ریز | بر هر که هست غنچه شد شکفته می

خدایگانا فرخنده وزیر صدرا | تویی که هست کف تو بحر بیکرانه جود
بسان نقطهٔ مرکز بر سپهر بهم | بود به نسبت قدر تو سرفراز و فرود
کف جواد تو چون آزاده دامن دست | زبان خلق به شکر عطای تو بگشود
بساط قدر و جلال تو برین تابند | بسیط خاک سیاه و روان چرخ کبود
نشان‌های پی تو بر خاک تست آنجا | که اندر وست عیان روشنی بقا مقصود
به پیش رای تو روز است تیره همچون شب | ز ضمیر تو غیب است فاش همچو شهود
تو وصل کو مر تو غایت ستایش نشست | کسی نگنجید مانند تو را بستود
بزرگوار امجدی بسی دفتر نوشته | بمدحت تو جواهر ولی گل مشک آلود
نگاه ما که به زبان فصیح و عقد روان | نگفت تحفه ای در ستایش محمود
بحضرت تو فرستاد و لیک پس مدت | که در جواب یکی قسمی زر تو شنود
در انتظار جوابی که از سوی تو رسد | مرا همی از مژه خون جگر فرو پالود

مشتاق

مشتاق

چو دوران صاحبقران ناصرالدین / بآخر رسید از قضای مقدر

ملک را سعادت بملک شهادت / رسانید و زد چون ملک بر فلک پر

هفت و دو از ماه ذی قعده رفته / بآدینه هنگام بعد از کهبه

جفاکار دستی ز بی سر و پا / یکی آتشین تیرش آمد بدل بر

فلک هم در آمد ز بنیاد و از پا / ملک وار بنهاد بر آسمان سر

شهی را که تن بود نازکتر از گل / چو بیداد جان داشت از خاره بستر

که دیده است جز قلب شه ناصرالدین / که دریا بتفته ز یکپاره آذر

بحیرت چنان ماند مردم که گفتی / که چرخ فلک را شکسته است محور

مشتاق

منشی

مشتاقی

نشسته بزانو نبوک شهنشه | یکی داغ بر دل یکی دست بر سر
بدرغ ملک نرگس لاله رویان | همه بخت بر اقحوان لؤلؤ تر
در آن تیره کی بود جانهای روشن | که ناگه بشیری فراز آمد از در
خطاب شه آورد زی صدر اعظم | چنانکه از خدا وحی سوی پیمبر
یکی پرتو از شه بتابید بر وی | بدان سان که بر ماه از مهر انور
وز آن تابش اطراف را کرد روشن | دل صدر اعظم چو ماه منور
بیاد آمد از قصه‌ی این دو همدم | که روز خوابی بخواندم مکرر
بماه منور شش مانده کردم | مرا روز شب کرد ماه منور
سیم روز گردید چون باز گشتم | ز ماه منور لب شاه مظفر
غرض شد پس از تابش آمد دگر | هم آسوده کشور هم آسوده لشکر
بماهی دگر شاه آمد بدینسان | که مهر آید از باختر سوی خاور
بیاپید اورنگ و کاخ کیانی | ز فر قدوم شه دادگستر
نشست از بر تخت روزی مبارک | ز فیروز کوکب ز فرخنده اختر
ز سالش نمودم سؤال از منجم | بگفتا بتاریخ نجم مظفر
الا تا همی پاید این هفت بابا | الا تا همی پاید این چار مادر
شهنشه بماناد چون مهر تابان | وزو صدر اعظم چنان ماه انور

منشی

منشی

منشی

ای یار غمت فزون از طاقت انسانی | مشکل ز تو بگرفتن دل را بتن آسانی
صد جمع پریشان کرد آن زلف پریشانش | ای سر زلفت جمع اسباب پریشانی
آن شیخ مسلمانان کز یک نظرت بت شد | محو از نظرش گردد آیین مسلمانی
خسرو بهزاران شور برکند دل از شیرین | تا لعل تو شد مشهور اندر شکرافشانی
حیرانی ما داند هر چه بود آنکو | رخسار ترا بیند ای مایه حیرانی
نازم سر آن عاشق کاندر قدم معشوق | در هر نفسی باشد آماده قربانی
ننمود عیان هر بار یک گوشه چشم از خشم | آن شوخ که ما را کشت از عشوه پنهانی
در حلقه گیسویش آن طلعت دلجو بین | خورشید ندیدستی گر در شب ظلمانی
گر بی سر و سامانی زین عشق بتان خیزد | عشاق چه غم دارند از بی سر و سامانی
خاک ره آن شاهم کو راست بهماسی | هم خصلت درویشی هم حشمت سلطانی
محمد مظفرشاه آن خسرو کارآگه | کافراشت بمهر و ماه خرگاه جهانبانی
شاهنشه کی دربان کز روز ازل یزدان | دادش بجهان فرمان با رافت یزدانی
شایسته این شاه است این آصف جم حشمت | کز خامه جهانگیر است بی نقش سلیمانی
منشی پی جاه و قدر بسرای مدیح صدر | تا شهره شود همچون مه بر زبر چرخ سخندانی

مجرم

مُجرم

نصرت

نصرت

نصرت

برنمود چو تشریف شاه صدر معظم | ازین بشارت سوری بپای گشت عالم
برفت وز غم و در رسید موسم شادی | برغم روز ملالت بخواه باده دمادم
بیار ساقی از آن لعل رنگ مایه خوشی | بشادمانی پیروز زر زرطل دمادم
ای نگار ستمگر که با منت همه جنگست | بشکر روز چنین کار صلح ساز بهم

نصرت

نصرت

بروی خویش بیارای مجلس طرب ما | که روی خوب تو دیدن خوشست با دل خرم
گهی باده بکن سرخ آن دو عارض گلگون | گهی برقص پریشان کن آن دو طره درهم
مرا بغمزه میازار و آن عتاب زسر نه | که مدح گوی و ثناخوان صدر بزرگ تکرم
نخست شخص جلالت کلید گنج عدالت | سپهر مجد و جهان فخار داور اعظم
امین حضرت سلطان خدایگان وزیران | سر صدور جهان کاردار مملکت جم
زعدل او شده محکم اساس دولت ایران | زسعی او شده برپا لوای ملت خاتم
ایا بزرگ وزیری که در زمانه زجودت | برفته عزت دینار و خوار آمده درهم
دگر بتیغ و سنان و سپه نیاز نباشد | که از کفایت کلک تو گشته ملک منظم
زبیم باس تو جوید فرار باز ز تیهو | زمین عدل تو آهو زند نهیب بضیغم
در آن سپاه که از امر تو شوند مهیا | بسی چو رستم دستان و دو سپاه نریم
تو گنج شاه جهان را نجیب و سیل بخشی | وگر بمخزن سلطان چو دکان تکرم
تو بحر دانش و فضلی و دانش دگران جو | هر آنچه جوی بگیتی است آیه آبش بود یم
زحلم و عفو تو برباد رفت شهرت احنف | زجود و بذل تو بی نام ماند بخشش حاتم
هماره تا که نوبهار شاخ دهد گل | همیشه تا که زرشح سحاب خاک کشد نم

حسود جاه تو از درد و رنج و غصه بمیرد
وگر بماند روزی دو بگذرد دش بماتم

نظام

نظام

نظام

نظام

نظام

ناصح

ناظم

ناح

ناظم

آنچه دل از خم آن زلف گره‌گیر کشید — نتوان گفت که دیوانه ز زنجیر کشید

جان زر میشود از همت صاحب‌نظران — رنج بیهوده نباید پی اکسیر کشید

گفت چشم تو که از غمزه بریزم خونت — او چو من تشنه چرا کار به تأخیر کشید

من کجا دولت عشق تو و مسکین تن — سر ز حکم ازل و رشته تقدیر کشید

صعوه از چنگل شهباز نجیبید هرگز — آنچه دل از خم آن زلف گره‌گیر کشید

بعد ازین ترک جفا کن که نمی‌شاید — داد خواهی بر صدر جهانگیر کشید

صدر اعظم شرف ملک و دل و فخر دول — آنکه در گوش فلک حلقه تدبیر کشید

ای جوانبخت وزیری که در ایام شباب — سر ز حکمت نتواند فلک پیر کشید

شد خراب از ستم دور فلک ملک دلم — از تو باید که بجان منت تعمیر کشید

خاطر جمع مرا دهر چنان کرد پریش
که بیازم به دو صد نامه تحریر کشید

ناظم

لب شیرین آن سیمین بناگوش — حکایت می‌کند از چشمه نوش

مرا حاجت به سرو بوستان نیست — که دارم سرو قدی را در آغوش

دلم عهدی که با گیسوی او بست — نگردد مرا هرگز فراموش

بدل هرچند راز دل نهفتم — غمت راز از دل برداشت سرپوش

کمان ابروان ترک چشمت — پی قتلم کشیده تا بناگوش

بود درد توام بهتر ز درمان — بود زهر توام شیرین‌تر از نوش

بر آنم کز غم عشق تو اکنون — که آمد در دل مرا خون میزند جوش

روم در آستان صدر اعظم — خداوند عطابخش خطاپوش

وزیر ملک‌گستر کی که دارد
تکلمش چرخ گردون حلقه در گوش

تو بدان چشم سیه فتنه دوران شده — رهزن کیش نصارا و مسلمان شده

قصه تیر و کمان تو ز ابرو و مژه — داستان شد تو مگر رستم دستان شده

دل جمعی ز خیال تو پریشان شده است — تو ندانم ز خیال که پریشان شده

همه در طلعت زیبای تو حیران شده‌اند — تو خود اندر رخ زیبای که حیران شده

من به شیرین سخنی شهره آفاق شدم — تو به شکر دهنی فتنه دوران شده

سرو بستان ز خجالت همه در پا افتاد — تا تو با قامت چون سرو خرامان شده

ناظم

با چنین عارض تابنده ترا زیبد که گشت — رشک رخساره خورشید درخشان شده
شد قیمتیم زجانکاری و بیرحمی تو — غافل از معدلت صدر جهانبان شده

صدر اعظم زتو گیرد بیقین داد مرا
گر ببیند که نزار آزرده و پشیمان شده

شب خیال زلف او گر بگذرد اندر ضمیرم — صبح میآید زبستر نکهت مشک عبیرم
با همه رندی دلم را شوخ چشمی کرد شکار — با همه آزادگی زنجیر مویی کرد اسیرم
بسکه بار غم کشیدم قامتم از غم دو تا شد — رنج بار غم نگر اندر جوانی کرد پیرم
جز جمال او مجسم نیست نقشی در دو چشمم — جز خیال او مصور نیست فکری در ضمیرم
گر اشارت میکنی با تیغ ابرو هست قتلم — گاه با پیکان مژگان میزنی بر دیده تیرم
با قدت من بی نیاز از دیدن سرو و شمشادم — با رخت من فارغ از خورشید و از ماه منیرم
گر بتیرم میزنی بر دیده و چشمانم خدنگت — ور بتیغم میکشی از جان و دل منت پذیرم
گر تو اندر رتبه حسن و نکوئی بی مثالی — منهم اندر شیوه عشق و محبت بی نظیرم
گر تو اندر کشور خوبی و زیبائی امیری — من هم اندر لشکر سلطان خاقان امیرم

صدر اعظم آصف جمجاه را مدحت سرایم
خانه زاد شاه هم مداح آن دانا وزیرم

آنکه سر گردون کشد از پیش ایوان جلالش — با همه رفعت که دارد کوته است و حقیرم

نثار

نه سرو چمن چو قامت یا سرو در بستان باشد — نه ماه چرخ چون رخت با سرو قد در آسمان باشد
قدت چون سرو بستان است و رویت چون گل خندان — نه با سرو بر غلط رقم آیین باشد نشان باشد
کجا سرو چمن با سنبل از برگ سمن خیزد — کجا ماه فلک را حسن رخسار آن زخوان باشد
بود نی ماه چو روی تو اگر ماه را نگه در وی — بیا بنشین سرو چون قامت اگر در بستان باشد

نثار

بسرو قدت ز عارض خور و نور قمر تابد
بماه رویت از گیسوی دو مشکین سایبان باشد

ندیدم چون قدت سروی که با شکرین گره گردد
ندیدم چون رخت ماهی که با تیر و کمان باشد

قدت سرویست کز عارض بسر سیمین گل کرد
رخت ماهی کش از مژگان بکف بیشه‌نشینان باشد

که دیده چون مه سیه طره‌ات هندوی طرازی
که گنج سیم و گوهر را امین پاسبان باشد

کرا هرگز نباید راه در باغ جنان چون شد
که زلف هر زمین شکل تر اژدر جهان باشد

رخت چون باغ رضوان دلستانست و از زلفت
فراز آتش نمرود چون پیچان دخان باشد

چو دیدم خال هندوی تو بر رخ تحسین کردم
که هندو بچه را در آتش رخ زان مکان باشد

بچشم آهوی چشم مستت ای آهوی چینی
کجا آهوی چین را بچه شیر ژیان باشد

خیال زلف مشکین تو امشب بسر گیرم
سحرگه بستر من پر سنبل و ضیمران باشد

دلم زنجیری چاک چم زلف تو شد رحمی
که رحم آرند بر آنکس که در بند گران باشد

چو دل بردی من سپند کز زخم تیر هجرت
دو چشمم چون گلوی کشته تیغ خونچکان باشد

مرا هر سینه چون نار کفیده شد دل چون خون زان
ز هجران لب خندان که رشک نار دانان باشد

پریرو دلبری هیهات کز آسیب هجرانت
مرا از رشک خونین ارغوان رخ زعفران باشد

یک امشب خاطرم را شاد کن از وصل خود کامشب
بهر کس بنگری از وصل یاری شادمان باشد

قدح کش ارغنون زن رقص کن ساغر بچرخ آر
که فردا عید میلاد شهنشاه جهان باشد

شهنشاه جهان سلطان شرق ناصر الدین آن
که فتح و نصرت او را در رکاب و در عنان باشد

نثار

جهان‌دار و خدیوی کش لقب در عرصهٔ گیتی
خدیو دادگستر خسرو صاحبقران باشد

خداوند همه شاهان خدیو آسمان درگه
که کمتر چاکر او تاج‌بخش و شه‌نشان باشد

جهانداری که از کشورخدایان وقت در گیتی
که طوق چاکریش در گردن فغفور و خان باشد

بلالش‌ها و منجوق است و مهرش فتح و ظفر
پرندش برق سوزان و کمندش کهکشان باشد

ز بس آگاه و دل نظم جهان را خواست از صدری
که نوک کلکش اسرار قضا را ترجمان باشد

وزیری کاردان شد امینی که از رفعت
زمینش آسمان و آسمانش آستان باشد

زهی مرد وزیر کاردان شد ملک آبادان
بلی آبادی ملک از وزیر کاردان باشد

امین خاص سلطان خواجه اعظم علی اصغر
که رزق کیهانیان را از کف دستش ضمان باشد

خداوندی که در گیتی چو صدر اول و دوم
صریر خامه‌اش جانفزا و جانستان باشد

سرشت او بود از فر ایزد و لاجرم حسنی
که فر ایزدی از چهر رخشانش عیان باشد

وجودی کیهان فروز است روشن جان پاک او
که جان چون بلبلش مدح گوی و مدح خوان باشد

زهی بیدار دل صدری که در فرمان او
نه بور بر جهان بوده است فیض بخش بیکران باشد

جهان گر از بهارستان خلقش تازه و برنا
چو گلزار ارم ایمن ز آسیب خزان باشد

یکی کشتی بود کیهان که خرم و فرخ در او
یکی چون آهنین لنگر یکی چون بادبان باشد

اگر بحر عطا را دیده هستی هیچ گوهرزا
ز طبع خواجه هر گه غیرت بحر عمان باشد

نماند کس جدا و بحر دریا و کان گوهر
ز بس گنج و دست رادش ظلم بر دریا و کان باشد

نثار

ندیده است و نبیند کسی چنین جلالی را
که از زوال خالی باقی ز سپهران باشد

بود گسترده خوان جود او ز مشرق تا مغرب
چنانچه چون خور گرده قرص آن نان باشد

عمارتها بنا نمود از پی آنکه شهر قسم
که ز استحکام هر یک برزبانها داستان باشد

رهی کز شیب پایش محال بود گذشتن
چنان نمود که اکنون سنگ خلد بود آن باشد

فلک جای گرفته از نیز نشگفت آید در
نثار مدح گستر ساختن شعر بیان باشد

رهی بس دور و بریده دشت اندر قبر آن تا او را
خود این اشعار جانشین در رسم زمان باشد

رهآورد دست نالایق ولی گر بنگری دلی
که این شعر شرف بهتر ز گنج شایگان باشد

الا تا آسمان گردان بود گوی زمین ساکن
دلی از رنج آن خاطری از تشویش آن باشد

بجای اندر پناه دولت جم رتبه سلطانی
که مهرش فسر و خیل نجومش پاسبان باشد

بان در خدمت شاهی که نه سپهر چرخ گردون را
فرود پایه تخت جلالش آسمان باشد

مکن ای ترک پریچهره مرا خوار مخواه
بیش از این خسته غم عشق گرفتار مخواه

واله روی تو و شیفته موی توام
عاشق خود را در محنت بسیار مخواه

چون یکی قطره خون نیست دل من ز غم تو
بر یکی قطره خون این همه آزار مخواه

دلکی دارم بیمار دو زلفت بیمار
دل بیچاره مرا در تب و تیمار مخواه

با تو هم در غم عشق تو نباشانی دل
کار را بر من دلباخته دشوار مخواه

نثار

چشم مست تو بخونریزی ما تیغ کشید
مست را در پی خونریزی هشیار مخواه

دیده ما روی دلارای ترا دید گریست
گفت کاین فارغ از تب عیار مخواه

تیره شد روز من از اندیشه زلف سیاه
زلف بر رخ مفکن روز مرا تار مخواه

همچو ضحاک ستم پیشه از آن سر زده زلف
بر دو دوش و بر خود مار تن آزار مخواه

طره مشکین از چهره رنگین بردار
مصحف خوبی اندر خم زنار مخواه

که زره سازی از طره و که مشکین خود
کار خود و زره از طره طرار مخواه

عقرب زلف تو بر زد قمر نافه مشک
نافه مشک تر از عقرب جرار مخواه

سوی بستان بچمان قامت دلجو بخرام
سرو بستان را از شرم نگونسار مخواه

این نکویی و لطافت که در آب و گل تست
از گل باغ بهشت ای گل بی خار مخواه

فتنه کار ز امکان خواجه فکنده به خواب
ز آن دو هندوی فسون گستر بیدار مخواه

گفتمت از بوسه‌ای کام ترا خواهم دید
پس از اقرار چنین دیگر انکار مخواه

من ترا بوسم و تو در عوض بوسه زنی
جز ثناگستری خواجه احرار مخواه

صدر اعظم علی اصغر که چو پرسی خرد
پاسخ آرد که نظیر او ز اخیار مخواه

خواجه پاک گهر آنکه چو دست و دل او
بحر را معطی و قلزم را زخار مخواه

او سزاوار مدیح آمد و تلقین پس از او
مدح را در همه آفاق سزاوار مخواه

درگه عالی او را که پناه فلک است
تکیه‌گه خالی از سائل و زوار مخواه

نزهت

نثار

پیش خلقش سخن از عنبر سارا مگوی — خون از غنچه بدل نافهٔ تاتار مجوی

آنچه کرده است کند در کف او خامه — در کف شاهان از تیغ شرربار مجوی

چون دبیر فلکش خواند خرد گیتی گفت — از دبیر فلک این سیرت هنجار مجوی

آن کفایت که در او بینی از اخیار مجوی — وان شرافت که در او جوئی از ابرار مجوی

با ضمیرش که بود تیره گر مهر منیر — رازی از دهر مجو نامی از اسرار مجوی

از پس ایزد بخشنده که ستار بود — هیچ بخشنده دگر چون او ستار مجوی

هر کجا نامی از ایوان جلالش شنوی — چرخ را آنجا با رتبه و مقدار مجوی

هر که او باز نماید سخن کردن لب — چون گرامی سخنش لؤلؤ شهوار مجوی

در فهرست معالی که سپهر آراست — جز خط و خامهٔ او ثابت و سیار مجوی

را و صدرا چنین پایه بزرگی و شرف — ما وج خود را از محنت افکار مجوی

خون همی بارم از دیده ز بیداد سپهر — مرمرا از میان با دیده خونبار مجوی

آخر این جانی غدار غلام در تست — این ستم بر من ازین جانی غدار مجوی

بس پریشانم و حیران ز ستمکاری او — از پریشانان شیوائی اشعار مجوی

اندرین دار که گیتی بود و شه نام ز عدل — مر ستمگر را جز بیر دار مجوی

از کف ساقی مشکین خط سیمین ساعد — می چو زمزم سبب زمزمهٔ تار مجوی

چون همی تلخ کنی کام ز آلایش می — بوسهٔ شیرین جز از لب فرخار مجوی

مرا بمدح جهانبان خدای داده زبانی   که بی ستایش وصاف و نبوده زمانی

نزهت

خدایگان صدور آن امین حضرت سلطان | که بر بدایع دانش وفا نکرده بیانی
بزرگتر ز جهانست و این عجب که جهانرا | گزیده جای چو در پیکری بنا شده جانی
جهان نوردی او و همی آسمان بشد و هست آن که گویی | خدای داده جهان را ز جاه او شتابانی
چنان خبیر بود جانش از سرایر گیتی | که آشکار بود پیش او کتاب نهانی
فشرده نای ستم را بدست داد و بدادن | که غیر ناله نائی بملک نیست فغانی
خدای داده بیاران بزرگ شاه و نوی | که مهر و ماه بدانسان نکرده قدردانی
برای پیر جهان کرد این وزیر یگانه | که گشت ملک کهن نو ز نشئهٔ جوانی
چو دید دادگرا ماز فتنه تخت کیانی | بزه نمود پی دفع فتنه تخت کیانی
بر دل سینهٔ بدخواه ملک تیری از آن زن | کزو نماند در بیرون زکار نام و نشانی
بتیغ و تیر چه حاجت نظام ملک عجم را | که خواجه داده نظامش بکلکی و بیانی
سپاس ایزد که گرگ گشته بتیغ نژند | نیافریده خداوند به ز خواجه شبانی
کمان وهم نیارد بردن پی بکمانش | که هیچگه بیقین ره نبرده است گمانی
بجز مدحت و طبع در فشاندم دوام | که نی بدید برابر چنین بکرانه گرانی
متاع مدحت تو خواجه را است از شرف و عز | که زین متاع نبیند مدیح گوی زیانی
همیشه تا بجهان بر شهان بود وزیری | هماره بی ملکی تا که ملک نیست زمانی
بصدر ملک بپا باد این وزیر معظم | که زیر سایه عدلش بیارمند جهانی

بیارمد

نیر الشعرا

نیرالشعرا

مژده باد ایران که گاه فر نسترگر کار / عید مولود مظفرشاه گردون اقتدار

مژده باد ایران که از مولود شاه دادگر / رایت قدر و شرف افزود دودهٔ قاجار

مژده باد ایران که زین جشن همایون ملک / زیبد اکنون تا هم ارض آری افتخار

مژده باد ایران که از کاشانهٔ شاه جم‌شکوه / از رفیعش تا سما نور تجلی آشکار

مژده باد ایران که از جشن فریدون و جم / هم برآمد از شرف عید سعید شهریار

شاه شاهان پور خاقان وارث تخت کی / هم بر اورنگ افتخار و هم به دیهیم اعتبار

تاجدار جم‌خدم خاقان کیخسرو نژاد / شهریار کی‌حشم دارای سکندر وقار

خلق را دادار جهان تاج سلاطین زمان / خسرو انجم سپه شاهنشه گردون مدار

مژده نصر مبین بد از دم تیغش عیان / آیت فتح قریب از رایتش در کارزار

امشب از جشنش شده ایران بهشت اندر بهشت / امشب از رویش شده خرم دیار اندر دیار

این چه شب باشد که گویی آسمان گشته زمین / این چه شب باشد که با هم آب و آتش گشته یار

نیرالشعرا

این چه شب باشد که عالم گشته چون باغ بهار / این چه شب باشد که دوران گشته از سر خرمی بار

این چه شب باشد که بینیم بر زمین اختران / می‌کشند از کهکشان عقد پرن چرخ در نثار

این چه شب باشد که از فیروزه‌گون کاخ فلک / می‌پرد ملک یاقوت و در شاهوار

گر که نه کان گهر و بیجاده باشد آسمان / پس چرا با و هوا امشب بود بیجاده بار

این چرا چرخانست یا اجرام دوار نور / این چرا چرخانست یا اجسام ارکان نستار

این چرا چرخانست یا از چرخ انجم ریخته / این چرا چرخانست یا گردون کند آتش نثار

این چرا چرخانست یا عنبر شده آتشکده / این چرا چرخانست یا خاک قطاب آورده بار

این بود نار سیاوش یا چنین فردوس جنت / یا که جنگ پور دستانست با اسفندیار

بسکه تیر آتشین پرد بسوی آسمان / آسمان گشته طالع مهر تابان صدهزار

کس ندیده در فراز آب آتش گلستان / کس ندیده در بساط باد سیل لاله‌زار

کس ندیده باغ را روشن ز انوار گلشن / کس ندیده از شجر آتش ببارد جای بار

یا که امشب بوم و بر گردیده چون وادی طور / کاتش از جنس آتشین گشته در معبد بهار

یا روا خیزد ز روز دشت چون سوز نیستان / رو بر آتش برنهاده تشنه خلق از هر کنار

از شرار آتش شب آید بیجا که سحر / وجد این آتش چو آب از دل همی شوید غبار

یا خرابه دود آتش ز شرار ریخ شب / گر نقش مهر با سر خود از بحار انهار

گر زمین نی آسمان شد پس چرا شد از زمین / بر فلک تیر شهاب آتش شرار اندر هزار

نیر الشعرا

هر شهابی کز سپهر آمد زمین اختر گرد | تا بجان دشمنان شه برد هنگ کار
یا که آتش‌بازیان نوریان غالب شدند | کاینچنین بر آتش رخ انجم نباشد آشکار
ماه گوید بر کواکب نار آمد الحذر | زهره گوید با ثوابت شعله آمد الفرار
آتش موسی در این شب از شجرها سر زدو | یا درخت نار نار افشان شده در جویبار
رخ رخ ای عید سعید شهریاری کز شرف | شور افکنده بر این گنبد نیلی حصار
تیر آتش در هوا فواره آتش فشان | شعله ریزد از یمین و شعله ریزد از یسار
زین همه جشن آورید آری که در جو فلک | لشکر جن و ملک دارند با هم کارزار
خود برسم پایه جشن شهنشاه عجم | بر رسم اهل زمین سازد فلک آتش نثار
یا برای تهنیت در حضرت صدر اجل | بر زمین آمد ملک با تحفهای بیشمار
حبذا ای جان دولت جسم دین روح جهان | مرحبا ای چرخ رفعت‌کان فر کوه وقار
خسته از زخم حسامت گرده بهرام گرد | بسته اند از خم خامت گردن اسفندیار
پس مبارک باد صدرا بر تو عید سعید | شاد باش و سبز و خرم همچو خرم نوبهار
تا که در دوران شود از گردش چرخ فلک | گه تموز و گاه تیر و گاه دی گاهی بهار
شاد باش و شاد نوش و شاد پوش و شاد خور | دوستانت خاکبوس و دشمنانت خاکسار

خسته اینم برد جایت می‌کند ختم سخن
تا جهان باشد تو باشی شادمان و شادخوار

ناصر ادیب دیلمی

ناصر ادیب دیلمی

رمضان عرب و صحبت نوروز عجم — خانه با حکم بهار است در ایزی حکم
رمضان گرچه به هر شهر مبارک ماهست — هست نوروز مبارک دم و فرخنده قدم
جشن نوروز چو با جام جم آمد بهشت — دختری مونس او شد ز حرم مجلس جم
حرم جم که عرب حرمت او را بشناخت — محرم بزم بزرگان عجم شد بحرم
خاطرش گرچه غمین است از عرب هستو ز — می بجوید از او پارسیان چاره غم

خجسته

ناصر ادیب دیلمی

می و نوروز که دو یار قدیمند و قرین — بجدایی نتوانند جدایی از هم
بشکفد از می گلگون رخ نوروز عجم — همچو در پرورش از خاطر صدر اعظم
آصف دهر علی اصغر بن ابراهیم — کز از او مسند و ایوان شده چون باغ ارم
تا خدای و جهانست خداوندی بخش — از خدای و جهان باد خداوند امم

آمد بهار و برابر آورد خرمی — گوید بخواجه تهنیت صدر اعظمی
پاینده باد حضرت مردم نواز او — کز حضرتش بپای شد آیین مردمی
خرم است دولت و خرم است در کرم — بنهاده بخت در دو کفش مهر خاتمی
اصلاح ملک خیر رعیت رضای شاه — تفویض کرده بر قلم او مسلمی
عهدش خجسته فال تر از روی دولت است — کز روی او خجسته شود فال آدمی
عهدش خجسته باد که بر خسته نیاز — دست کریم او کند از لطف مرهمی
درگاه دولتش که پناه خلایق است — باقی بود چو عهد عزیزان محکمی
غمخواه او خدای جهان شد که دوستان — مردان او ز نظرش روی بیغمی
یارب تو شاد باش که شکر بود او صحبت — در شکر تست نعمت ایام خرمی

هر کس نظر چو خواجه بخلق خدا کند — او را خدای بر همه فرمانروا کند

ناصرادیب دیلمی

ما بندگان درگه شاهیم و خوشدلیم / زیرا بجا هر آنچه کند شاه میکند
مقبل چو در امانت سلطان قبول یافت / تا مقبل ضعیف فضولی چرا کند
بر خلق خود خدای ترا اختیار داد / بدبخت آنکه عیب بکار خدا کند
در مهر تو دوای همه درد دیده‌ام / خوش آنکه درد خویش بمهر تو دوا کند
در حق تو دعا چه توانیم گفت ما / عیسی خصال نیت پاکت دعا کند
چشم ولی حق ز تو یابد توتیا / در چشم تو عنایت شه توتیا کند
هر دل که پادشاه پرستد بحق سپاس / باید دعای دولت تو بیریا کند
آن عهد محکمی که میان تو و خداست / تو گر دهی وفا و خدا هم وفا کند

جود را گفتم ای خجسته خصال / اصل پاک تو از چه سامان است
عربی یا که مهربان وطنت / خاک مینو نشان ایران است
گفت من در عرب بنامم لیک / دل بایران مرا گروگان است
لاجرم جای اقامت من / وطن آشنا بشهر طهران است
گفتمش باز گو که در آن شهر / کیست آن خواجه کت نگهبان است
گفت آرامگاه من شب و روز
آستان امین سلطان است

ناطق

ناطق

حضرت وحدت

حضرت وحدت

حضرت وحدت

مخمور جام قرقم ساقی بیاور باده را — وز قید ننگ و نام کن مطلق بهم افتاده را

از سرخوشی دیوانه ام زنجیر زلفت حلقه کن — برگردن دیوانه زن آن حلقه قلاده را

بشکن بپا جام و سبو خم بیاور تو — آزاد کن از بند غم این عاشق دلداده را

بر قوس ابرو بر نشان تیر مژه بر جان ببند — صیاد کی از کف دهد صید بچنگ افتاده را

اندر زمین شو همی آسوده شو از هر غمی — در پای خم انداز رو دان سجده سجاده را

حضرت وحدت

تاج شهی خواهی اگر رو خادم میخانه شو — آزادگی گر بایدت و بنده شو آزاده را
از نفس دون بگریز تا آن ستمگر بایدت — آواره کن از ملک دل پتیاره شیادزاده را
ای قدسی سرمست من ای طالب پابستن — از سینه بیرون کن هلا مهر جهان بیداده را
ای ساقی بزم صفا در گردش آور جام را — فارغ کن از هر ماجرا این وحدت دلداده را

امید وله دل دل نخست یکدله کردم — وان را بسر زلف پریشت یله کردم
سودای تو آن در سر فکرت هوشم — بس سود از این مایه خسران یله کردم
شوریده وشی از بر حریم حرم دوست — از روی وفا سوی صفا هروله کردم
عمری طلب بر سر کوی تو نشستم — در بادیه عشق تو پا آبله کردم
از وسوسه اهرمنان رستم و جستم — در کاخ دل از نور خدا مشعله کردم
می خور که مباح است بگاه غم و ذوق — از پیر مغان دوش چنین مسئله کردم
از قافله سالار ره عشق تو پرسید — آن دل که گم اندر ره این قافله کردم
صد سلسله بر پای دل از شوق نهادم — دیوانه شدم کار خود از سلسله کردم
دم بر نزدم از غم هجران شب دوش — بنگر به فراقت چه قدر حوصله کردم
گامی دو تو آن خیف مقصود و مسکن — میقات ملاقات تو در چل چله کردم
وحدت بصفا بی که در حلقه قدسی — با روح قدس رقص کنان هروله کردم

والی

والی

چو رفت ناصر دین شاه سوی خلد برین ... گذاشت تاج کیان را به شه مظفر دین

از آن شتاب برفتن نمود شاه که خوبترست ... در انتظار نماند بخلد حور العین

بسی بجاست که نامیده گشت ذو القرنین ... چه در دو قرن بشد ایران از او قرین آیین

از اوست دولت ایران چنین گرفته قوام ... از اوست گشته قوی کار ملک و ملت و دین

اثر نبود ز اورنگ جم بملک عجم ... اگر نبود بر اورنگ شاه ناصر دین

رواج مذهب اسلام در بلاد جهان ... شیوع گشت تشیع بملک روی زمین

میان مرقد دو پور احمد مختار ... که بود در روی بهایش سوی نخستین

چو مقصد آتش تکفیرست و فتنه نهی ... ز تیر ثانی ابن ملجمی پلید و لعین

یگانه صدر معظم خدایگان جهان ... وزیر عادل دل استوده مهین

چو دید شاه بنیاد و کار دیگر شد — پرید مرغ روانش بباغ علیین
گرفت آن جسد پاک را چو جان در بر — چنانکه خلق نمایند دلگان و تقین
چو جای داد مران جسم پاک در بستر — چو بر نهاد سر آن شهید بر بالین
ازین قضیه خبر داد بر شاه جهان — که ای خدیو زمان ای خدایگان زمین
بیا که ملک نیاکان کنون ترا تسلیم — بیا که مقدم شه در دل ما تسکین
نهاد خامه شاه جهان رقم بر سخن — که حکم داور و تقدیر ایزدی است چنین
کنون بباید بر کار ملک و دولت نظر — بیاید همچو پدر بر سر تخت جم بنشین
بر آن تخت که جمله جهانیان را شوق — بر آن سر که به پای تو نهند جبین
تمام گوش را برو دو دیده بر ره شاه — تمام بر سر طاعت تمام بر تمکین
همه سران سپه خادمان شاه انجمن — شدند جمع بگردش چو گرد مه پروین
خطاب کرد بدیشان شه و گرامی تن — که ای وجود شما ملک را چو حصن حصین
نکرد کار خود خسرو فلک مهری — چنانکه او در اسم است عادت دیرین
عروس پیر جهان را همیشه آمین تنفت — که خون ما کند لان جوید از بی کابین
برفت گرچه شهنشه ز دار ملک بخلد — شه جوان چو بتخت را تست تاج و نگین
زدند سکه شاهنشهی بنام ملک — یگانه خسرو آفاق شه مظفر دین
رسید مژده که آمد بهار خرم ملک — جهان پیر جوان شد چو گل بفروردین

رسید از خطه تبریز شاه کشورگیر — سپاه دولت و اقبالش از یسار و یمین
سرشت خسرو ما را ز نور کرده خدای — کسی نیارد گفتن کز آب دیده و طین
تمام نکته اسرار ملک داری را — خدای کرده ز عهد صبی بر او تلقین
ز تاب شور بحار از نظر کند جودش — شود طعم گوارا چنانکه ماء معین
ز بیم او بگریزد به بیشه ضیغم نر — ز نهم او بکند بال خویش شاهین
نهد جلالت قدرش بچرخ هفتم پای — نهد صلابت امرش بپشت گاو زمین

قدوم موکب شاهنشه زمین و زمان — خجسته باد بصدر معظم ایران
ورود موکب مسعود شهریار کیان — بآن یگانه وزیری که نیستش اقران
یگانه که دارد علم و جود و فضل و هنر — که کرده راست ز الطاف ایزدی نقصان
یگانه که میان صدور اقضی و حال — نداده ده بده همچو او زمانه نشان
بزرگ صدری چو بان کس ندیده جواد — بدین جلالت قدر و بدین جلالت شان
سزد که فخر کند بر وجود او ملکی — که افتخار زمین است و افتخار زمان
بزرگ وارث شاهان مظفرالدین شاه — که وارثست بحق بر تخت و تاج کیان
لقب باکش جز این جوایی نگرفت — که کاخ ملک کند استوار قوی بنیان
شکار او همه شیران بیشه هیجا — اسیر او همه گردان عرصه میدان

بزرگمهری چون خواجه بایدش در پیش
که فرّ دولت و فرّ فرّ نوشروان

از وست راحت و آسایش همه گیتی
از و بدیده توان دید معنی انسان

همی روا است که تکریم او کند گردون
همی سزا است که تعظیم او کند کیوان

چو بر بام شهنشه جایگه بوده است
بجایگاه صدارت رسید در دیوان

نصیب ملک از آن ناظم دولت و ملک
هنر نمود که جمله قبول شد حیران

لشکر آنکه با اقبال و عزت و اجلال
رسید موکب منصور شهنشه با جهان

برای ترفیه خلق بر بام ملک
خراج و باژ بسی برداشت از ایشان

نبود سهل و نگفتند جمله دشمن و دوست
که کس نکرده چنین کار مشکل آسان

زنگ رادیش جمله شاکران مرد و زن
بجان خودش جمله جهانیان مهمان

بدان شمار عطیت بخلق گیتی کرد
که حاجت است که توصیف آن زبان بیان

مرا نه شعر بود فن شاعری پیشه
بعشق شاه و وزیرم فصیح گشته زبان

خوش آن بود که کنم ختم بر دعا سخنی
دعا خوش است بشاه و وزیر از دل و جان

بقرنهای فراوان بسالیان دراز
ملک بپاید بر تخت و خواجه بر ایوان

عید غدیر و موکب مسعود شهریار
توام رسید چو نوروز و نوبهار

عید اندکی پیشتر آمد برای آنکه
بوسد رکاب خسرو و جاه کامکار

این عید را شرافت افزون ز عیدهاست
آن موکب ملک چو نکوتر ز نوبهار

این عید را شرافت از و که بشاه دین
حق بر ملا نمود و خلافت شد آشکار

امروز حق بمرکز اصلی گرفت جای
امروز گشت پایه دین حق استوار

امروز گشت کامل دین محمدی
امروز گشت ظاهر آن عزّ و اقتدار

امروز شد بدست رسول خدا بلند
آنکو بدست و چو عصا بود ذو الفقار

مولای خویش گفت شهنشه میر را
هر کس مرا نمود بمولایی اختیار

امروز بس مبارک و میمون بود از آنکه
عید است و میرسد ز پی آن شاه نیک تبار

مژده بداد عید که کنک میرسد ز راه
آن کوکب سعادت آن شاه تاجدار

آید ز راه موکب مسعود خسروی
کش خسروان روی زمین بنده پرده دار

گر گلشنی ز باد خزان خشک شد چه غم
شاداب باد نوگل بستان شهریار

تاراج کرد لشکر دی گر چه بوستان
باد بهار تازه کند طرف جویبار

گر رفت پادشاه جهان زین سفر چه باک
آمد بجای و ملکی زاهر کرد کار

هرگز نمرده است و نمیرد در جهان
آنکس که زو ببین خلقی بماند یادگار

مجاهد شه مظفر دین گرفته و مراد
رونق گرفت مملکت ایران ز شهسوار

سلطان بر و بحر شهنشاه مقتدر
دارای کی نشان ز خدیو جم اقتدار

والی چه غم خوری که از این پس چه ثابت است
شاه جهان پناه کریم است غم مدار

والی

دی روزگار خون دلت گر بجام کرد | امروز می خوریم علی رغم روزگار
من نذر کرده ام که چو آید ملک ز راه | جان حقیر خود برهش آورم نثار
هم نذر کرده ام که باقبال شهریار | انیز نذر را گذارم یکباره برکنار
گردم جوان چو بخت ملک در زمانه باز | آری جوانی آرد الطاف شهریار
با پیری شکستگی و خستگی و رنج | یاری کنم بدست گل اندام گلعذار
طناز و دلربا و سخن سنج و نغزگو | عیار و پر کرشمه و پرناز و دلنگار
با ناز با کرشمه و با جنگ با جدال | آنقدر زر زر دهم که دهد بوسه بیشمار
زر چیست پیش بنده جود خدایگان | آنکو سپهر بر درش استاده بنده وار
تاج انام صدر معظم ملاذ ملک | صدر الکرام میر اجل خواجه کبار
اندر غیاب شاه بحفظ نظام ملک | آسان که کرد باید آسان نمود کار
آسان نخسبم ملک بر چو شب روز | کآشوب و فتنه رخ بنهفتند بیندار
شاهان روزگار بسی بوده اند و هست | بودستشان صدور و وزیران نامدار
اما نه نیز نشنیدم از باستانیان | میری بدین همت و صدری بزرگوار
من اینچنان ز صدر معظم شنیده ام | بر زندگی شاه بیکروزه هزار بار
تا از شتا و صیف بود در جهان خبر | تا گه خزان برآید در باغ گه بهار
شاهنشه زیاد بتخت جم | بس قرنها بعزت و جلال برقرار

وثوق الدوله

وثوق الدوله

وثوق الدوله

چون جهان را پاک یزدان خواهد آباد کند / آنچه بپسندد مقتضای عدل و حکمت آن کند
در بساط نه فلک ترتیب هفت اختر دهد / وز دو حرف کاف و نون تعیین چار ارکان کند
چون بشر را برتری خواهد ز نفس ناطقه / امتیاز آدمی از زمره حیوان کند
هر که را بیند سزاوار بزرگیش اقتضا / هر که را خواهد که از بر دانشش فرمان کند
تاج عزت و کرامت بر سر آدم نهد / خاک ذل و معصیت در دیده شیطان کند
خاتم ختم نبوت را پی ارشاد خلق / زیب انگشت جلال خواجه دوران کند
وز چراغ دوده عمران علی مرتضی / نوری آرد تا فروغ دیده امکان کند
ملک ایران را چو آبادان پسندد کردگار / بوالمظفر ناصرالدین را بر او سلطان کند
وانگه از الطاف بانی همایون طینتی / در وجود آرد که صدر اعظم ایران کند
آسمان نعمت خداوندی که مدح ذات او / عقل را درمانده و ادراک را حیران کند
کاخ جود و کلبه امساک را در دولتش / این یکی آباد سازد و آن دگر ویران کند
خود دوم از طغیان و استغنا زند قارون صفت / آز را گر دست احسانش تهی دامان کند
درد را در جسم یاران از نهیبش در نهفت / مژه را در چشم دشمن سطوتش پیکان کند
تا مهایی بستان خواندم که بهتر میستی / تا ظفر با خصم تیش هم کند در شیران

غیر ارواح مکرم جوهری با این صفات / در نظر ناید اگر کس در نظر امعان کند
من بر آنم کش خدا تا ورده در کس تمثال / مدعی هم گر ببیند این بگرود اذعان کند
جان او نقد رود دستوری که زیبنده گاه / نامه ارزاق را بر نام او عنوان کند
تا بود مهر سخایش بر زبان خاص و عام / کی زبان یاد از کف حاتم و قاآن کند
گر خدا برگ درختان گند از زر ناب / سبزه را سازد زمرد لاله را مرجان کند
وان خزاین آشکار آید که باشد در زمین / تا ید خازن صفت در کنج دل پنهان کند
خاک را نیروی یزدان لؤلؤ لالا شود / ذره را مهر درخشان گوهر تابان کند
زان چمن و گنجینه آسمان با این متاع / بخشش گر وز بهش ای بخن خبران کند
ایخداوندیکه مدحت را خداوند خرد / زیب بخشش فر و زینت دیوان کند
با تو این احسان که اندر او ورد آن بیحی / بر بحر احسان خداوندت وصد احسان کند
نقش قرآن بین که دریادوش بر گردد از زنگ / گرد کار از در کرسم تو دو چندان کند
گر نه بر کام تو کامی رهسپارد آسمان / یا معاذالله چو فرمانی ز بی عصیان کند
دست قدرت چون سرای شمت در یک نظر / سر بسر معموره افلاک را ویران کند
ذوالجلالش این جلالت داده چون خواهد خدایی / بنده را برگزیند تقویت ایمان کند
تا نبیند خواجه لولاک را شایستگی / کار فرمائی گر خداش مهبط قرآن کند
دید حیدر را چو انوار هدایت در جبین / مشکلات غیب را بر حضرتش آسان کند

چون همایون گوهر دستور اعظم زاده‌ای | پاک مینو جوهرش را داور دوران کند
درخور اکرام حق شد ورنه با تیغ جدای | این عنایت با فلان و این لطف با بهمان کند
درکه مردی سخن باشد که گوید کردگار | از چه بر آن این پسندد وز چه با این آن کند
تیغ و سندان هر دو از آهن ولی استادکار | از یکی آهن تیغ سازد وز یکی سندان کند
گر خداوندش بزرگی داد و از افضال خصم | اعتراض و بحث گو با داور یزدان کند
سرور با من فلک آن کرد و دور از حضرت | کش نیارد جز به الطاف گوش در آن کنند
گرد با من هر چه بد رفتار و چرخ گوژپشت | آنچه در درماندگی با او ده باد و بدان کند
چرخ سهمندی چنین کر دیده و با آن بسیج | فضل فرد و سیح مینند دشمنی سبان کنند
یا مرا هم کفهٔ مسعود بن سلمان چو دید | عرصهٔ آفاق را بر جان من زندان کند
دورباشی بایدش از سطوت تا چو شیر | همچو طفل خرد و سال از بیم جان پنهان کند
گوشمالی بایدش از قهر جانسوز تو قتل | چون کجک بر سر نهند و جهد با بستان کنند
تا جهان پاینده باشد با نشاط و خرمی | حق ترا پاینده و عمر تو جاویدان کند

خدایگانا ای پرتو مکارم تو | چو آفتاب جهانتاب بر جهان روشن
ز بس به طبع کرم گستری و خیر منش | نمانده در تو بداندیش را مجال سخن
ز ابر جود تو سرسبز ساحت آمال | چنانکه ساحت باغ از ترشح بهمن

باسم اعظم ای آصف سلیمان قدر | نگین ملک ستاندی ز دست اهریمن
ز حضرت تو چنان خج شد لئیم دشمن و دوست | که فرق می‌نتوان کرد دوست از دشمن
غبار بارگهت کحل دیدهٔ آمال | بسان دیدهٔ یعقوب و بوی پیراهن
تو مستحق دو صد مدحتی بر آن دستور | که مستحق پرستش یگانه ذوالمنن
زهی همایون تشریف شهریار زمن | پرند گشته و بکند شته در علا پرزن
بویژه در بر فرخنده صدر اعظم شاه | جهان مجد و معالی سپهر جود و فطن
تبارک الله فرخنده جامه‌ای چون | ز پای تا سر از زر ناب و در عدن
ز دیر باز شنیدستم این سخن که بود | بقعر دریا صدف لآل را مسکن
کنون چه دیدم دریاست غرق در زر | بر گرفت چو تشریف شاه صدر زمن
در این لباس همایون سخا و جود امروز | عیان بود ز گریبان گرفت تا دامن
کنون ز بخت ای برازندام خواجه دو شرف | کنون ظهور ز خلافت بها گرفت و ثمن
نه بد خلعت شه جایگاه در خور خویش | که برکشید بر مکرم آن خجسته بدن
شمش مثال همایون خود عطا فرمود | که متصل بودش تن به روح و روح به تن
خجسته نیت که مثال خویش بخشیدش | بخود تأمل وی را چو دید در هر فن
خجسته خلعت و تمثال شاه میمون باد | بصدر راد و بکوری دیدهٔ دشمن
همین دو نعمت صدر رهین مظفر باد | همیشه خسرو کشورگشای خصم‌شکن

وفا

وثوق الدوله

جهان پناها این بنده واز نکار دهر / در آستانهٔ جاه تو جسته ام مأمن

که جز بفرّ تو ای خواجهٔ تهمتن دل / ظفر نیافت کسی بر سپهر روئین تن

زبان بمدح و ثنایت گشوده ام از زود / که گشت کام مرا نام مهربان زلبن

تو دانی آنکه درین ده عام از دو ملک / بود دو شاهد غیبی برابر و امن

اگرچه دورم از آن آستان ولی شب و روز / ثنا و مدح تو خوانم همی بسرّ و علن

ثنای خویش ز من در حضور گو بشنو / شنیده باشی اگر قصهٔ اویس قرن

بشوق بنده بود هر شبی تو خود دانی / که من بعشق ثنای تو زنده دارم تن

حدیث مدح من و جذبهٔ مجالس تو / همان حکایت آهن‌رباست با آهن

دهان و کام بمدحت بیاکنم که سپهر / مرا ببوسد هر صبح و شام کام و دهن

خدایگانا دانی که جز بخدمت تو / بهیچ می نتوان کرد دفع رنج و محن

گر التفات کنی لحظه به بنده بجوش / ببام چرخ برین بر فرازیم گردن

مگر بفرّ غلامی آن خجسته جناب / توان کشید عنان زمانه توسن

بهر دلی است نهان رازی و مرا نبود / بجز دعای تو در دل خدای داند و من

همیشه تا که زمین و زمن بود تو بعدل / خدایگان زمین باشی و پناه زمن

بفضل بار خدای و بفیض روح القدس

وجود قدسیت از کید دشمنان ایمن

وفا

وصّاف

٢٨٤

وصاف

وصاف

وصاف

همت بن وقار بن وصال

عید مولود شاه کشورگیر — حق مبارک کند بصدر کبیر

صدر اعظم خدایگان جهان — که ورا نیست در زمانه نظیر

فر دوران امین سلطان آنکه — بخت برنایش هست و دانش پیر

آنکه کاخ جلالت او را — پایه باشد ورای چرخ اثیر

شاه را عمر پایدار بود — که بپرورد این ستوده وزیر

باش تا آنکه او برای رزین — همه آفاق را کند تسخیر

قصه عدل و رای او گشته است — همچو شمشیر شاه کشورگیر

فتنه را پاس او برون از ملک — کرد بیرون چنانکه مو ز خمیر

تیشه عدل او ز بیخ بکند — ریشه عمر طاغیان شریر

کار جز بر رضای حق نکند — قدرتش داد کردگار قدیر

بهراسند گاه خشم از او — پردلان چون ز شیر نخچیر

لطف و قهرش یکی نمونه بود — اندرین نشأه از بهشت و سعیر

تابع حکم او بود گردون — تالی امر او بود تقدیر

زهره نبود ستاره را که کند — بر خلاف رضای او تاثیر

خصم بیهوده می کند با او — دعوی همسری ز فهم قصیر

تا کی ای حسود غبطه خوری — بگز عزت و جاه میر و بمیر

مفلسان را بکشته آمال — کف راد وی است ابر مطیر

از چه گشته است نام حاتم طی — در سخاوت بروزگار شهیر

مثل جود او و حاتم را — دان چنان آب بحر و آب غدیر

بارک الله ز رای روشن او — کایه نور را بود تفسیر

روشن آید چو چشمه خورشید — گر کشی خاک او بچشم ضریر

همت بن وقار بن وصال

گردد گیتی خلاف او جوید / نبود حکم او خلاف پذیر
عمر بسیار کرد تا یابد / راه در درگه منشیانش تیر
نام او چون دبیر بنگارد / کلک بوسد همی بنان دبیر
آتش افتد بنامه که کند / رمزی از خشم و قهر او تحریر
نام او بر زبان نخست آرد / طفل چون لب برآورد از شیر
ذکر خلقش چو در میان آید / برسد بر مشام بوی عبیر
شعر گر جز بمدحتش گویند / هست بی قدرتر بسی ز شعیر
شعر همت بیمن مدحت او / گشته مشهورتر ز شعر ظهیر
ای فلک رتبه صدر آصف جاه / وی ستوده وزیر عرش سریر
وصف ذات ترا نیارد کرد / صد چنان اعشی و لبید و جریر
نیست آن قوه در زبان رهی / که کند حق وصف تو تقریر
گر قصوری در این چکامه بود / عفو فرمای و عذر من بپذیر
خانه زهره تا بود در ثور / جای خورشید تا که باشد شیر
باد بختت چو زهره زهرا / باد رایت چو آفتاب منیر

صد چنین عید زیر سایه شاه
بگذری با جلالت و توقیر

مؤلف

آن آفتابها که به بینی بتابها / تاج سر است مشرق آن آفتابها
بر گوهر ملک نگر اندر که گوهران / بوده بر افسر ملکان بی حسابها
سلطان مظفر آنکه بر رایش آفتاب / از شرم رخ نهان کند اندر سحابها
شاهان بتاج خویش نهند از پی منش / کاید پدید نور شهی از حجابها
خاتم بخسروان چو محمد بر انبیا / گیتی یکی کند پس از انتخابها
صد شکر کامد از ملکان آن ملک که او / بر شد پدید آیت آن جمله خوابها
ای خسروی که برده از ابر رحمت / سوسن شکوفه‌ها و گل اندر سرابها
می گفت سلیمان داشتمی اگر / خود بر تو خاتم بندی انتسابها
قدر تو خیمه ایست بر افراشته بعرش / از فرهی ستون و ز رفعتش طنابها
پیکانهای تیر تو با آن رعاب / سیمرغهای معرکه کم از ذبابها
آوای کوس خیل تو در گوش خصم تو / مشئوم چون عرب ز نعیب غرابها
دران بزرگ عرصه که بر بنده تیغها / بیرون شود چو اخگر سرخ از قرابها
گردان بدست و پای خفیف و گران شدند / در حمله و ضراب عنانها رکابها
خود و یلان نیزه بارای غبار دشت / چون در شبان تیره نجوم از سحابها
وان خودها که برشده در موج خون چنان / کاندر فراز بحر ز باران حبابها

مؤلف

پر تاب کیرد از صف پرنده تیرها   چون از فلک برجم شیاطین شهابها

بشهد خدنک تو که چو پارسیت جانشکار   روزی بدشت و زی بسال عقابها

زان اژدری کمند که بر کردن یلان   چون افعی و مارش پیچ و تابها

اندام کرزه ماران بجد تعارها   ارکان شرزه شیران لرزد نعابها

تیغت آب خون عدو بیشتر خورد   مستسقی است و تشنه تر آید از آبها

این دو بسیار کهر و شان کا نخست   نادیده اند بر بحفا ها عقابها

از خون شان کجی دان آسیاب حسیخ   کر خون بسی بکشته است این آسیابها

مردان شیر بچه ز پاس تو چون زنان   پوشند روی خویشتن اندر نقابها

آری چو تیغ پاس ملک در ربند ملک   راه سلامت بسی احتجاب بها

زاباد ملک تست رعیت پر از کنج   آن کیست کفت کنج بود در خرابها

یک تن نبد کا تو آید با حجاب   کز از شهان دیگر کنند اجتنابها

کر نی بنوش کردن بر باد تو بدی   دهقان ز تخم تلخ فکندی شرابها

کر نی ز رای فسخ دستور بودی   پیدا نیامدی ز خطا ها صوابها

حق ز خلق از نعم وجود بابهاست   در دست خواجه است مفاتیح بابها

سخن من بطرز انت لی زوف وروی   دلیر باید تا بر کشد بعرصه لوی

مؤلف

چنان ز دف روی آزمون کشند آن را   که خود بنهاد و تواند بپاس دف و روی

زنکبود و قافیت بدر چه جای شنعت خصم   چو سمع انکلیان بکوش درنهی

زمین چه بیند چون چشم فضل دارد کو   ز آفتاب چه بیند دو دیده اعمی

ورای دیده نبیند چو طایر خفاش   چه بار زمون بصر دیده بر کند نیسی

من آنکسم که عطارد بمرک من آرد   خروش و اسفا و غربتا یعنی

اگر نه رقت نرم بریست از شعرا   اگر نه پایه شعرم فزونست از شعری

چرا بجامم اشک آمدست شراب   چرا بکامم خون دل آمدست غذی

بجاه غم بکت اندر بحر زنج بعبر   چو یوسف بن ... اهل و یونس بن متی

مرا مرده دلی نور دل کشد سخن   که دمی دم عیسی است محیی موتی

سخن بپرورد تا جان و دل خود این مثلست   که آدمی ز ره کوش میشود فربی

قوی است حالت نکفت بدیع قول قوم   چنانچه مت تقل طری و لحم سوی

خدای علوی و سفلی و چیز دریجاد   فرو نهاد ز علوی بعالم سفلی

یکی سخن بی اعجاز خواجه مه   یکی قلم بی ترقیم خواجه دنیی

یکانه آصف کیتی علی ابراهیم   ملاذ خلق بزرک نام صدر وری

جهان اکر نه بی خدمتش کمر بندد   قضا نبندد م جهانی چنین بهفوتی

بزرک داد کار از جهان تو بی مقصود   بلی ز لفظ نماینده اراده معنی

موءلف

نیاز رست و دوست اهل بیت نبی تو / که زنش حبل متین است و عروة الوثقی

ز اخلاط چهار و امهات اخشیجی / هم از مآثر آبا و سبعه علوی

چو پرید او حکیمی چنان چنین پیچید / نتیجه ذات تو آمد ز صغری و کبری

نصیب خصم عنود تو گرد نار وقود / مقسمی که بهند و دستان زر طلی

سزای قبطی قتل بداد و ضفدع و خون / بجوان سبطی ذو المن بداد چون سلوی

فروغ چهر تو نار القری است و اولی / نه حاجت چو مهمان عرب بنار قری

اگر نه بنده شمردی تو خویش چرخ ترا / شدی بسجده که سبحان ربی الاعلی

تو بر بساطی و خورشید را بود اشراق / تو نجم سعدی و برجیس را بود نحسی

زنگ خدنگ تو بر لشگر مخالف تو / زعیم حبش بوید چو بر ولد کلی

بدان تصور داد آفرید گریک امر / رواق گنبد نه توی چرخ گردنی

بدان همین جا گذشت او / نتیجه همه ذات ماسوی است فنی

که ماسوی نوال توفیض یافت شوند / اگر که دست رسد شان بدان امر رسی

چنین چکامه که خود فخر باستانی تنی / نکرده اند یکی ز باستانیان انشی

نه بر بتان ارژنگ اند نابغه جعدی / نه در حرم سبرود این هیر بوسلمی

نه بر شنوند آل مهلب ز اخطل / نه سوده بن علی الیمانی از اعشی

بر اوج چرخ رساندم سخن چو در گرزی / بدانی این که همین است غایة القصوی

موءلف

بگیرد و جای قولش فی بهتا و بی گر گرفت / ابا چو من هنری اوستاد بخت شمی

کجاست تا بشنود این گفته آن حکیم که گفت / چه چیز بهتر و نیکوتر است در دو گیتی

از او نیز غیرش است در سرو سخن [illegible] / دخول هر دو گوش شناسی [illegible]

آزرده شد از فلک بسی جانم / ای دوست تو خود دگر مرنجانم

هر دم غمی از نو آورد بر سر / این گردش کج مدار کیهانم

هفت اختر و این دوازده برجم / از چه نه موافقند حیرانم

باز ای حمل این خروش من چیست / گر گرگ ترا است من نه چوپانم

ای ثور چرا ابا تو هم آزاری / چون می نکنی بشیر همانم

جوزا دو و دوی بیارم چه سود / بهتر ز دو پیکریت بر هانم

سرطان تو مراست زرق دم گاه / بر کفت زنیک چاره سرطانم

خنس اسد ای چرا بر اشد بلی / هر لحظه تن تو چو شیر غرانم

ای سنبله دانهات نه برچیده / داس تو درو دریغ و پشیمانم

میزان خطاکت من گران آمد / زآنسان که نه در خور است میزانم

ای عقرب جانگزای جراره / خوی تو گزیدن است میدانم

ای قوس ز چیست تیر غم باری / پیوسته بتن همی چو بارانم

ای جدی چرا که تو باد [illegible] / گرمی بچری بسبز بستانم

مؤلف

ای دلو کرم برآوری از چاه / بخرند فزون ز ماه کنعانم
ای حوت بدان که من ز ذوالنون / اندر شکم تو منیت زندانم
ای ماه سپهر برنتابیدی / یک شام بهر در شبستانم
ای تیر دبیر هیچگه منشور / حاشا در سخنی مگر بخبرانم
ناهید تو با همه طربناکی / داری همه شب بسوک گریانم
ای مهر نه ام بتافتی برسر / جز آنکه بسوختی همه جانم
بهرام چرا بقصد من خیزی / میدان تو و من نه مرد میدانم
برجیس اگر سعود خلق از تست / از چیست که نیست بهره از آنم
کیوان چه نحوستی است در طبعت / کز تو همه دم قرین حرمانم
تا کی مصاف چرخ رویین تن / آخر بوغا نه پور دستانم
کو در ضعف سپهر پیر آخر / افکند بناوکی چو پیرانم
من خود نه سیاوشم چرا دائم / دارد بشکنجه شاه ترکانم
در این تن زار مستمند خود / عیبی بجز از هنر نمیدانم
در لوح دل جهان بجای خویش / حرفی بجز از وفا نمیخوانم
در نظم دری چو کلک برگیرم / بوسند بنان رشید و قطرانم
در گفته تازی ار سخن آرم / مشتی بود از جریر و حسانم

مؤلف

خود در وضع تازیی دگر آیم / هرچند نه یعرب بن قحطانم
اندر عجم اشهرستم از مهران / هرچند نه با غنای مهرانم
وندر عرب اعرفستم از شیبان / هرچند نه با اساس شیبانم
با همت خویش در نظر ناید / افسانه جود معن و قاآنم
حلمی است مرا که بر نجنباند / صد لطمه حادثات دورانم
در فتنه مصر قبطیان اندر / مبعوث شده چو پور عمرانم
بی تاب همی بدرد و سوک دل / در بیت حزن چو پیر کنعانم
بی جرم همی چو یوسف صدیق / در محنت و بند کید اخوانم
در خاک اسیر من نه قارونم / در آب غریق من نه هامانم
در نار فتاده نی براهیم / بر باد برفته نی سلیمانم
مانند مسیح ز آل اسرائیل / هر روز شکنجه ایست بر جانم
ز نسل علی منم چرا یکجای / دشمن شده اند آل مروانم
در هر دمی استغاثه باشد / از گفته پور سعد سلمانم
فریاد رسید ای مسلمانان / از بهر خدای اگر مسلمانم
اینان همه زاد جان جانانند / بر جان چه رسد ز جان جانانم
این لاشه خران چو لاشه خوارانند / گر گوشت خورند تا استخوانم

مؤلف

ای چرخ کهن مگر ندانی — در ظل خدایگان کیانم
یک بنده و بندگان ویرنه — از صدر اجل من سلطانم
ناچار مرا گزینی از اقران — چون او بگزیده است ز اقرانم

من خسرو ابابیان در بیانم — آیت یا نفس ارجعی است شانم
طایر قدسم مکانم ار که نجوئی — بر زبر شاخ سدره است مکانم
شایق پرواز آشیانهٔ عرشم — لیک چه سازم که پای بست جهانم
موج بحار بلا اگر که برآید — من نخورم غم که از بلا بکرانم
کون و مکان گر مراد من بود ار نیست — زانکه بتسلیم امر کون و مکانم
پرده گر از من لب بشود و عیان نیست — شکر که مستغنی از شهود و عیانم
در رمه حلقم مرقع کیستی — بی‌خبر از گرگ و در پناه شبانم
چونکه بجویم مگر مقام رضا را — فارغ از اندیشهٔ جحیم و جنانم
از خبر یغفر الذنوب جمیعا — معتبر و محکمست خط امانم
چرخ کمانم نمی‌کشد بمحبت — مینتواند زند سخت کمانم
بر در کس هر حاجتی ننشستم — بس بود این از برای ثبت نشانم
رنج کشش ساخته بگنج قناعت — گر که شنیدی برور کار منم

مؤلف

هستی جاوید یابی ار ز من آبی — چشمهٔ حیوانم ار ز چشم نهانم
طوطی شکرفشان عالم غیبم — حیف که گفتند بسته‌اند زبانم
گو که بگفتار آمباش سخن با گوش — بنده صدرم ز جان و چند ز جانم

شاه چون تاج کیان بر سر گذارد — راست گوئی آفتاب افسر گذارد
خسروی کز نعل زرین بادپایش — مفلسان را گنج باد آور گذارد
چون سمند قضا کاخش برارد — پا بپایش بر گنبد اخضر گذارد
بر در قصر خورنق آستانش — پاسبان نعمان بن منذر گذارد
قدرتش گر طاق بر رسانند — پرچم رایت فراز خور گذارد
چرخ خون آشام حبشی‌ها بوزا — سانگاهان در شفق چون گذارد
راست دژخیمی است کاندر سرخ بطعی — بر گلوی خصم شه خنجر گذارد
بر نهنگان و عقابان روز هیجا — روزی سالی بحر و بر گذارد
پیش از آن در تهست کاندر جو گیتی — بزه هر حصن را لشکر گذارد
خسرو سیارگان هر صبحگاهش — از شرف رخ بر سم اشقر گذارد
نعل‌ها مون گردش چو بندد — درة التاج است بر افسر گذارد
زی صفاها چو جان گر تیر راند — رخنه‌ها در سد اسکندر گذارد

مؤلف

چون رحیل آرد سپاه بیکرانش / شرق تا غرب پی معبر گذارد
تا بدر بر سوک خون عشقکانش / چرخ را در نیلگون معجر گذارد
بگذراند قلب لشکر از دل چین / بر دری ساق لشکر گذارد
گردن شیران بخم خام بندد / پای چون بر پشت پیل اندر گذارد
روز پیکان کان برنگ برق تابش / پیکر روئین تنان بی سر گذارد
وانسحاب تو نغشان در بیجا / موجها بر روی یکدیگر گذارد
تا خدای چرخ ازین بحر معلق / سم غرق فلک را لنگر گذارد
درع رومی را بدرد تا بدامن / تیغ هندی چو که بر مغفر گذارد
خود برباید ز فرق کاوس کیانی / او سپه با طوس بن نوذر گذارد
تیغ جانسوزش بنگاه مخالف / چون فلک تلی ز خاکستر گذارد
ملکها بگشود و گر سوار بارد / هر یکی بر باره صد خیبر گذارد
باختر بشکند و دهان بیاید / کو نماز شام در خاور گذارد
میر جیش آسمان مریخ جنگی / پیش میر جیش او خنجر گذارد
وانکه دبیر آسمان یعنی عطارد / رد دبیرش خامه و دفتر گذارد
وانکه وزیر شاه گردد روز بار او / سرخ مکارک صدر دانشور گذارد
خسروا این بنده در بار تو دهقان / چون سپاس نظم جانپرور گذارد

مؤلف

راه بهار از عشق و غزل بسنده / داغها بر عمق و معزی گذارد
پایه نظم فسرده دین را بعقب / اندروناتر بالاتر گذارد
آری استاد ابیوردی بباید / تا که در خدمت سنجر گذارد
عنصری باید که نام شاه غزنه / در جهان از غزو کالنجر گذارد

من خداوندم بگفت تازی و دری / اندرین معنی کو آهنگ نشاید برتری
خود تو لی چون بنده معنی چه زیبد / آن ماه آن تا بنشری چرخ از سری
این سخن نی از گفتم نی برادم از سفه / در میان کن داوری خود جهان گیرد وری
آن کو شد گفت چون با تر حمت آغاز آفت / تو چنین گر بنام اندر بناشی بحتری
بحتری آن نغز گفتاری خود از جعفر یافت / بحتری گفتار داری تو کجا شد جعفری
آن همیر در سخن کاندر بود دستگاه / کی سخن کردی بنودی گر نوال سنجری
بر بسته و در رودکی نصر بن احمد باخت دل / ز نصر بری کو برشیوا نماندی شاعری
آن نبایی تیغ محمودی چو پهنه بستان ستد / باستان نامه مگر چون یافتی همت عنصری
تر پی فتح بود و مولتان و سومنات / یا بجای نوشرح چامه کالنجری
شاعر از زر بخت با آن سخن گفت آورد / کاسه آن کالاکه با رخت نیابد مشتری
نسپاس آن گو همی با فصیح خواند و گو / تا هر کز شان نماند شاعری کردن گری

[illegible]

[illegible]

مؤلف

گل چلان چو کند باد چشن بشو از شود	باد سماسی برخیات دوان دوان چو کاغذی

ودان نعمت بگفتنها زسنجر بدی	بافت آن حشمت بحسار ملکشه عهدی

تا زانو الحاد و بوالمظفر را گرفت	مرد سکزی با دو قبا بغزا گفت دری

گر عرب بربع و طلول و دمن مرده را	بادی ربام نسیان سخن تو جگری

ای فرس از مرد لعتش بپسند و نافع	ای دریغ از طرفه و کعب و زهیر و اعشی تری

بان کجا و حبیب کمو گفت ربانم رفت	بی صبرا از ضرر بنی حمیم را از کری

تو و پس ان بابی بو تمام نغز گوی	قاتل الله ازرت و قاتل الاسکری

آنکه در عموریه بسیف صدق گفت	جارت از ملک محل در بای سر شعری

باوصال خوبروبان با نوال خواجگان	زنده و یک باد که شاعر تو باد شاعری

نهی جود انعام و نهی فضل الکرام	فی عیون الناظرات فی خد و دلبری

اندرین چرخ دغا و اندرین نظم ستم	هیچ به اندر محاقم همچو شه اندر غوری

ما کهنیان بسته دست و دو دو کیهان کسته توز	رخصه از خداوند آن بیاید داوری

آسمان خرچنگی شمس الصداره خواجه	کش خدا سر سره و زان دسرد و سروری

کلک او در باری اسلام برد جزی گو برد	تیغ انصار مجاهد را نهیه غزو و سیری

خداوندی که در زرع و نخیل جا ستد	طلسان ابر را و امن بیاید تری

ای تو موسی قطبیان قوم را در بحر جر	کلک عجازی کف نه با بسید اردری

مؤلف

با عدو و یار تو چون نار و چشمه آن خضر	قهر و لطفت گاه غیلی کند گاه کوثری

نورق عزم ترا درشد موج دارد گهر	نه فلک با آن گران سنگی نیارد لنگری

پرده جود و دشمن از باست چو تاب انجال	در بسیجا شد که نفخ قرص سجوری

آسمان نگاه حشمت بر گذران پیشتر	که صفوف لشکری خود با جنود لشکری

ای کلیم طور معنی شد ترا میقات طور	بان بان وقت است تا بر قوم لحمی کند ری

اندران میقات بزدان خواست تمنا بیشتر	تا بر آید چند روزی با تمکم عجل سامری

شه بجای احمد است خود تو مستی حیدر ش	از کجا شیخ عدی دارد مقام حیدری

شه بجای حیدر است و خود تو مستی آصف ش	کی ز برشوی آید مؤثر اشتری

باید ت گفتن بر ثبت آصف بن برخیا	فی سماعیل بن عباد و عمید کندری

درنج ملک تازی و دهقان چالی استی	گفت رتازی مرحبا برخاست وز دهقان فری

ای سلیمان زمان را آصف بن برخیا	همچنان نپسندم ام تو همه دیو و پری

طالع خصم تو و یار تو قسمت نهاد	آنکه نحس و سعد در کیوان نهاد و مشتری

عزّ و رتبت خداوندی بتصریح چاهی تو بود	مسندی کرده شتی از فرش امکان برتری

خیا کرد ابر زر در گفتمندی خلق	باد ابرنز دمی بگفتند شت حلق و بکری

زین سخنها که اندر فنو گفتار من است	داد ورا این گفته نیایم و گفتار انوری

من ندانم کز چنین سخن بنام صحبت	فی نیوت می توانم گفتنش فی ساحری

وحی آورین

شنوی اینشی جا بمین
صاحب لامیة العرب
وصف تمسی شاعر و نعت
شادت دین شعر اوست
انا الذی نظر الاعمی الی ادبی
واسمعت کلماتی من به صمم

شعرا و تمام
و تشری عطل الکریم من نهی
لحسنی ضرب کالکمال الحالی

[illegible]

مؤلف

قطعهٔ تاریخ تألیف کتاب گفتار یوسف

در عهد شه مظفر خاقان جم نشان
کز فر دین معدلت آراسته زمی

از شیخ جود ساحت این عهد مظفر را
چون هشت خلد کرده به خوبی و خرمی

بر نام خواجه نامه هیبان نگاشتم
کامد صحیح دفتر دهرش مسلمی

نثرش قویم و سخت چنان نثر خاوری
نظمش بدیع و نغز چنان نظم حاقی

این مدح کی شنید ز مدحتگران خویش
بوجعفر موید دستور علقمی

هرگز نخواند با همه سختی و متقنی
هرگز نراند با همه خوبی و محکمی

گفتار می این مدیح به سر غزنوی
خوارزمی این مناقب از شاه دیلمی

این فخر خود بس است که این نغز نامه را
تاریخ و نام هر دو شده صدر اعظمی

قطعهٔ استاد سخن شیخ خسروی و لشاهی در تقریظ کتاب و مدح مؤلف

ای هنری همی بخوان دفتر صدر اعظمی
گر هنرت بباید همی نام بزرگ مرزبان

چامه بوطیب ای بین سخنان دلربا
گفت همه با دیده به وصف خزینه دیگران

نی ز جریر بیت این گر پی اشتهار خود
کرده به بر فسانه کسوت رهبت از بیان

گنج بود نهان قبل گر سخنان آن بیان
گرد کنی و بر نهی نامش گنج شایگان

نامه دانش است این دانش او گرد فزون
جام جهان نماست این راز جهان در او عیان

گنج که بود ولی گهر را بست نا نسود
درج درر بود ولی در بی از آن نثر خان

مؤلف

بحر معانی است این بحر از دست منفعل
کاین همه نفع میدهد وان همه میکند زیان

طبع از او طرب فزا خاطر از او شکفته جو
از دولت منشط و زخرد است زرجان

عاقل از درایتش کرد دو عاقلی گزین
جاهل از درایتش کرد دو عالمی کلان

یا تسنی ارادار این نامه دری گرانبها
خامتیش ز بوشدی کاه جدل باستان

نور ضیا و کثرت آمده در میان
نور چنین بیا همی پیش بگر بر سمان

زنده از او در جهان گشته خصال باستین
تازه از او در جهان گشته شعار باستان

ایلک الملوک فضل آنکه بو کرده همی
چرخ بیاد داد و ورد تا دهد از سخن نشان

تا که جهان بود بماند چشمهٔ شاه جم همی
تخم هنر همی فشان شاخ ادب همی نشان

سرنخ و ورقه این بضیاء الشکر حقی دانش حق گرد و الیف بیکرد نام بیان

در سیزده سال سلطنت شهنشاه سعید شهید ناصرالدین شاه قاجار و در زمان وزارت صدارت

و در احتی افتاده بر و بگر زمان جهانبانی ملک الملوک خاوره شهریار بخش تاج بستان نصیر عادل

مظفرالدین ناصرالدین شخصاً حامی این تعقیم و دست... و خوانده بزرگ جهانگیران با گتب علوم و بر عالی عصرین

در ایلیم مرحام از اسالی و اداره که زحمتی چهار ساله در و نکره بر بودار حالی این خدمت بیای ام بسی بیکو دانیدیران

گفتار معانی ... و ذوقت مسجسان آن ... کلمات ان وزسو وه کرده ام کیک صفحه خاصه بوده سجارت

این ستور و دار کانی خبری حرار و زوائد تاریخ عمر ... زانکه این سخنان شده به ولف

بو بمجله نوشتم که کارش مو تضیع اسمو و چیستار بادکرد هیچ همه کس بیکرد بر هر شست پرداد



